



شاید اگر پرنده‌ی تنهایی را ببینم...
امیلی دیکنسون

برای 媽媽 و 爸爸 و لورن،
که همیشه ایمان داشتند از پس این کار برمی‌آیم.
ا.پ

مادرم پرنده است. اصلاً هم چرندیات استعاری جریان سیال ذهنی (۱) ویلیام فاکنر (۲) ی را بلغور نمی‌کنم. مادرم. واقعاً. پرنده. است.

همان قدر که مطمئنم لکه‌ی کف زمین اتاق خواب به اندازه‌ی آسمان بالای سرمان همیشگی‌ست، مطمئنم مادرم هم پرنده است، مطمئنم پدرم هیچ وقت خودش را نمی‌بخشد. هیچ کس حرفم را باور نمی‌کند، ولی حقیقت دارد. صد درصد مطمئنم.

اولش باید بگویم، لکه‌ی شبیه مادرم از خون بود. آن قدر تیره و لزج بود که حتی عمیق‌ترین ریشه‌های فرش را هم آغشته کرده بود.

بارها و بارها به آن بعدازظهر ماه ژوئن برمی‌گردم. درست وقتی قدم‌زنان از خانه‌ی آکسیل (۳) به خانه‌ی خودمان رسیدم، پدرم تلوتلوخوران دوید روی ایوان ورودی. معلوم بود دارد دنبالم می‌گردد. هیچ وقت نمی‌توانم این تصویر را از ذهنم پاک کنم؛ دست‌هایش خیس و لرزان بودند. مایع سرخ تیره‌ای روی شقیقه‌هایش پاشیده شده بود. سینه‌اش طوری بالا و پایین می‌رفت انگار به جای هوا، براده‌ی آهن نفس می‌کشید. اول فکر کردم زخمی شده است.

«لی (۴) ... مادرت...»

وسط جمله صدایش قطع شد، صورتش در هم رفت و چهره‌اش به هم ریخت. وقتی بالاخره حرف زد، انگار کلمه‌ها از میان اقیانوسی گذشتند تا به گوشم برسند. صدایش نیلی سرد بود، دور و گنگ. خیلی طول کشید تا حرفش توی ذهنم جا بیفتد. وقتی پلیس رسید، حتی وقتی چند نفر آمدند تا جسد مادرم را از در ورودی بیرون ببرند، هنوز حرفش را هضم نکرده بودم.

در روز دو و نیم اتفاق افتاد. روز ما... همان روزی که برای من و آکسیل به مراسمی سالانه

تبدیل شده بود. قرار بود جشن بگیریم. مدرسه داشت تمام می‌شد و حتی با وجود لیان(۵)، همه‌چیز بالاخره به روال معمول برمی‌گشت. از الان داشتیم برای تابستان برنامه می‌ریختیم. ولی انگار کائنات به روش خودش به قرارمدارها اُردنگی می‌زند.

آن روز کجا بودم؟ روی مبل قدیمی زیرزمین اکسِل نشسته بودم و سعی می‌کردم الکتریسیته‌ی نامرئی ولی نارنجی توی اتاق را نادیده بگیرم.

اگر آنجا نبودم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ بهم شوک الکتریکی وارد می‌شد؟ دیوار نارنجی الکتریسیته فرو می‌ریخت؟ اصلاً اتفاق خاصی می‌افتاد؟ یا چیزی تغییر می‌کرد؟

لیان چی؟... ممکن بود ناپدید شود؟ سؤال بهتر این بود که چقدر خرابی به بار می‌آمد؟ مادرم می‌دانست کجا هستم. این یکی را دیگر نمی‌توانم فراموش کنم.

اگر می‌توانستم برای یک لحظه‌ی لعنتی هم که شده از دریای افکارم بیرون بیایم، شاید پیام‌رسان‌های عصبی‌ام بهم فرمان می‌دادند بروم خانه. شاید چشم‌بندهایم را دور می‌انداختم و به‌زور هم شده، به چیزهای غیرعادی توجه می‌کردم یا حداقل می‌دیدم رنگ‌های اطرافم سر جایشان نیستند.

اما در عوض، به لاک خودم برگشتم و مثل نوجوان‌های خودخواه و سربه‌هوا رفتار کردم. همان‌جا ماندم. اکسِل آن روز پیراهن چهارخانه‌ی قهوه‌ای‌اش را پوشیده بود. از وقتی یادم می‌آید، این پیراهن را داشت. مغزم داشت از هجوم فکرهای دَرم‌وَبَرم منفجر می‌شد. مثل منویری روشن بودم؛ نزدیک بود پرتاب شوم توی هوا و تکه‌تکه بر زمین ببارم. احساس خاصی داشتم؛ انگار همه‌چیز قرار بود از هم بپاشد. انگار می‌دانستم قرار است اتفاق وحشتناکی

بیفتد. ولی به جای اینکه منفجر شوم، یخ زده بودم.
انگار که چوب یخی جادویی‌ای را به قلبم چسبانده
بودند. دیگر منور نبودم، قالبی یخ بودم در اعماق قطب
شمال.

همین چند دقیقه‌ی پیش داشتیم ذرت بوداده‌ی
شکلاتی می‌خوردیم، اما هیاهوی افکارم ذهنم را رنگ و
وارنگ کرده بود... نارنجی شب‌رنگ... نه، ارغوانی... نه...
ذهنم همه‌ی رنگ‌های دنیا را به خود گرفته بود، درخشان
و شعله‌ور.

انفجار فکرهای توی ذهنم باعث شد به خودم بیایم.
انگار از تمام چیزهایی که باید به یاد می‌آوردم ابری به
جا ماند: اکسیل بهترین دوستم است. به‌جز مامان، فقط
به او صددرصد اعتماد دارم و... او حتماً درک می‌کند که
دلم از نگرانی آشوب شده است و الان نباید اینجا باشم.
انگار اکسیل متوجه اضطرابم شده بود. به آرامی گفت:
«چه رنگی؟»

همیشه وقتی می‌خواهیم بفهمیم آن یکی‌مان به چی
فکر می‌کند، این سؤال را می‌پرسیم. از کلاس هنر خانم
دونوان (۶) بهترین دوست هم شدیم... آن‌قدر زمان
گذشته که همین برایمان کافی باشد. برای توضیح حال،
موفقیت، شکست، آرزو و... فقط گفتن یک رنگ کافی
بود.

نتوانستم جوابش را بدهم. نتوانستم بگویم تمام
طیف‌های لعنتی رنگ همراه با بُعد جدیدی از سایه‌هایی
که هیچ‌وقت تجربه‌شان نکرده‌ام، دارند از بدنم بیرون
می‌زنند. در عوض، از جایم بلند شدم.
نفس کشیدم و گفتم: «گندش بززن.»
گفت: «چی شده؟» زیر نور تنها لامپ زیرزمین هم
می‌توانستم تعجب را در چهره‌اش ببینم.
دست‌هایم روی بدنم سنگینی می‌کرد. «ببخشید، من
باید... من باید برم.»
بین خودمان قانون گذاشته بودیم چرت‌وپرت تحویل

همدیگر ندهیم. اما من همه‌اش قانون را می‌شکستم.
اکسیل گفت: «لی، شوخی‌ت گرفته؟» ولی من داشتم از
پله‌ها می‌دویدم بالا... نرده‌ها را گرفته بودم تا خودم را
سریع‌تر از پله‌ها بکشم بالا. خودم را پرتاب کردم توی
راهروی بیرون اتاق نشیمن و مثل آدم‌هایی که بعد از
غواصی در اعماق دریا، سرشان را از زیر آب بیرون
می‌آورند، پشت‌سرهم نفس‌های عمیق کشیدم.
دنبالم نیامد. از خانه که بیرون زدم، در ورودی پشت
سرم محکم کوبیده شد؛ حتی خانه‌شان هم از دستم
کفری شده بود. صدای در به رنگ سبز استفرافی بود؛
کتابی با جلد سخت را به ذهنم آورد که میانه‌ی
داستانی نیمه‌کاره محکم بسته می‌شود.

جسد را از نزدیک ندیدم. پلیس رسید و من جلوتر از آنها دویدم. دوتا یکی از پله‌ها بالا رفتم. آن‌قدر با شتاب خودم را پرتاب کردم توی اتاق‌خواب اصلی که نزدیک بود در از جا کنده شود. تنها توانستم پاهای مادرم را ببینم که روی زمین، افقی، از آن‌ور تخت‌خواب بیرون زده بودند.

بعد بابا پشت سرم ظاهر شد، من را از سر راه کنار کشید؛ صدای گوش‌خراش فریاد توی گوشم زنگ می‌زد. آن‌قدر بلند بود که مطمئن بودم سروصدای پلیس است. وقتی لحظه‌ای ایستادم تا نفسم بالا بیاید، فهمیدم صدای فریاد خودم بوده است. دهان خودم. ریه‌های خودم.

بعد از اینکه مادرم را بردند، لکه را دیدم، همان موقع کسی آن را کمی تمیز کرده بود. حتی آن موقع هم هنوز تیره و پخش بود و کشیده و نفرت‌انگیز. اصلاً شبیه مادرها نبود.

برایم راحت‌تر است که وانمود کنم لکه‌ای رنگ آکرلیک است. رنگ‌دانه، امولسیون. تا وقتی خشک نشده، در آب حل می‌شود.

اما فکر اینکه لکه‌ی رنگ اتفاقی روی زمین می‌ریزد باعث می‌شود وانمود کردن سخت شود.

اما لکه‌ی رنگ که به چاقو کاری ندارد.

فردای آن اتفاق، ساعت‌ها دنبال دفتر خاطرات مادرم گشتیم. این بخش خیالی ماجرا بود. من و بابا انگار توی

هوا شناور بودیم... دور و بر خانه را می‌گشتیم، مثل

تنبل‌های درختی جابه‌جا می‌شدیم، کشوها را

می‌کشیدیم، کابینت‌ها را باز می‌کردیم، حتی با

انگشت‌هایمان لبه‌ی قفسه‌ها را هم می‌گشتیم.

یعنی این روزهای آخر به چی فکر می‌کرده؟ این فکر

مدام توی سرم می‌چرخید. حتماً توی دفتر

خاطراتش نوشته چقدر ما رو دوست داشته.
به اتاق خواب اصلی نمی‌رفتم. فراموش کردنش
غیرممکن بود... پاهای مامان از پشت تخت بیرون زده
بود... نبض محکم می‌زد، اون مُرده، اون مُرده، اون
مُرده.

با تکیه به دیوار راهرو، به صدای کارهای بابا گوش
دادم... کاغذها را جابه‌جا می‌کرد و خش‌خش آن‌ها را
درمی‌آورد، لابه‌لایشان را می‌گشت، از این گوشه‌ی اتاق
به گوشه‌ای دیگر می‌رفت، مثل خودم گیج و سردرگم
بود. شنیدم در جعبه‌ی جواهر مامان را باز کرد و دوباره
بست. شنیدم چیزها را روی تخت جابه‌جا می‌کرد... حتماً
زیر بالش‌ها را می‌گشت، زیر تشک.
پس مردم این دفتر خاطرات لعنتی‌شان را کجا قایم
می‌کردند؟

اگر اکسیل اینجا پیشم بود، دلداری‌ام می‌داد و
می‌پرسید، چه رنگی؟
و بعد باید بهش توضیح می‌دادم بی‌رنگ و شفاف
شده‌ام. مثل عروس دریایی‌ای بودم که در موج گیر
افتاده و مجبور است به هر جایی که اقیانوس
می‌خواهد برود. به اندازه‌ی دفتر خاطرات ناموجود مادرم،
غیرواقعی بودم.

اگر دفتر خاطراتش را پیدا نمی‌کردیم چه؟
حتماً پدرم چیزی پیدا کرده بود چون یکهو آن طرف
دیوار خیلی ساکت شد.
صدا زد: «بابا؟»

جواب نداد. ولی می‌دانستم آنجاست. می‌دانستم
حواسش هست، آن طرف ایستاده، صدایم را می‌شنود.
دوباره گفتم: «بابا.»

صدای نفسی عمیق و طولانی آمد. پدرم لخلخ‌کنان
نزدیک شد و در را باز کرد.
گفتم: «پیداش کردی؟»

مردد ایستاد، به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد، دودل

بود. بالاخره دستش را بالا آورد؛ دفتر مامان را توی دستش لوله کرده بود.

گفت: «توی سطل آشغال بود.» صدایش گرفته بود. «با این‌ها.» مشت دیگرش را باز کرد و کیسول‌هایی را نشانم داد، همین که دیدمشان، آن‌ها را شناختم. قرص‌های ضدافسردگی مامان. پدر آن‌ها را در مشتش له کرد و به طبقه‌ی پایین رفت.

سرمایی سبزآبی درون بدنم خزید. از کی داروهایش را نخورده بود؟

دفتر را باز کردم و به سفیدی‌اش خیره شدم. یک قطره خون هم رویش نبود. ناخودآگاه آن را به بینی‌ام چسباندم و سعی کردم آخرین عطر مادرم را نفس بکشم.

و بالاخره به‌زحمت صفحه‌ی آخر را نگاه کردم.
برای لی و برایان(۷)،

آن‌قدر روی بقیه‌ی متن را خط‌خطی کرده بود که اصلاً خوانده نمی‌شد. و بعد هم آخرین جمله، پایین پایین صفحه:

مادرم می‌خواست چه بگوید؟
می‌خواست چه چیزی یادمان بماند؟

دیگر شب‌ها طبقه‌ی پایین روی مبل می‌ماندم، دورترین جای ممکن از اتاق خواب اصلی. نمی‌توانستم بخوابم، ولی مبل چرمی قدیمی من را بلعید و پیش خودم خیال کردم ماده‌غولی با بازوهای بزرگ بغلم کرده است. چهره و صدای مادرم را داشت. گاهی هم که می‌توانستم چرت آشفته‌ای بزنم، صدای تیک‌تاک یکنواخت ساعت بالای تلویزیون به صدای قلب غول تبدیل می‌شد.

رویاهایم بین هر تپش، تکه‌پاره‌هایی از خاطرات قدیمی را بیرون می‌کشیدند... پدر و مادرم می‌خندیدند. جشن تولد بود... کیک شکلاتی روی صورت همه مالیده شده بود. مامان به خاطر من با انگشت پاهایش پیانو می‌زد. بابا آواز آهنگین من درآوردی‌اش را می‌خواند: «لی نخودی، چقدر شادی! آه ای خدا، نفسم گرفت!» شب قبل از مراسم خاکسپاری بود؛ ساعت حدود سه صبح، با صدای در از خواب بیدار شدم. خواب نمی‌دیدم؛ مطمئن بودم، چون ماده‌غول توی رویایم داشت با آهنگ پیانو آوازی را زمزمه می‌کرد. هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. نه پدرم، نه گربه‌ی مامانم. سرمای کف چوبی خانه، پایم را آزار می‌داد. وقتی وارد سرسرا شدم، می‌لرزیدم، افت دما برایم عجیب بود. در سنگین را کشیدم و باز کردم و چراغ ایوان روشن شد. خیابان خانه‌مان در حومه‌ی شهر، بنفش و تاریک بود. به‌جز صدای جیرجیرکی که لابه‌لای چمن‌ها ضرب‌آهنگ زمان را نگه می‌داشت، صدایی نمی‌آمد. صدایی در دوردست توهم را جلب کرد. در آسمان تیره‌ی قبل از طلوع، لکه‌ای سرخ‌رنگ دیدم. یکی دو بار بال زد. دُمش هم به دنبال بدنش ظاهر شد؛ مثل پرچم توی هوا تاب می‌خورد. جانور از جلوی

ماه نیمه و از کنار سایه‌ی ابری گذشت.
حتی وقتی پرنده مستقیم از بالای حیاط رد شد تا روی
ایوان فرود بیاید هم نترسیدم. پنجه‌هایش لرزه‌های
کوتاهی روی چوب می‌انداخت. وقتی روی دو پایش
ایستاد، تقریباً هم‌قد خودم بود.
پرنده گفت: «لی.»

این صدا را همه‌جا می‌شناختم. همان صدایی بود که
بعد از گریه‌های طولانی‌ام می‌پرسید آب می‌خواهم یا
نه، یا بیسکویت‌های تازه می‌آورد و پیشنهاد می‌داد چند
لحظه‌ای وسط مشق نوشتن استراحت کنم، یا داوطلب
می‌شد من را به فروشگاه لوازم هنری ببرد. صدایی زرد
بود. تار و پودش بافه‌ای از صداها، درخشان و آهنگین
بود و از منقار این موجود سرخ بیرون می‌آمد.
براندازش کردم؛ هیچ شباهتی به استخوان‌بندی
ریزه‌میزه‌ی مادرم در زمان انسان بودنش نداشت. من را
یاد دُرَنای کاکل‌قرمز می‌انداخت، ولی دُمش بلند و پُر از
پَر بود. از نزدیک می‌توانستم تفاوت سایه‌های براق و
درخشان رنگ قرمز را در هر کدام از پَرهایش ببینم.
وقتی دستم را دراز کردم، هوا عوض شد، انگار سطح
آرام برکه‌ای را به هم زده بودم. پرنده به طرف آسمان
پَرید، بال زد و ناپدید شد. پشت سرش، پَری سُرپی‌رنگ
روی ایوان جا ماند؛ مثل داس، قوس داشت و تقریباً به
بلندی ساعد دستم بود. به طرفش خیز برداشتم،
ناخواسته از قدم‌هایم باد ضعیفی بلند شد. پَر با تنبلی
به هوا رفت، کمی جلوتر افتاد و بعد بی‌حرکت ماند. زانو
زدم تا آن را روی زمین نگه دارم و سرم را بالا گرفتم تا
آسمان را جست‌وجو کنم. او رفته بود.
یعنی برمی‌گردد؟ برای اینکه خیالم راحت باشد، سطلی
آب بیرون بُردم و لای در ورودی را باز گذاشتم. پَر را
همراهم بردم توی خانه و برگشتم

روی مبل، بالاخره برای اولین بار بعد از روز دیدن لکه،
بی‌درنگ به خوابی عمیق فرو رفتم. خواب پرنده را دیدم.
وقتی بیدار شدم مطمئن بودم واقعی نبوده است. ولی
بعد پَر را توی دستم دیدم، آن‌قدر دستم را محکم
مشت کرده بودم که رد ناخن‌هایم کف دستم افتاده
بود. حتی توی خواب هم می‌ترسیدم رهایش کنم.

در مراسم خاکسپاری، در تابوت باز بود. وقتی به طرف جعبه‌ی چوبی می‌رفتم، یک‌جورهایی توقع داشتم توده‌ای خاکستر ببینم. ولی نه، سرش معلوم بود. صورتش. ماه‌گرفتگی قهوه‌ای‌رنگ آشنایش هم در تورفتگی بالای استخوان ترقوه‌اش دیده می‌شد. پیراهن مادرم بود، همان که برای تک‌نوازی‌اش خرید و بعد فهمید ارزش متنفر است.

جلوی رویم بدنی دراز کشیده بود، خاکستری‌تر از نقاشی‌های سیاه‌قلم. کسی دستی به سر و رویش کشیده بود تا مثل زنده‌ها شود. گریه نکردم. این زن مادرم نبود.

مادرم آزادانه توی آسمان است. دیگر سنگینی بدن انسانی را به دنبال خودش نمی‌کشد. در وجودش حتی یک نقطه‌ی خاکستری هم نیست. مادرم پرنده است. بدن توی تابوت حتی آویز زنجره (۸) ای یشمی را هم نداشت که از اولین روز زندگی‌ام گردن مامان دیده بودم. گردنش خالی بود... این هم نشانه‌ای دیگر. اکسِل آمد کنارم و زمزمه کرد: «چه رنگی؟»

بعد از مرگ مامان اولین بار بود حرف می‌زدیم، از یک هفته‌ی پیش. حتماً خبر را از عمه‌اش تینا (۹) شنیده بود؛ بابا با او تماس گرفت. می‌دانم نباید بهش بی‌محلی می‌کردم، ولی اصلاً نمی‌دانستم باید چه بگویم. هر بار که سعی می‌کردم حرف‌هایم را تصور کنم، همه‌چیز توی سرم یخ می‌زد و خالی می‌شد.

در مراسم خاکسپاری ایستاده بود و انگار اصلاً به آنجا تعلق نداشت. به جای لباس‌های همیشگی‌اش، یعنی پیراهن چهارخانه روی بلوز طرح‌دار و شلوار جین کهنه، پیراهن دکمه‌داری پوشیده بود که انگار برایش بزرگ بود. کراواتی براق را محکم دور گردنش گره کرده بود و شلواری تیره به پا داشت. دیدمش که مضطرب به

تابوت نگاه می‌کرد، دلم می‌خواست که با

احتیاط چشم‌هایش دوباره به طرف صورتم برگشت.
اگر مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد، می‌توانست
نیزه‌ای را ببیند که در قلبم فرو رفته و دسته‌اش از
سینه‌ام بیرون مانده و هر بار که قلبم می‌تپد، در
جایش می‌چرخد.

و شاید می‌توانست ببیند مرگ مادرم بدنم را تکه‌تکه
کرده است. می‌توانست ببیند حتی اگر نیزه را بیرون
بکشد، آن‌قدر سوراخ‌سوراخ و تکه‌پاره‌ام که دیگر
هیچ چیزی زخم‌هایم را خوب نمی‌کند.
«لی؟»

در جوابش زمزمه‌کنان گفتم: «سفید.» می‌توانستم
تعجبش را احساس کنم. شاید منتظر چیز دیگری بود،
مثلاً آبی کوه‌های یخ یا شاید قرمزی غروبی که در افق
محو می‌شود...

انگار می‌خواست دل‌داری‌ام دهد اما دودل ماند.
پرسید: «بعداً می‌آی پیشم؟ یا... من می‌تونم پیام
خونه‌تون؟»

«فکر نمی‌کنم فکر خوبی باشه.» انگار رنگ افکارش
داشت صورتی می‌شد.
«نمی‌خواستم...»

اگر خانه‌ی خودمان بودم هیچ‌وقت نمی‌گذاشتم مادرم
بمیرد. انگار با دیدن اکسِل این موضوع مثل پتک
می‌خورد توی سرم. گفتم: «می‌دونم.» نه به‌خاطر اینکه
حقیقت داشت، چون تحمل ادامه‌ی جمله‌اش را نداشتم.
چه چیزی را نمی‌خواست؟ که درست همان لحظه‌ای که
مادرم داشت می‌مُرد، شروع تابستان را جشن بگیریم؟
«لی، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.»
دیگر تحمل نداشتم.

گفتم: «الان هم داریم حرف می‌زنیم.» کلمه‌ها که از
دهانم خارج می‌شدند، دلم به هم می‌پیچید.
چرند، چرند، چرند... این کلمات توی سرم می‌پیچید...
سعی کردم گوشه‌ای هلش بدهم تا دیگر

آن را نشنوم.

تازه وقتی اکسل رویش را برگرداند تا برود، دیدم
شانه‌هایش می‌لرزند. دستش را بالا برد تا کراواتش را
بکشد و گره‌اش را شُل کند، از من دور شد. در تصویری
ناگهانی، مثل اینکه بهم الهام شده باشد، دیدم فاصله‌ی
بینمان بیشتر شد، مثل متر، بلند و بلندتر شد، تا جایی
که کیلومترها بینمان فاصله افتاد. به اندازه‌ای که می‌شد
دو نفر از هم فاصله بگیرند و از دو طرف کره‌ی زمین
پایین نیفتند.

بعد از همه‌ی اتفاقاتی که برای مادرم افتاده بود، اکسل
فکر می‌کرد با حرف زدن به چه چیزی می‌رسد؟
چه چیزی را می‌توانستیم درست کنیم؟ مگر می‌شد
فراموشش کنم؟

هنوز تصمیم نگرفته بودم درباره‌ی پرنده به بابا چیزی بگویم یا نه. اگر هم قرار بود بگویم، نمی‌دانستم چطور باید برایش تعریف کنم، ولی وقتی بعد از مراسم خاکسپاری به طرف ماشین می‌رفتم، پایم به شکافی گیر کرد که سطح پیاده‌رو را بدجوری کوتاه‌بلند کرده بود. ناگهان این آواز بی‌مزه‌ی کودکانه توی سرم پیچید:

راه نرو روی تَرَک، می‌شکنه کمر مادرت.

مغزم از یادآوری این کلمات از کار افتاد. پلک زدم و افتادم زمین، نیمی از بدنم روی چمن‌ها و نیمی دیگر روی لبه‌ی پیاده‌رو. بابا کمکم کرد دوباره بلند شوم. لکه‌ی سبزرنگی روی زانویم افتاده بود. با دیدنش، دلم هوای گذشته را کرد، دورانی ساده‌تر، وقتی یکی از بزرگ‌ترین نگرانی‌هایم لکه‌ی سبز رنگ چمن روی لباس‌هایم بود.

بابا گفت: «اون چیه؟» اول فکر کردم لکه‌ی سبز چمن را می‌گوید. ولی نه، داشت به سرخی دراز و کشیده‌ای در چند قدمی‌ام اشاره می‌کرد.

وقتی افتادم، پَر از جیب پیراهنم راهی به بیرون پیدا کرده و جوری دراز به دراز روی پیاده‌رو افتاده بود، انگار می‌خواست با فرودش مسابقه‌ای را ببَرد.

آن را از روی زمین قاپیدم و سُر دادم توی جیبم. البته چون بابا درباره‌اش سؤال کرد، نتوانستم دروغ بگویم؛ به‌خصوص که به مامان مربوط می‌شد.

وقتی داشتیم سوار ماشین می‌شدیم، سعی کردم برایش توضیح بدهم. «مال مامانه... اومد من رو ببینه.» بابا چند لحظه‌ای ساکت شد، آن‌قدر فرمان ماشین را محکم گرفته بود که پشت دست‌هایش سفید شدند. یکهو صورتش از غم به هم پیچید. از قیافه‌اش معلوم بود الان است که فریاد بزند، ولی فقط صدای

چرخش چرخ‌ها روی آسفالت می‌آمد. صدای خفه‌ی پدال‌ها که با هر ترمز زیر پایش بالا و پایین می‌رفتند. حرفم را تکرار کرد. «اومد تو رو ببینه.» نگرانی توی صدایش موج می‌زد.

«مثل یه... تبدیل شده به...» آب دهانم را قورت دادم. کلمه‌های نوک زبانم مزه‌ی مسخره‌ای می‌دادند. «به شکل یه پرنده دراومده. بزرگ و قرمز... و خوشگل. دیشب اومد روی ایوون.»

به میل‌رود (۱۰) که رسیدیم، پیچید سمت چپ. فهمیدم از راه طولانی‌تر می‌رود خانه، می‌خواهد گفت و گویمان را ادامه دهد. گیر افتاده بودم.

بعد از سکوتی طولانی گفت: «چرا باید یه پرنده بشه؟» و همان لحظه فهمیدم حرفم را باور نکرده است و به هیچ شکلی نمی‌توانستم نظرش را تغییر دهم. جواب ندادم. خیلی آرام هوا را از بینی‌اش بیرون داد، ولی من خیلی واضح صدایش را شنیدم. رویم را برگرداندم و بیرون پنجره را نگاه کردم، با شستم لبه‌ی پَر را نوازش می‌کردم.

بابا با سرانگشتانش چند بار روی فرمان ضرب گرفت، درست مثل همان وقت‌هایی که فکرش مشغول بود. «قرمز چه معنایی برات داره؟» دوباره تلاش کرد و این بار خیلی شبیه کتاب‌ها حرف زد، فکر کنم این فَن را از دکتر اوبرایان (۱۱) یاد گرفته بود.

«بابا، پرنده رو از خودم درنیاوردم. واقعیه. دیدمش. مامان بود.»

بعد باران بارید؛ درست پیچیده بودیم توی مسیر توفان. باران با صدای بلندی روی ماشین ضرب گرفته بود. قطره‌ها یک‌وَری می‌باریدند و به شیشه می‌خوردند. از وسط انعکاس تصویر صورتم روی شیشه رد می‌شدند و بارها و بارها تکه‌تکه‌ام می‌کردند.

بابا پیچید به ورودی جلوی خانه و گفت: «لی، دارم سعی می‌کنم درک کنم.» در پارکینگ را باز

نکرد. ماشین را سر جایش پارک نکرد. همان‌جا نشستیم، ماشین هم روشن بود و لرزه‌های کوچک موتور کم‌کم داشت دلم را به هم می‌زد.

گفتم: «باشه.» فکر کردم فرصتی به او بدهم. اگر او واقعاً داشت تلاش می‌کرد، پس من هم می‌توانستم. اگر می‌خواست با حرف زدن مسئله را حل کند، مشکلی نبود. فقط می‌خواستم برای یک لحظه هم که شده، تلاش کند حرفم را باور کند.

به انگشت‌هایش نگاه کردم که تاپ، تاپ، تاپ می‌کوبید روی فرمان ماشین و به دنبال کلمه‌های مناسب بود. یک لحظه چشم‌هایش را بست. «من هم آرزومه... می‌تونستم مادرت رو دوباره ببینم...

بیشتر از هر چیز دیگه‌ای...»

گفتم: «آهان.» و ذهنم خالی شد، مثل صفحه‌ی کامپیوتری که دارد خاموش می‌شود. کمر بند را باز کردم، در را هل دادم و از ماشین بیرون رفتم.

وقتی توی کیفم دنبال کلید خانه می‌گشتم، قطره‌های باران می‌چسبید بهم. باران گرمی بود و وقتی از آسمان پایین می‌ریخت، انگار خاکستری‌رنگ بود. با خودم فکر کردم مثل سپری مایع است که وقتی به بدنم می‌رسد، شکل بدنم را به خود می‌گیرد. از من در برابر همه‌چیز مراقبت می‌کند.

کارو (۱۲) هم حرفم را باور نکرد. بعد از اینکه هر دو لباس‌های مراسم خاکسپاری را عوض کردیم و در راه شکلات‌فروشی فاج‌شک (۱۳) بودیم، سعی کردم برایش تعریف کنم. روی صندلی‌های پایه‌بلند نشستیم. بُرشی دست‌نخورده از شکلات راکی‌رود (۱۴) روی کاغذروغنی مربع‌شکلی جلویم بود. کارو قُلپ‌قُلپِ میلک‌شیک را از نی بالا می‌کشید و به آرامی قورت می‌داد. گذاشت حرفم را تمام کنم. وقت‌هایی که می‌خواست مخالفت کند ساکت می‌ماند تا حرفم تمام شود. با هر تکان صبورانه‌ی سرش و مات شدن چشم‌هایش می‌توانستم ببینم که

هر

کلمه‌ی جدیدی از دهانم بیرون می‌آید، او بیشتر از من دور می‌شود.

دیگر تحمل نداشتم توی صورتش نگاه کنم. در عوض، نگاهم بالا رفت و افتاد به تکه‌ای آبی‌رنگ لابه‌لای موهای خیلی کوتاهش. رنگش رفته و شبیه تکه‌ای سنگ شیشه‌ای شده بود. از سال اول دبیرستان که همدیگر را دیدیم، تارهای آبی توی موهایش داشت و هیچ‌وقت نگذاشته بود موهایش این‌قدر به رنگ سبز برسد.

وقتی حرفم تمام شد، گفت: «نگرانتم.» انگشتم را در فاج (۱۵) فرو کردم و بیرون آوردم و بعد به فرورفتگی‌اش زل زدم.

گفت: «می‌دونم خیلی با دکتر اوبرایان جور نشدی، ولی شاید ارزشش رو داشته باشه که... با یکی دیگه حرف بزنی...»

شانه بالا انداختم. «درباره‌ش فکر می‌کنم.» معلوم بود فهمیده همین‌طوری چیزی گفته‌ام که دیگر از این حرف‌ها نزنند.

با حالتی اغراق‌آمیز ساعت گوشی تلفنم را نگاه کردم، معذرت‌خواهی‌ای دروغی کردم. فاجم را برداشتم، از روی صندلی پایین آمدم و به سمت کار خیالی‌ای راه افتادم که حسابی برایش دیر شده بود. بعداً عذاب‌وجدان گرفتم. مگر کارو نمی‌خواست کمکم کنند؟

ولی اگر هیچ‌کدامشان حرفم را باور نمی‌کردند، چطور می‌توانستند کمکم کنند؟

دلم می‌خواست با اکسیل درباره‌ی مادرم حرف بزنم، دلم می‌خواست زمان را جلو ببرم و به صد روز بعد از مرگش برسم. می‌خواستم آن را از ذهن خودم و اکسیل پاک کنم. دلم می‌خواست ماجرای پرنده را به او بگویم. همراه با تمام خواسته‌هایم روی مبل می‌نشستم، بارها و بارها و بارها تکه‌ای زغال نقاشی را بین انگشت‌هایم می‌چرخاندم، تا جایی که انگشت‌هایم سیاه سیاه

می‌شد و به هر چیزی دست می‌زدم، انگار سوخته باشد،
لکه‌ای سیاه رویش می‌افتاد.

یعنی اکسیل حرفم را باور می‌کرد؟ دوست داشتم فکر
کنم باور می‌کند. ولی راستش، واقعاً مطمئن نبودم.
بعد از اینکه موبایلم را جواب ندادم، فقط یک بار به
تلفن خانه زنگ زد. کسی گوشی را برنداشت. او هم
پیغام نگذاشت.

کم پیش می‌آمد مدتی طولانی همدیگر را نبینیم. حتی
وقتی ویروس معده گرفتم و درست بعدش سرما خوردم
و درست بعدش هم عفونت دستگاه تنفس فوقانی
گرفتم، باز هم می‌آمد، با آغوش باز به استقبال هوای
سَمی ریه‌هایم می‌آمد تا کنارم روی مبل بنشیند و
نقاشی کند. حتی وقتی بابا مجبورم کرد بروم مارِدِن (۱۶)،
آن اردوگاه تابستانی جهنمی. آن‌قدر حالم خراب بود که
اکسیل با اتوبوس آن‌همه راه را آمد تا کمکم کند دزدکی
به خانه برگردم.

او هیچ‌وقت رابطه‌اش را با من قطع نمی‌کرد. این را
می‌دانستم. این بار تقصیر من بود.

بهش که فکر می‌کردم انگار تیری بین دنده‌هایم
می‌چرخید. برای همین خودم را در فکر پرنده غرق کردم،
کلی سوال توی سرم می‌چرخید. پرنده الان کجاست؟
چه می‌خواهد؟

سعی کردم او را در دفتر طراحی‌ام بکشم، ولی
نمی‌توانستم بال‌هایش را درست در بیاورم.

لکه‌ی شبیه مادرم به طرحی از سیاه‌ترین سیاه‌ها تبدیل شده بود. فقط می‌توانستم اطرافش را نگاه کنم. اگر مستقیم نگاهش می‌کردم، پوچی می‌دیدم. باید با پوچی و غیاب رنگ‌ها می‌جنگیدم. به طرف دیگری نگاه کردم، به طرف سفیدی، که همه‌ی رنگ‌های دیگر در طیف رنگ مرئی را توی خودش دارد. سفید راه‌حل بود، یا حداقل چسب زخمی کوچک. در ساعت‌های پوچ صبح بعد از مراسم خاکسپاری، با ماشین به ابزارفروشی رفتم. به سرعت در مسیری فرعی می‌راندم که یک‌وقت همسایه‌ها من را نبینند و اول ماشین و بعد خودم را بشناسند. آن‌قدر به رنگ سفید نیاز داشتم که حتی ذره‌ای به رانندگی بدون گواهی‌نامه فکر نکردم. دیوار اتاق را یک دور رنگ سفید زدم؛ رنگ رقیق بود، نارنجی روشنی که من و مامان سال‌ها پیش به دیوار زده بودیم به سایه‌ی رنگ‌پریده‌ای از نارنجی بستنی یخی تبدیل شد. داشتم به سمت دست‌شویی می‌رفتم که بابا از اتاق کارش بیرون آمد. به سطل رنگ کنار پایم نگاه کرد، شلوارم هم با رنگ سفید لک شده بود. گفت: «لی، بی‌خیال.» بابا درک نمی‌کرد که باید با لکه‌ی سیاه دهان‌گشاد، با پوچی، بجنگم. البته تعجبی هم نداشت. خیلی چیزها را درک نمی‌کرد، هیچ‌وقت درک نمی‌کرد. بابا گفت: «اون رو اینجا نمی‌آری.» با شستش به اتاق‌خواب اصلی اشاره کرد. چه بهتر. امکان نداشت خودم هم بخوام بروم آنجا. سطل رنگ را برداشت. من هم به طبقه‌ی پایین برگشتم و رفتم سراغ دفترچه‌ی طراحی‌ام و انگشت‌هایم را روی صفحه‌هایش به کار انداختم. شکل‌های توپُر و تیره کشیدم. تا می‌توانستم

زغال را روی کاغذ فشار دادم، آنقدر که پشت دستم پر
از لکه شد و درد گرفت؛ گودالی براق از رنگ سیاه
روبه‌رویم می‌درخشید. شاید اگر می‌توانستم پوچی را
نقاشی کنم، می‌توانستم مهارش کنم.
ولی هیچ‌وقت به اندازه‌ی کافی تیره نمی‌شد. هیچ‌وقت
سیاه‌ترین سیاه‌ها نبود.
خیلی وقت بود چیزی را رنگ نکرده بودم. فقط از زغال و
مداد استفاده می‌کردم و بیشتر طرح بیرونی را
می‌کشیدم. رنگ‌ها را گذاشته بودم برای بعد.

خوب می‌دانستم چه دیده‌ام. واقعی بود. نبود؟
 بعد از اولین باری که پرنده را دیدم، وقتی سروصداهای
 طبقه‌ی بالا آرام می‌شد، تک‌تک شب‌ها روی ایوان
 می‌ایستادم، چشم‌هایم را تنگ می‌کردم و به افق خیره
 می‌شدم. ابرها از جلوی ستاره‌ها رد می‌شدند. ماه کوچک
 می‌شد، هر روز که می‌گذشت، باریکه‌ای از خودش را از
 دست می‌داد. سطل را خالی و دوباره پُر می‌کردم تا
 همیشه آب تازه بیرون باشد، شاید یک وقت لازم شود.
 و وقتی برمی‌گشتم توی خانه، لنگه‌کفشی کهنه لای در
 می‌گذاشتم تا باز بماند. نسیمی از لای در توی خانه
 می‌وزید و در اتاق نشیمن می‌چرخید. من هم توی
 رویایم نفس پرنده را روی صورتم احساس می‌کردم.
 یک هفته بعد از مراسم خاکسپاری، پرتوهای مهتاب از
 پنجره‌ی اتاق نشیمن وارد خانه شدند و دمای هوا
 یک‌دفعه کم شد. از آن شب‌های تابستانی بود که
 نفسمان باید از گرمای هوا بند می‌آمد، ولی با هر بازدم
 ابری سفید جلوی صورتم موج می‌زد. صدایی نشنیدم
 ولی رفتم به حیاط ورودی نگاهی بیندازم.
 همین که پایم را از خانه بیرون گذاشتم، بسته‌ای،
 کمی کوچک‌تر از جعبه‌ی کفش دیدم که روی پادری
 منتظرم بود. طنابی کثیف دورش پیچیده بودند و آن را
 وسط جعبه روی هم گره زده بودند تا درش بسته بماند.
 گوشه‌هایش کمی له شده بود. رویش با ماژیک سیاه
 پررنگ و دست‌خطی ناآشنا فقط اسم من را نوشته
 بودند. چیز دیگری نبود. نه مُهری، نه برچسبی، نه حتی
 آدرسی.

سرم را بلند کردم، پرنده مثل درناهایی که توی
 نقاشی‌ها دیده بودم، روی یک پا توی حیاط ایستاده
 بود. نوک بال‌هایش زیر نور مهتاب، نقره‌ای و تیز دیده
 می‌شدند و سایه‌های روی بدنش هم انگار نیلی

بودند.

مادرم، پرنده، گفت: «این جعبه از طرف مامان بزرگ و بابابزرگه.»

اولین فکری که به سرم آمد این بود که، مامان بزرگ و بابابزرگ مُرده‌ن. وقتی بابا به دنیا آمد، سن پدر و مادرش زیاد بود، حالا چند سالی می‌شد که هر دو از دنیا رفته بودند.

شاید هم... منظور پرنده، مادر و پدر مامان بود؟

آن‌هایی که تا حالا ندیده بودمشان؟

وقتی خم شدم تا جعبه را بردارم، مامان گفت: «با خودت بیارش.»

گفتم: «با خودم بیارمش کجا؟»

جواب داد: «وقتی داری می‌آی.»

وقتی دوباره بلند شدم، پرنده پرید و پرواز کرد، این بار پری پشت سرش جا گذاشت.

کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه برگردم به اتاق نشیمن. برای یک لحظه، احساس کردم همه‌چیز دور و برم ذوب می‌شود، رنگ‌ها تیره می‌شدند، انگار چیزی داشت با حرارت بالا می‌پخت. پنجره‌ها و پرده‌ها شکلشان را از دست می‌دادند، مبلمان آب می‌رفت و کوچک می‌شد و فرو می‌رفت توی زمین، حتی چراغ بالای سرم به مایعی مات و تیره تبدیل می‌شد. یکی دو بار پلک زدم و همه‌چیز دوباره به حالت عادی برگشت.

روی مبل نشستم، یک‌دفعه آن‌قدر احساس خستگی کردم که وسط باز کردن طناب دور جعبه خوابم برد. وقتی دوباره بیدار شدم، نور آفتاب مستقیم از پنجره‌ها می‌تابید. جعبه هنوز همان‌جا بود.

واقعی بود. در روشنایی صبح هم هنوز وجود داشت. نفس عمیقی کشیدم و انگشت‌هایم را دور درش حلقه کردم.

هنوز دارم فکر می‌کنم با جعبه چه کار کنم. تقریباً یک هفته شده است که مادرم به شکل پرنده‌ای آمد و آن را برایم آورد. عذاب‌آور است که نمی‌توانم با آکسیل درباره‌ی این چیزها حرف بزنم.

حالا بابا حرف‌هایم را باور می‌کند؟ به ابروهایش فکر می‌کنم که چنان توی هم گره می‌خورند، انگار عظم مشکل پیدا کرده است. چهارزانو روی مبل نشسته‌ام؛ بسته را درست همان زیر قایم کرده‌ام. چیزهای توی جعبه... با پَر فرق دارند. خیلی بیشترند. شاید این دفعه بتوانم مجبورش کنم به حرف‌هایم گوش بدهد.

به جلای براق پیانوی دیواری روبه‌رویم خیره می‌شوم، انگار گویی بلوری است و می‌خواهد توضیح بدهد چرا مادرم پرنده شده یا نشانم بدهد بعد از این باید چه کار کنم. دور و بر خانه می‌گردم و نقاشی چیزهایی را می‌کشم که احساس می‌کنم مهم هستند، ولی هنوز تصویری از پیانو نکشیده‌ام. پشت سرش خیلی داستان دارد و داستان یعنی رنگ.

روزگاری، خانه‌مان غرق صدای این ساز می‌شد. آخرین باری که شنیدم مامان پیانو بزند، کی بود؟ مطمئن نیستم؛ فکر کنم خودش یک‌جور هشدار بود. وقتی به عقب نگاه می‌کنم، انگار همه‌چیز واضح بوده است.

هر سال، قول می‌دادم تابستان سال بعد بالاخره بگذارم بهم درس بدهد تا شاید یک جفت دست دیگر هم کلیدهای باشکوه پیانو را بنوازند. مامان دوست داشت بنوازد. یعنی دوست داشت با هم بنوازیم. همیشه تصور می‌کردم دونوازی جذابی را یاد می‌گیریم، دست‌هایم میزان‌های بَم را می‌زنند و انگشت‌های ظریف او اُکتاوهای زیرتر را.

مثل دندان برق می‌زدند. می‌گفت کلیدها باید نفس بکشند. ولی پدرم صفحه‌ی نُت‌ها را کنار می‌گذاشت و درپوش را می‌بست. پیانوی برهنه‌ی روبه‌رویم دیگر لب‌خند نمی‌زد، به سیاهی مراسم خاکسپاری است. بازتاب خودم را در بدنه‌ی آبنوسی‌اش می‌بینم، جایی که قبلاً کتاب‌های موسیقی می‌نشستند و روی صفحه‌ی سونات (۱۷) یا نوکتورن (۱۸)‌هایی که تمرین می‌کرد باز بودند. از بچگی دوست داشتم بیشتر شبیه مادرم باشم. بیشتر تایوانی باشم.

موهای مادرم تا شانه‌هایش بود و همیشه آن‌ها را فر درشت می‌کرد. عینک بزرگی داشت که وقتی سرش درد می‌گرفت، آن را از روی صورتش پایین می‌کشید. یادم می‌آید سعی می‌کردم او را از چشم غریبه‌ها ببینم: زن ترکه‌ای موسیاهی با دستور زبان به‌هم‌ریخته و اصطلاحات درهم‌وبرهم. تا جایی که یادم می‌آید، انگلیسی حرف می‌زد. حتی اسم انگلیسی هم برای خودش انتخاب کرده بود: دوروتی (۱۹). آخرش هم آن را کوتاه کرد و به دوری (۲۰) تبدیل شد.

قسمت‌هایی از صورتم شبیه مادرم است، ولی بیشتر به پدرم رفته‌ام؛ مردی ایرلندی - آمریکایی که در پنسیلوانیا (۲۱) به دنیا آمده و بزرگ شده است. چشم‌های فندق‌ام به او رفته، ولی تیره‌تر است، همین‌طور بینی تراشیده‌ام. خیلی شبیه جوانی‌هایش هستم، به‌خصوص در بعضی از عکس‌های قبل از به دنیا آمدنم، وقتی در گروهی به اسم قهوه‌کوب گیتار بیس می‌زد. نمی‌توانم او را موسیقی‌دان تصور کنم؛ از وقتی او را شناختم چین‌شناس بوده است. محقق که درباره‌ی هر چیزی مربوط به چین تحقیق می‌کرد: فرهنگ، اقتصاد، تاریخ، هر چیز. به زبان ماندارین (۲۲) مسلط است و مرتب برای سخنرانی و دیدار با بقیه‌ی چین‌شناس‌ها و اقتصاددان‌ها به شهرهایی مثل شانگهای و هُنْگ‌کُنْگ سفر می‌کند.

انگشت‌هایم را می‌برم توی موهایم که تا شانه‌ام

هستند؛ تنها رفتاری که مخصوص به خودم است. راه‌راه
لابه‌لای موهایم فعلاً سبز کله‌غازی است، ولی بقیه‌اش
رنگ طبیعی خودش است، قهوه‌ای تیره، رنگی دقیقاً بین
موهای سیاه پرکلاغی مادر و موهای خاکستری تیره‌ی
پدر. موهایم کم‌پشت است، ولی وقتی مامان آن‌ها را
پشت سرم می‌بافت، کمی آبرومندانه‌تر می‌شد. کاش
زحمت یاد گرفتنش را به خودم داده بودم.
کلی چیز دیگر بود که وقتی هنوز فرصتش را داشتم
باید ازش یاد می‌گرفتم.

از دیدن تصویر خودم آه می‌کشم.
پیانو درباره‌ی مادرم، آن پرنده چیزی نمی‌گوید. چیزی
درباره‌ی جعبه نمی‌گوید. فقط داستان دختری ناامید را
نشانم می‌دهد که در آرام‌ترین ساعت‌های شب بیدار
می‌شود تا قفل در ورودی را باز کند.

صدای قل‌قل و جوشیدن قهوه از فکر بیرونم می‌آورد.
این یعنی بابا توی آشپزخانه است. واقعاً دلم نمی‌خواهد
با او روبه‌رو شوم. خسته شده‌ام از بس به حرفم شک
کرده، خسته شده‌ام از بس این‌طور دور و بر خانه راه
می‌رود و رنگ آبی خاکستری‌اش را همه‌جا پخش
می‌کند. رنگ این‌طور غم‌ها باید زننده و خشن باشد،
همراه با روشنی هشداردهنده‌ی چیزهای سمّی؛ نه این
هاله‌های ملایم سایه‌دار.

ولی شکمم دارد از گرسنگی به هم می‌پیچد. وقتی هم
قهوه درست شود، بابا سال‌ها همان‌جا می‌نشیند. یا باید
با او روبه‌رو شوم یا گرسنه بمانم.

دفتر طراحی‌ام را هل می‌دهم زیر مبل و لخلخکنان به
آشپزخانه می‌روم تا تکه‌ای پنیر رشته‌ای را از کشوی
یخچال دربیاورم. گربه‌ی مادرم هم میومیوکنان توی
پاهایم می‌رود و می‌آید.

روزنامه در دست‌های بابا خش‌خش می‌کند. «به
می‌می (۲۳) محل نذار، همین الان بهش غذا دادم.»

خم می‌شوم تا موهای نرمش را نوازش کنم. باز هم میومیو می‌کند. شاید گرسنه‌ی غذا نیست. شاید چیزی که واقعاً می‌خواهد، مادرم است.

اگر اکسیل اینجا بود می‌گفت، سلام، پیشی خانم. بالای سرش خم می‌شد و به چند ثانیه نکشیده، خُرْخُر می‌می به هوا می‌رفت.

اکسیل. فکرش زبانه‌هایی به رنگ آبی سیر به دلم می‌فرستد.

بابا می‌گوید: «تو چی؟ تو هم یه صبحونه‌ی واقعی می‌خوای؟» یک قلیپ از قهوه‌اش می‌نوشد. «جوی دوسر درست کنم؟»

رو ترش می‌کنم، ولی چون پشتم به اوست، نمی‌تواند ببیند. مگر نمی‌داند فقط وقتی مریض می‌شوم جوی دوسر می‌خورم؟

نه. معلوم است که نمی‌داند. کوفت هم نمی‌داند. اگر مامان بود وافل با میوه و خامه درست می‌کرد. اگر هم واقعاً می‌خواستیم مراسم یکشنبه صبح را درست و حسابی برپا کنیم، اکسیل دیگر این موقع‌ها از در پشته می‌آمد تو. ولی قرار نیست بیاید. بهتر از هرکس دیگری من را می‌شناسد، می‌داند کی خوشحالی دروغی تحویلش می‌دهم، می‌داند کی دارم از هم می‌پاشم. حتی اگر نتواند ببیند که نفرت دارد من را از درون می‌خورد، باید بداند اتفاقی که برای مادرم افتاده، تغییرناپذیر است.

«نه، ممنون.» خودم را به ریختن آب پرتقال توی لیوان موردعلاقه‌ی مامان مشغول می‌کنم، همان لیوان سیاه و سفیدی که رویش طرح نتهای موسیقی دارد، این‌طوری مجبور نمی‌شوم نگاهش کنم. «خب، کی برمی‌گردی سرِ کار؟»

«راستش، با این اتفاق‌هایی که افتاده...»

همان لحظه مغزم صدایش را خاموش می‌کند، با این اتفاق‌هایی که افتاده... دلم می‌خواهد این کلمه‌ها را بسوزانم تا دیگر در جهان وجود نداشته باشند.

«... خب، همین جا می‌مونم.»

«وایستا. منظورت چیه؟» رویم را برمی‌گردانم. یکی از زغال‌های طراحی‌ام زیادی به لیوانش نزدیک است و به‌زحمت جلوی خودم را می‌گیرم که نروم به طرفش و نجاتش ندهم. بابا بدجوری دست‌وپاچلفتی است، تازه زیاد هم از عادت نقاشی کردنم خوشش نمی‌آید؛ طوری رفتار می‌کند انگار برای سلامتی‌ام مضر است و باید آن را ترک کنم. «همین روزها یه کنفرانسی، کارگاهی، چیزی نداشتی؟»

«نمی‌رم.»

«ولی باید بری. مگه نه؟»

سرش را تکان داد. «یه مدتی توی خونه کار می‌کنم.»

«چی کار می‌کنی؟»

بابا می‌گوید: «لی.» با سروصدا قهوه‌اش را قورت می‌دهد. «انگار دلت می‌خواد من برم.»

خب، فکر می‌کردم با سر برگردد سر کارش. منتظر بودم تلفن بزند ماشینی بیاید دنبالش و او را ببرد فرودگاه. منتظر بودم دوباره فرصتی برای نفس کشیدن داشته باشم... تا بدون سنگینی نگاه پلیسی‌اش توی دفتر طراحی‌ام نقاشی کنم... بفهمم عزاداری برای مادر یعنی چه...

می‌گوید: «تو دلت می‌خواد من برم؟» صدایش تَرک برمی‌دارد. انگار تهدید می‌کند عین همان تَرک را روی دل من هم بیندازد.

سپر فولادی‌ام را به دست می‌گیرم، بی‌رحم می‌شوم. «فقط... قبلاً همه‌ش برای کار از خونه می‌رفتی. ما عادت کردیم. چرا دیگه نمی‌ری سفر؟»

می‌گوید: «اون موقع مامانت بود که ازت مراقبت کنه.» سعی می‌کند ناراحتی صدایش را مخفی کند.

«دیگه داره شونزده سالم می‌شه. چند سالی هست تنها می‌مونم خونه.»

«لی، مهم نیست چقدر بزرگ یا مستقل شدی. مهم

اینه که... ما باید با همدیگه وقت بگذرونیم. به خصوص
با اتفاقی که افتاده. می‌خوام بیشتر... با هم حرف
بزنیم.» چشم‌هایش رنگی از عذاب وجدان می‌گیرند.
نفس عمیقی می‌کشم. «باشه. یه چیزی هست که
می‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.»
ابروهای بابا چند میلی‌متر می‌روند بالا، ولی انگار
خیالش هم راحت شده. محتاطانه می‌گوید: «خیلی
خب. شروع کن.»

فقط چند لحظه طول می‌کشد که بروم و جعبه را از مخفیگاهش، از زیر مبل بیاورم پیشش. حرفم را شروع می‌کنم: «می‌دونم که حرف‌هام رو درباره‌ی مامان باور نمی‌کنی.» جعبه را روی پیشخان آشپزخانه می‌گذارم و صندلی پایه‌بلندی را جلو می‌کشم تا بنشینم.

بابا چشم‌هایش را می‌بندد و استخوان بینی‌اش را با شست و انگشت اشاره‌اش فشار می‌دهد. «گاهی اوقات رویاها خیلی شبیه واقعیت می‌شن. مهم نیست چقدر دلت می‌خواد واقعیت داشته باشن، اما اون‌ها...»

می‌گویم: «می‌شه فقط نگاهش کنی؟ پرنده دوباره اومد و این جعبه رو آورد.»

انگار دارد درد می‌کشد، نگاهم می‌کند. «لی.»

«دارم جدی می‌گم!»

به آرامی می‌گوید: «روی بسته هیچ تمبری نیست.»

«یه لحظه فقط گوش بده.» سعی می‌کنم عصبانیت‌م را نشان ندهم. «می‌فهمم چقدر به نظرت مسخره‌ست.»

بابا سرش را تکان می‌دهد.

گره کنار درِ کشویی می‌ومی‌کند و بابا می‌رود نزدیک در تا بگذارد او برود بیرون. می‌می در سکوت کامل از شکاف بین در بیرون می‌خزد، انگار دیگر نمی‌تواند این گفت‌وگو را تحمل کند.

بابا در را می‌کشد و محکم می‌بندد. «نظرت چیه یه وقت دیگه از دکتر اوبرایان بگیریم...»

باز هم دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. «بابا، فقط توی جعبه رو نگاه کن. خواهش می‌کنم.»

گفتم می‌شود و با غرغر درِ مقوایی را باز می‌کند.

محتویاتش را که می‌بیند، حرکت دست‌هایش آرام می‌شود. نامه‌های زردشده، مرتب و دسته‌دسته.

دسته‌ای از عکس‌های رنگ‌ورو رفته که بیشترشان سیاه و سفیدند. بند کیسه‌ای مخملی را باز می‌کند؛ زنجیری

نقره‌ای و بعد سنگ یشم

درخشان سُر می‌خورند و بیرون می‌افتند. زنجیره‌ی ظریف
حکاکی شده روی یشم خواب است.
نفس پدرم بند می‌آید. آن را می‌شناسد، همان‌طور که
من شناختم.

این همان گردنبندی است که مادرم هر روز به گردن
داشت.

پدرم دستش را روی یکی از بال‌ها می‌کشد و زیر لب
می‌گوید: «این چطوری اومده اینجا؟ خودم
فرستادمش.»

«پرنده گفت از طرف مامان‌بزرگ و بابا‌بزرگمه.»
پیشانی بابا چین می‌خورد، نگاهم می‌کند و پلک می‌زند.
ظاهرش پیر و خسته است. نه فقط بدنش، صورتش
هم همین‌طور... و چشم‌هایش.

یکی از عکس‌های سیاه و سفید را بالا می‌گیرم. دوتا
دختر کوچک روی صندلی‌های چوبی پرنقش‌ونگاری
نشسته‌اند و تکیه‌گاه‌های بلند صندلی از پشت سرشان
بیرون زده است. قبلاً این دو نفر را توی عکسی دیگر
دیده بودم، عکسی که با آکسل توی زیرزمین از زیر خاک
بیرون آوردیم. توی این یکی عکس کمی بزرگ‌ترند. قد
یکی از دخترها از آن یکی بلندتر شده است.
به دخترها اشاره کردم و پرسیدم: «این‌ها کی‌ان؟»
مدتی طولانی نگاهش می‌کند. «نمی‌دونم.»
با پافشاری می‌گویم: «خب، توی یادداشت چی
نوشته؟»

«کدوم یادداشت...؟» جمله‌اش را تمام نکرده، یادداشت
را در دست‌هایش می‌گیرد و آن را می‌خواند. پلکش
می‌پرد.

آن‌قدر به آن کاغذ نگاه کردم که سیاهی جوهر
نویسه‌هایش را با خطوطی که سُر می‌خوردند پایین، و
بالایشان پیچ می‌خورد، به یاد دارم. نوشته‌های چینی را
تشخیص می‌دهم. اتاق مطالعه‌ی پدرم پر است از این
نوشته‌ها.

وقتی بچه بودم، روی فرش کهنه‌ی اتاق کارش این‌ور و آن‌ور می‌رفتم و او روی کاغذهای بزرگی که از دفتر روی سه‌پایه جدا می‌کرد، نقاشی می‌کشید و با چسب به دیوار می‌زد. وقتی ترتیب کشیدن خط‌ها را یادم می‌داد، با انگشت‌هایم توی هوا ادایش را درمی‌آوردم. هجاهای هر حرف را جدا می‌کرد، یادم می‌داد چطور نویسه‌های ثابت (۲۴) را بشناسم؛ این یکی مثل گوش آدمه، نه؟ و می‌بینی، این یکی شبیه نویسه‌ی آدمه، ولی انگار داری یه نفر رو از یه زاویه‌ی دیگه می‌بینی؟

ماندارین مثل زبانی سرّی بین ما دوتا بود، بهترین استفاده‌اش توی فروشگاه‌ها بود، یا رستوران‌ها، می‌توانستیم درباره‌ی آدم‌هایی که نزدیکمان بودند حرف بزنیم و آن‌ها نمی‌فهمیدند. می‌خندیدم و به بابا می‌گفتم، کلاه اون پسر خنده‌داره.

مامان هیچ‌وقت نمی‌خواست توی این بازی دستی داشته باشد، با اینکه همه‌اش فکر می‌کردم از اول هم ماندارین زبان سرّی خودش بوده است. هیچ‌وقت نمی‌شد آن‌قدر که این زبان مال مامان بود، متعلق به من و بابا شود.

و مثل خیلی چیزهای دیگر، زبان سرّی‌مان هم فراموش شد. سال‌هاست حتی یک کلمه هم به ماندارین نگفته‌ام.

البته هنوز چیزهایی یادم مانده است. مثلاً می‌دانم که نی هائو (۲۵) یعنی سلام و سیه‌سیه (۲۶) یعنی ممنون. بعضی وقت‌ها از مامان می‌پرسیدم شاید باید مثل یکی دوتا از بچه‌هایی که می‌شناختم، آخر هفته‌ها بروم مدرسه‌ی چینی‌ها. اما همیشه بهم جواب سربالا می‌داد. می‌گفت، شاید سال دیگه. یا وقتی رفتی دانشگاه، می‌تونی هر کلاسی که می‌خوای برداری. هنوز یادم است که وقتی جواب می‌داد، توی

چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد.

کاش می‌توانستم به زبانش بخوانم. درست و حسابی
بخوانم. هنوز بعضی از شکل‌های ساده را بلدم، مثل
شکل و (۲۷) و نی (۲۸) ... من و تو.

و ماما (۲۹) ... مادر.

ولی نمی‌توانم بخوانم نامه برای کیست. حتی نمی‌توانم
بفهمم کی آن را نوشته است، ولی حدس‌هایی می‌زنم.
«از طرف ... وایپو (۳۰) نه؟» هجاهای مادر بزرگ مادری در
گلویم گیر می‌کنند. یادم می‌آید بابا خیلی وقت پیش
این کلمه را یادم داد، ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یک
روز آن را توی جمله‌ای استفاده کنم که به خودم مربوط
باشد.

خیلی عجیب و ناامیدکننده است که من رگ چینی و
تایوانی دارم، ولی پدر ایرلندی - آمریکایی‌ام می‌تواند به
زبان مادری‌ام بخواند، بنویسد و حرف بزند.

چرا ماما این قدر لجباز بود؟ چرا ماندارین را کنار
گذاشت و فقط به انگلیسی با ما حرف می‌زد؟ صدها بار
این سؤال آزارم داد، ولی هیچ‌وقت به اندازه‌ی الان که
به این نامه‌های عجیب نگاه می‌کنم، فکرم را مشغول
نکرده است. همیشه فکر می‌کردم مادرم روزی جوابم را
بدهد.

بابا گلویش را صاف می‌کند. «در واقع وایگونگت (۳۱)
نوشته. ولی از طرف هردوتا شونه.»

با سر اشاره می‌کنم حرفش را ادامه بدهد. «خب؟»
ناباورانه می‌گوید: «برای تو نوشتن.»

هیجان و ترس و امید و وحشت توی دلم به هم
می‌پیچند. سال‌ها منتظر فرصتی بودم تا آن‌ها را

بشناسم. یعنی بالاخره وقتش رسیده است؟

یکی از عکس‌ها از دسته بیرون می‌افتد. یک چروک
هم ندارد و لبه‌هایش شق‌ورق هستند، انگار به دقت
مراقبش بوده‌اند.

توی عکس، مامان عینکی با قاب ضخیم به چشم،
لباسی روشن به تن و لبخندی به لب دارد. سنش آنقدر
کم است که فکر کنم مال دوران نوجوانی‌اش باشد.
حتماً قبل از این است که برای تحصیل از تایوان به
آمریکا بیاید.

یعنی آنوقت‌ها خوشحال بود؟ این سؤال و به
همراهش غصه‌ای آبی‌رنگ تمام وجودم را می‌گیرد.
صدای نفس تندی می‌آید و قطع می‌شود. وقتی سرم را
بالا می‌گیرم، می‌بینم بابا لب‌هایش را آنقدر روی هم
فشار داده که مثل یک خط شده‌اند. انگار نفسش را نگه
داشته است.

«بابا؟»

«هوم؟» نگاهش را به‌زور از عکس می‌گیرد.

«نامه رو برام می‌خونی؟»

چند بار پلک می‌زند، صدایش را صاف می‌کند. بعد
می‌خواند. اول آهسته و بعد سرعت می‌گیرد، صدایش
مثل موقع تدریس، بلند و واضح است.
ماندارین مثل موسیقی است، آواها بالا می‌روند و بعد
پایین می‌آیند، هر کلمه با موج‌های کوچک به کلمه‌ی
بعدی می‌رسد. چندتایی جمله‌ی آشنا اینجا و آنجا به
گوشم می‌خورد، ولی کنار هم که گذاشته شده‌اند،
نمی‌توانم درست بفهمم تمام نامه چه معنایی دارد.
خواندن بابا تمام می‌شود و حالت نگاهم را که می‌بیند،
برایم توضیح می‌دهد: «خلاصه بگم، مامان بزرگ و
بابا بزرگت می‌خوان بهشون سر بزنی. یعنی، بری
تایپه (۳۲) و اون‌ها رو ببینی.»

پرنده چنین چیزی می‌خواهد؟ صدای مادرم دوباره توی
سرم می‌پیچد... وقتی می‌آی، با خودت بیارش.

برمی‌گردم طرف بابا. «تو چی؟»

پدرم سردرگم نگاهم می‌کند. «چی؟»

«نمی‌خوان تو رو هم ببینن؟»

«ما قبلاً همدیگه رو دیدیم.»

حرفش مثل مشتی به سینه‌ام می‌کوبد. «چی؟ تو که
گفتی هیچ‌وقت اون‌ها رو ندیدی.»
خیلی تند جواب می‌دهد: «نه، مامانت گفت که من
اون‌ها رو ندیدم.» نمی‌توانم معنی نگاهش را بفهمم.
چطور ممکن است چنین چیزی را درباره‌ی خانواده‌ی
خودم ندانم؟

می‌پرسم: «می‌دونن مامان مُرده؟»
سرش را پایین می‌آورد.
به تیک‌تاک تمام‌نشدن ساعت گوش می‌دهم. کاش
می‌توانستم ساعت

را عقب بکشم، به گذشته بروم و از مادرم درباره‌ی
کوچک‌ترین چیزها هم سؤال بپرسم. چقدر آن
تکه‌پاره‌های کوچک مهم شده‌اند؛ چقدر جای خالی‌شان
بزرگ است. باید نگه‌شان می‌داشتم، باید آن‌ها را مثل
قطره‌های آب در بیابان جمع می‌کردم. فکر کرده بودم
همیشه یک آبادی نزدیک است.

ولی شاید پرنده برای همین آمده است. شاید می‌داند
خیلی چیزها بی‌جواب مانده‌اند. لرزه‌ای از بدنم می‌گذرد.
با خودم فکر می‌کنم کارو که به روح‌ها اعتقاد دارد،
حتماً می‌گوید تسخیر شده‌ام.
وقتی اومدی، با خودت بیارش. منظور پرنده این بود که
به جایی بروم. کاملاً مطمئنم منظورش جایی بوده که
مامان بزرگ و بابا بزرگ هستند.
شاید آنجا جوابم را پیدا کنم.

«خب، می‌تونم برم؟ تایپه؟»
بابا سرش را تکان می‌دهد. «پیچیده‌تر از اونیه که فکر
می‌کنی.»

«پس برام توضیح بده.»
می‌گوید: «زمان مناسبی نیست.» سرش را طوری
یک‌وری می‌کند، انگار می‌گوید، این بحث دیگه تموم
شده.

بعد از آن، پرنده دیگر برنمی‌گردد.

وقتی چشم‌هایم را می‌بندم تا بخوابم، همه‌چیز تاب
 برمی‌دارد و می‌چرخد. دوباره و دوباره، پشت پلک‌هایم
 فرود پرنده را می‌بینم. صدای گرم مادرم را می‌شنوم.
 چشم‌هایم را باز می‌کنم، به روبه‌رو خیره می‌شوم،
 می‌گذارم چشمم به تاریکی عادت کند. ولی هرچه بیشتر
 نگاه می‌کنم، انگار چیزها بیشتر تغییر می‌کنند. لبه‌های
 میز جلومبلی نرم می‌شوند و قوس برمی‌دارند. طرف
 دیگر مبل توخالی می‌شود، ولی احساس نمی‌کنم بدنم
 همراهش تکانی بخورد. فرش روی زمین به دریایی تیره
 و لرزان تبدیل می‌شود و نور ماه را منعکس می‌کند که
 از لبه‌های پنجره توی خانه می‌تابد. ورودی اتاق نشیمن
 ذوب می‌شود، دیوارها چکه می‌کنند و مثل نقاشی
 سوررئال پایین می‌ریزند.

به آرامی صدا می‌زنم: «بابا؟»

اتاق به شکل اولش برمی‌گردد. منتظر می‌مانم ببینم
 بابا شنیده یا نه، ولی صدایی از اتاقش نمی‌آید.
 تلاش برای خوابیدن بی‌فایده است. دیگر به خواب
 نیازی ندارم.

بلند می‌شوم و می‌نشینم و کامپیوترم را روی پایم
 می‌گذارم. می‌گذارم روشنایی سرد نور تند صفحه‌ی
 کامپیوتر، اتاق نشیمن را پُر کند. همه‌چیز را که واضح‌تر
 می‌بینم، شکل‌ها را که تشخیص می‌دهم، کمی آرام
 می‌شوم؛ لبه‌های تیز صندلی پیانو، پرده‌های صاف که
 جلوی پنجره‌ها آویزان‌اند.

وقتی کلمه‌ی مرگ را تایپ می‌کنم، کف دست‌هایم
 عرق کرده و تقریباً مطمئنم پدرم، از طبقه‌ی بالا، روی
 تخت من درآوردی توی اتاق کارش، می‌تواند صدای
 تق‌تق تکتک حروف را بشنود. آخرین چیزی که در این
 دنیا می‌خواهم این است که به مطب دکتر او برایان
 برگردم، صدای تودماغی‌اش را تحمل

کنم و به او جواب پس بدهم که چطور دارم با همه چیز کنار می‌آیم. اگر پدرم بفهمد در اینترنت دنبال چه می‌گردم، دقیقاً همین اتفاق خواهد افتاد. در مبل فرو می‌روم و از سرما پاهایم را هل می‌دهم زیر چندتا کوسن و بعد در نتایج جست‌وجویم بالا و پایین می‌روم.

لینک بعد از لینک، صفحه بعد از صفحه. کلمه‌ها تمام صفحه‌ی کامپیوتر را پوشانده‌اند، همه‌جا می‌خزند و مثل قطره‌های باران روی شیشه، دیدم را تار می‌کنند، بعد دوباره همه چیز واضح می‌شود و انگار خار به چشمم فرو می‌رود.

معه‌ام به هم می‌پیچد، انگار توی قطار هوایی‌ای نشسته‌ام که سقوطش شروع شده است. ولی خبری از رهایی نیست، فقط فشار و اضطراب تنگ‌تر و تنگ‌تر دورم را می‌گیرد، اعضای بدنم را گیر می‌اندازد و نفسم را بند می‌آورد. الان است آخرین غذایی که خورده‌ام را بالا بیاورم.

فهمیدم که همه چیز بر ضد مادرم بود. باید قبل از اینکه آن‌همه خون از دست بدهد، یک نفر می‌رسید بالای سرش.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و درباره‌ی درد فیزیکی‌اش فکر نکنم. یعنی چقدر عذاب کشیده! دکتر اوبرایان این‌طوری توضیحش داد. گفت مامان عذاب می‌کشید.

عذاب عذاب عذاب عذاب عذاب عذاب...
آن‌قدر این کلمه دور سرم می‌چرخد که مرز بین هجاها محو و بی‌معنی می‌شود. آوایش کم‌کم شبیه گیاهی می‌شود، یا اسم یا شاید سنگی نیمه‌قیمتی. سعی می‌کنم رنگی هماهنگ با آن پیدا کنم، ولی تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد سیاهی خون خشک‌شده است. بابا هنوز حرفم را باور نمی‌کند. اگر باور می‌کرد، چیزی تغییر می‌کرد؟

مگر یکی از وظیفه‌های پدر و مادر این نیست که وقتی هیچ‌کس دیگری حرف دخترشان را باور نمی‌کند، آن‌ها باورش کنند؟ آن هم وقتی به باورشان بیشتر از هر چیز دیگری نیاز دارد؟

هرچه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کنم، چنین باوری بیشتر برایم شبیه تعریف کامل خانواده می‌شود. فکر می‌کنم خانواده‌ام از هم پاشیده است. فکر می‌کنم همیشه همین‌طور بوده است.

کلاس اول که بودم، یک بار معلممان ازمان خواست شجره‌نامه‌ای شبیه درخت درست کنیم. یادم می‌آید شکل مامان و بابا و بابابزرگ و مامان‌بزرگ را بریدم. یادم می‌آید تنه‌ی درخت را از مقوای جعبه‌ی غلات صبحانه درست کردم و ابرهای مقوایی رنگارنگ را بریدم تا به جای برگ استفاده کنم.

از کاردستی‌ام متنفر بودم. درختم تعادل نداشت. مامان یتیم نبود، ولی وقتی معلم درختم را به تابلو منگنه کرد، این‌طور به نظر می‌آمد. درخت‌های بیشتر بچه‌های دیگر کاملاً تقارن داشتند.

آن روز بعد از مدرسه به خانه رفتم و پرسیدم: «چطور هیچ‌وقت بابابزرگ و مامان‌بزرگم رو نمی‌بینیم؟» مامان گفت: «منظورت چیه؟ هر هفته مامانیت رو می‌بینیم.»

توضیح دادم: «ولی مامان و بابای تو. چرا هیچ‌وقت روز شکرگزاری پیش اون‌ها نبودیم؟» به تندی جواب داد: «اون‌ها جای خیلی دوری زندگی می‌کنن.»

نفهمیدم چه اشتباهی از من سر زده است، ولی می‌دانستم دیگر نباید درباره‌ی مامان‌بزرگ و بابابزرگ مادری‌ام سؤال بپرسم.

وقتی بزرگ‌تر شدم و معلم علوم اجتماعی‌ام درباره‌ی فرهنگ شرق آسیا درس می‌داد، دوباره تلاش کردم. «آقای استاین‌برگ^(۳۳) ازم پرسید تا حالا توی

خانواده‌م کسی تجربه‌ی بستن پا(۳۴) داشته.»
مامان حالتی تدافعی گرفت. «برای چی همچین چیزی
ازت پرسیده؟» و یادم است که با حالتی عجیب و
غمگین نگاهش را از چاقو و تخته‌ی بُرش بالا آورد.
توضیح دادم: «بهش گفتم تو توی تایوان بزرگ شدی.»
لحظه‌ای ساکت شد و نگاهش را به سقف دوخت. «فکر
کنم مادر بزرگم که توی چین بود، جد مادری تو، پاهاش
رو بسته باشه.»

«ولی مامانت نه؟»

«نه.»

لحظه‌ای ساکت ماندم. «چرا هیچ‌وقت به مادر و پدرت
زنگ نمی‌زنی؟ یا براشون نامه نمی‌نویسی؟»
مامان نگاهی بهم انداخت. «با هم رابطه‌ی خوبی
نداریم. دعوامون شده.»

«خب، نمی‌شه آشتی کنین؟»

وقتی سعی می‌کرد جواب دهد، شک و تردید توی
صورتش موج می‌زد. «آسون نیست. گاهی چیزها خیلی
ساده نیستن. وقتی بزرگ بشی، می‌فهمی.»
از این جواب متنفر بودم.

یک هفته بعد از اینکه جعبه را به پدرم نشان دادم،
نزدیک نیمه شب اتفاق افتاد:
چفت تک تک پنجره‌های خانه و بعد خود پنجره‌ها باز
شدند.

از روی مبل صدای کشیدن و کوبیدن قاب پنجره‌ها را
می‌شنوم و یک دقیقه بعد صدایی می‌آید؛ انگار
چیزهایی به نرمی به توری‌ها کشیده می‌شوند و
هیس‌هیس می‌کنند. چیزهایی که انگار عصبانی‌اند و
می‌خواهند بیایند توی خانه.
آدم؟ دزد؟

پرده‌های اتاق نشیمن موج برمی‌دارند و به طرفم
می‌خزند. زمزمه‌ی باد از لبه‌ی پنجره دزدکی توی خانه
پخش می‌شود.
مادرم؟

ترس وارد بدنم می‌شود و مثل آب سردی که توی
پارچه نفوذ می‌کند، به طرف قلبم می‌رود. در جا خشکم
زده است. ذره‌ای کوچک از منطق توی ذهنم در برابر
یخ‌زدگی می‌جنگد، بهم یادآوری می‌کند اینجا نشستن و
تکیه دادن به مبل با کمری خشک شده، فایده‌ای ندارد.
«مامان؟» صدایم گرفته است و می‌لرزد.

انگار همین یک کلمه همه‌چیز را متوقف می‌کند.
صدای هیس‌هیس قطع می‌شود. باد دیگر نمی‌وزد. تنها
جواب، سکوت است.

گشتی توی خانه می‌زنم و نگاهی به آشپزخانه
می‌اندازم. هیچی.

بعد سروصدای محو و هیس‌هیس بیشتری از فاصله‌ای
دورتر می‌آید. هر چیزی که بود به طبقه‌ی دوم رفته و
صدایش خیلی بدتر شده است. طبقه‌ی بالا باد سوت
می‌کشد، صدایش تیز و زیر است.

صدای پدرم از اتاق کارش می‌آید که بلندبلند بد

و بیراه می‌گوید. صدای قدم‌های سنگینش را می‌شنوم،
به جیرجیر کفیوش زیر پایش گوش می‌دهم، به طرف
دیگر خانه می‌رود و بعد دوباره برمی‌گردد. باز هم
بدوبیراه می‌گوید.

رو به طبقه‌ی بالا داد می‌زنم: «چی شده؟»
در جوابم داد می‌زند: «الان درستش می‌کنم!» البته
انگار خیلی هم راستش را نمی‌گوید.
دلم نمی‌خواهد بروم بالا. ولی انگار بابا به کمک نیاز
دارد.

هر قدمی که برمی‌دارم، حلقه‌ی ترس دور پاهایم
تنگ‌تر می‌شود، قدم‌هایم سنگین و کند می‌شوند.
به‌جز روز حادثه‌ی رنگ سفید، خیلی سعی کردم طبقه‌ی
بالا نروم. هر بار از این پله‌ها می‌روم بالا، تصور می‌کنم
به طرف جایی می‌روم که جسد افتاده بود.
جسد.
لکه.

وسط‌های پله‌ها هستم که توفان دوم شروع می‌شود،
این بار آن‌قدر بلند است که عقب می‌کشم و
دست‌هایم را می‌گذارم روی گوش‌هایم.
چشم‌هایم را محکم می‌بندم و به‌سرعت روی زمین
می‌نشینم.

جسد، جسد، جسد... لکه، لکه، لکه،...
«لی؟» باباست، بالای پله‌ها ایستاده، طوری به نرده‌ها
تکیه داده انگار شکست خورده است.
می‌پرسم: «چی شده؟»
سرش را تکان می‌دهد.

آخرین تندباد توی خانه می‌گردد، از تکتک پنجره‌های
باز وارد می‌شود، بالای راه‌پله‌ها به خودش می‌پیچد،
گردبادی مینیاتوری درست می‌کند. سروکله‌ی ذره‌های
سرخ‌ی پیدا می‌شود که وارد جریان هوای چرخان
می‌شوند. بابا سعی می‌کند بجنگد، دست‌هایش را
دوباره و دوباره توی گردباد

می‌چرخاند.

باد یک‌دفعه قطع می‌شود، همه‌چیز می‌ایستد. توری پاره‌شده‌ای چرخ‌زنان وارد راهرو می‌شود، چند پله پایین می‌افتد و بعد متوقف می‌شود. ذره‌های سرخ به پدرم می‌چسبند؛ وقتی سعی می‌کند آن‌ها را از خودش جدا کند، چهره‌اش سرد و عصبانی است.

می‌پرسم: «چی‌ان؟» و چشم‌هایم را تنگ می‌کنم تا ببینم، ولی به‌محض اینکه کلمه‌ها از دهانم خارج می‌شوند، جوابش را می‌دانم. لازم نیست جواب بدهد. می‌گوید: «پر. یه مشت پر لعنتی‌ان.»

روزها می‌گذرد و درباره‌ی توفان حرفی نمی‌زنیم. چیزی از پرها یا پرنده نمی‌گوییم. بابا وانمود می‌کند آن باد عجیب‌وغریب نَوَزیده است. ولی از همیشه ساکت‌تر است، حتی از من هم بیشتر ترسیده است. هفته‌ای طولانی را پر از سکوتی سرد، نامطمئن و به رنگ ارغوانی تیره پشت سر می‌گذاریم.

بعد از آن، بابا دوتا بلیت هواپیما می‌خرد.

تایپه پانزده ساعت و نیم با ما فاصله دارد. پرواز مستقیم است. یادم نمی‌آید هیچ‌وقت در زندگی‌ام این‌قدر یک‌جا نشسته باشم. از طرفی از خودم می‌پرسم اصلاً منطقی است پرواز کنم و بروم پیش آدم‌هایی که تا حالا ندیدمشان؟ ولی ارزش فکر کردن ندارد. این سفر آن‌قدر خوب است که انگار واقعیت ندارد. می‌ترسم هر لحظه بابا بلند شود و یک‌جوری خلبان را مجبور کند برگردیم.

یک هفته طول کشید تا توانست کارهایش را راست‌وریس کند. بعدش هم فقط توی یک بعدازظهر چمدان‌هایمان را بستیم. آمادگی‌اش را داشتم خودم به تنهایی سوار هواپیما شوم، ولی نمی‌خواست اجازه بدهد. اصلاً مهم نیست. فقط این برایم اهمیت دارد که داریم خواسته‌ی مامان را انجام می‌دهیم. یا حداقل، فکر می‌کنم خواسته‌ی او باشد.

بابا توی ماشین در راه فرودگاه سعی می‌کرد نکته‌های جالبی درباره‌ی تایوان برایم تعریف کند. یک‌دفعه به این سفر علاقه‌مند شده بود. انگار فکر خودش بود.

«لی، خیلی خوشت می‌آد. تایپه خیلی شهر باحالیه. توی هر خیابون یه سِون - الِون (۳۵) داره. مردم بهشون می‌گن سِون. ماشین‌های زباله‌شون آهنگ می‌زنن، با همه‌جا فرق می‌کنه. حتماً باید تایپه ۱۰۱ رو ببینیم، یکی از بلندترین برج‌های جهانیه. اوه، راستی موقع جشن ارواح می‌رسیم، می‌تونیم یه سفر یه روزه بریم

کیلونگ (۳۶)، با حروف لاتین این‌طوری

می‌نویسنش G،N،U،L،E،E،K...

مثل خودش گفتم: «چه باحال.» صدایم بیشتر از

انتظارم بی‌احساس بود. بعد از آن دیگه حرفی نزد.

درست قبل از پرواز، نگاهی به ایمیلم انداختم. بالای

بالا، بعد از تمام پیام‌های تسلیت، ایمیل

جدیدی داشتم:

از: axeldereckmoreno@gmail.com

به: leighinsandalwoodred@gmail.com

موضوع: (ندارد)

بازش نکردم، حتی به پیش‌نمایشش هم نگاه نکردم. یک‌جورهایی در دلم آرزو می‌کردم یکی از پیغام‌های همیشگی‌اش باشد. رویش کلیک کنم و شوخی بی‌مزه، طراحی‌ای با نرم‌افزاری جدید یا عکسی خنده‌دار با خواهرش باشد.

اگر بازش نکنم، می‌توانم وانمود کنم دوستی‌مان مثل قبل است.

اگر بازش نکنم، یعنی چیزی تغییر نکرده است. بابا کنارم خوابش برده است و جدیدترین فیلم ابرقهرمان‌ها روی صفحه‌نمایش کوچک جلوی پخش می‌شود. چشم‌هایش بسته‌اند، صورتش یک‌وری شده، هدفون‌های ارزان‌قیمت هواپیما از روی سرش می‌خورند پایین. توی خواب، آرنجش از روی دسته‌ی صندلی لیز می‌خورد و می‌افتد کنارم. از قبل تبدیل شدن مادرم به پرنده بغلم نکرده است. انگار بغل کردن من، تسلیم شدن در برابر غصه است. انگار من صدفی شکننده‌ام و او می‌ترسد خردم کند.

من هم فکر می‌کردم دیگر نمی‌خواهم کسی بغلم کند. ولی برخورد اتفاقی آرنجش باعث شد از گرمایش استقبال کنم، از همراهی‌اش.

انگشت‌هایم یخ زده‌اند. آن‌ها را فرو می‌برم در نرمی گردنم تا گرم شوند. همه‌چیز سرد است. نمودار دیواری توی مطب دکترها را تصور می‌کنم؛ سرمایی به رنگ آبی کهربایی را نشان می‌دهد که از بیرونی‌ترین نقطه‌های بدن شروع می‌شود و می‌خزد به طرف مرکز.

شاید مردن هم این‌طوری باشد. یعنی مادرم آخر

زندگی‌اش این احساس را داشت؟ شاید هر بار که

انگشت‌هایم دارند بی‌حس می‌شوند، شروع خجولانه‌ی
مرگ است. شاید بدنم اتفاقی به اندازه‌ی کافی قوی و
زنده است تا با آن مبارزه کند.
یا شاید این سرما آغاز همان مسیری است که پایانش
آدم به پرنده تبدیل می‌شود.

آسمان تایپه از آن بنفش‌هایی است که نمی‌توان
گفت خورشید تازه در آن طلوع کرده یا دارد آن را ترک
می‌کند. بابا می‌گوید عصر است.
صورتم دارد ذوب می‌شود؛ از هر سانتی‌متر بدنم عرق
می‌چکد. بابا در کوچه‌ای خلوت بین ساختمان‌های
مسکونی، صفحه‌ی تلفنش را بالا و پایین می‌کند تا پلاک
دقیق ساختمان را پیدا کند. چراغ خیابان گردنِ درازش را
رو به آسمان کشیده و نور شب‌رنگ تندی روی زمین
می‌تاباند. در ساختمان‌ها از ورقه‌های فلزی پر از خراش
درست شده‌اند. جلوی پنجره‌های کناری‌شان مثل قفس
نرده کشیده‌اند. با محله‌ی ما توی آمریکا زمین تا
آسمان فرق دارد. اینجا خبری از رنگ‌های روشن درها و
کرکره‌های تزئینی پشت پنجره‌ها نیست. خبری از حیاط
و ماشین‌رو و ایوان ورودی نیست.
بالای بعضی از درها پرچم‌های دراز و قرمزی چسبانده‌اند؛
روی آن‌ها با زرورق طلایی نویسه‌های چینی نوشته‌اند
که هر کلمه‌اش به اندازه‌ی کف دستم است. بیرون
توی خودِ کوچه، اجتماعی از موتورگازی و دوچرخه است
و لباس‌هایی که از بند رخت‌های ساخته‌شده از چوب
بامبو آویزانند، ماشین صندوق‌دار خاک‌گرفته‌ای هم
هست. عطرها از گوشه و کنار می‌خزند و به استقبالمان
می‌آیند... مخلوطی از دود عود و روغن سیردار.
تک‌وتوک آدم‌هایی که رد می‌شوند، سرشان را
برمی‌گردانند تا به ما زل بزنند. حالا بابا توی جیب‌هایش
را می‌گردد، کفری شده و دست‌هایش توی جیبش
سروصدا می‌کنند.
«می‌دونن که ما اومده‌یم دیگه، نه؟» یک‌دفعه تصمیم
سفر به تایوان شک توی دلم انداخت. به این فکر کردم
که هر بار درباره‌ی مادر بزرگ و

پدر بزرگم حرفی می‌زد، صورتش غمگین می‌شد. نکند
دلیلی دارد که آمدنمان به اینجا فکر خوبی نبوده است؟
هوا آن‌قدر سنگین است که دیگر مطمئنم لایه‌ای
برزنتی آسمان را پوشانده است و گرمای نفس همه را
این پایین گیر می‌اندازد. نسیمی می‌وزد، ولی کمکی
نمی‌کند، فقط موهای دستم را خلاف جهت خوابشان به
هم می‌ریزد. عصبی دست می‌کشم روی بازویم. زیر نور
چراغ لرزش دست‌های بابا را می‌بینم. «بابا؟ حالت
خوبه؟»

مضطرب می‌گوید: «یه لحظه وایستا.» کوله‌پشتی‌اش را
تاب می‌دهد و جلو می‌آورد و دودستی تویش را
می‌گردد.

به خیابان خالی نگاه می‌کنم و به صدای ورق‌های توی
کیفش گوش می‌دهم. صدای بند آمدن نفش می‌آید
و شترق، ورق‌هایش روی آسفالت پخش می‌شود و
درهم و برهم می‌ریزد روی زمین. خم که می‌شوم تا کمک
کنم برشان داریم، در کناری‌مان قیژ قیژکنان باز می‌شود
و نور کم‌سویی همه‌جا را پُر می‌کند.

زنی قوزکرده و کوچک میان چهارچوب در ایستاده و با
چشم‌های درهم‌کشیده نگاهمان می‌کند.

می‌گوید: «بینگ (۳۷).»

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم زن تلاش می‌کند
اسم بابا را بگوید. به سرعت بلند می‌شوم، ولی بابا
آهسته‌تر از حالت نیم‌خیزش بلند می‌شود.

زن لحظه‌ای صبر می‌کند بعد می‌گوید: «لی.»

آب دهانم را قورت می‌دهم، می‌گذارم همان کلمه‌ی
یک‌هجایی در گلویم گره بخورد. صدایش هم تقلیدی از
صدای مادرم است، هم نیست.

«ناما وان سای دائو. چیگولا مو؟»

خب، معلوم است که این زن انگلیسی حرف نمی‌زند.

دوباره می‌گوید: «لی!» و قدمی به جلو برمی‌دارد.

خب، چه توقعی داشتم؟ که بعد از این‌همه سال،

پدربزرگ و مادر بزرگم یک نسخه‌ی روزتا استون (۳۸) خریدده باشند؟ مگر همه‌ی نامه‌هایشان به زبان چینی نبود؟ گوشه‌ای از ذهنم، تصور کرده بودم مهارت‌های زبانی مادرم در وراثتی خلاف‌جهت از او به آن‌ها به ارث رسیده باشد.

بابا با نگاهی منتظر به طرفم برمی‌گردد، انگار می‌گوید، آداب معاشرتی رو که یادت دادم، فراموش کردی؟ «نی هائو.» خودم می‌فهمم وقتی آهنگ بالا و پایین کلمات را می‌گویم، لحنم درست نیست. از آخرین باری که با صدای بلند این کلمه‌ها را گفته‌ام، زمان زیادی می‌گذرد.

بابا اصلاح می‌کند. «وایپو هائو.» آهان. وایپو. مادر بزرگ. تا اینجایش را فهمیدم، ولی هنوز آماده نیستم. بیش از حد وقت گذاشته‌ام تا اجزای صورت مامان را در این چهره‌ی پُر چین و چروک پیدا کنم. بالاخره می‌گویم: «وایپو هائو.» تا حالا صدایم این‌قدر صورتی‌رنگ نبوده است.

دوباره اسمم را به همراه زنجیری از کلمه‌های نامفهوم می‌گویم. و بعد، معجزه‌آسا، کلمه‌ای می‌شنوم که بلدم: خیلی زیبا. بهم لبخند می‌زند. انگشت‌هایش به آرامی دسته‌ای از موهایم را تا روی شانه‌ام دنبال می‌کنند. زیبا. پیائولی‌انگ (۳۹). با این میان‌تنه‌ی پهن و ران‌های به بزرگی تنه‌ی درخت؟ با صورتی که از صورت مادرم خیلی گِردتر است؟ با بدنی که اصلاً آن‌طور که همیشه آرزو داشتم ظریف نیست و موهایی که به جای سیاه، قهوه‌ای است؟

وایپو راهنمایی‌مان می‌کند تو و در قیژقیزکنان بسته می‌شود. من و بابا چمدان‌هایمان را می‌کشیم توی آسانسوری کوچک. طبقه‌ی دوم، مادر بزرگم می‌ایستد و اشاره می‌کند کفش‌هایمان را در بیاوریم. بهمان دمپایی ابری می‌دهد که توی خانه بپوشیم.

وارد اتاق نشیمن کوچکی می‌شویم. مردی که حتماً
پدربزرگم است روی مبلی نشسته و عصای چوبی‌اش
کنارش است. با دمپایی‌های رنگ‌ورو رفته‌ی آبی
لخلخ‌کنان می‌آید این‌طرف اتاق.
«وایگونگ هائو.» صدایم می‌گیرد.
سرش را مدتی نسبتاً طولانی پایین نگه می‌دارد، بعد
گردنش را کج می‌کند، بازویش را جلوی دهانش می‌گیرد
و سرفه می‌کند.
کاش یادم می‌آمد چطور می‌گویند، از دیدن شما
خوشحالم.
با تمام وجود حافظه‌ام را می‌گردم تا چیزهایی را که یاد
گرفته‌ام، پیدا کنم، ولی یک‌دفعه تنها چیزی که توی
ذهنم باقی مانده اکسِل در مراسم خاکسپاری است که
می‌پرسد، چه رنگی؟ و خودم که جواب می‌دهم، سفید.
سفید، مثل صفحه‌ای خالی. سفید، مثل دندان‌هایم.
سعی می‌کنم لب‌خند بزنم.

یک قلیپ چای از فنجان‌ی کوچک می‌نوشم و خوشحالم که چیزی دارم تا دست‌ها و دهانم را مشغول کند. چای اولانگ ته‌مزه‌ای دودی دارد؛ مزه‌ی گاه‌های شور که در محراب به طرفم خم شده بودند.

کمتر از یک ساعت پیش بود که جلوی مجسمه‌های بوداسف (۴۰) ایستاده بودیم، عود روشن می‌کردیم و چوب‌هایشان را که به باریکی ماکارونی بودند، در کاسه‌ای از برنج و خاکستر فرو می‌کردیم. بابا چشم‌هایش را بست و من سعی کردم هر کاری او می‌کند، انجام بدهم، ولی نمی‌دانستم باید دعا بخوانم یا لحظه‌ای سکوت کنم و یا شاید به صداهای دوردست گوش بدهم.

آخرین کلمه‌های دفتر خاطرات مادرم، توی سرم می‌چرخیدند.

پرنده می‌خواست من بیایم اینجا و من هم آمدم. دود شور را با نفسم فرو دادم و سعی کردم دعایی از خودم دربیاورم. خواهش می‌کنم بگو باید اینجا چی کار کنم. خواهش می‌کنم بگو چی باید یادم بمونه.

جوابی نرسید. خب، چه توقعی داشتم؟

حالا، همه‌مان توی اتاق نشیمن نشسته‌ایم. من و بابا روی صندلی‌های دسته‌دار با روکش‌های گلدوزی شده، وایپو و وایگونگ هم روی مبلی که از چوب و کوسن ساخته شده است. صورت‌هایشان را زیر نور هالوژن‌ها بررسی می‌کنم. مادر بزرگم روی لب‌های نازکش لبخندی دائمی دارد، گونه‌هایش گل‌انداخته و بینی‌اش کوچک و پهن است. گوشواره‌های حلقه‌ای ساده‌ای به گوش‌هایش انداخته، موهای سفیدش را پشت سرش شلوار و گوجه‌ای بسته است. وقتی حرف

می‌زنیم، پدر بزرگم سرش را تکان می‌دهد، موهای خاکستری‌اش به کوتاهی موی سربازهاست، دندان‌هایش کمی کج و کوله‌اند و صورت‌های فلکی قهوه‌ای‌رنگی از کک‌ومک روی پوستش دارد. سعی می‌کنم صورت مادرم را در چهره‌شان پیدا کنم. دفعه‌ی آخری که آن‌ها را دید، چقدر با الان فرق می‌کردند؟ چه چیزی باعث شد چنین شکافی بینشان بیفتد؟

بیشتر بابا و وایپو حرف می‌زنند. چند کلمه‌ای به گوشم می‌خورد که بلدم: هواپیما. آمریکا. خوردن. آب‌وهوا. چقدر عجیب است. اینجا نشسته‌ایم و این‌طور حرف می‌زنیم، چای می‌خوریم و گفت‌وگوی مؤدبانه‌ای داریم، اما به‌خاطر غمی سنگین دور هم جمع شده‌ایم. انگار داریم تلفن‌بازی می‌کنیم، بابا هرچه می‌شنود، به انگلیسی برایم می‌گوید: اینجا خانه‌ی جدید آن‌هاست، دو سال پیش اسباب‌کشی کرده‌اند اینجا. وایگونگ بعد از سکنه‌ی مغزی یک کلمه هم حرف نزده است. چند هفته‌ی گذشته هوای خوبی داشته‌اند، به لطف گردبادی در اقیانوس که اینجا باعث بارندگی شده، هوا مثل همیشه گرم نیست. سیب‌شکری (۴۱) و میوه‌ی اژدها (۴۲)ی این فصل خیلی خوب بوده‌اند. گواوا (۴۳)ها هم همین‌طور، که وایپو با آن‌ها اسموتی درست می‌کند.

وقتی مادرم پرنده است، کدام احمقی به میوه فکر می‌کند؟ زانویم تند و عصبی بالا و پایین می‌رود. بابا چمدانش را یک‌وری می‌کند تا درش را باز کند، محتویاتش مثل دل‌وروده‌ی صندوق گنج برق می‌زنند. بسته‌های شکلات را بیرون می‌کشد: شکلات کیس‌هرشی (۴۴). گودیوا (۴۵). توت‌سی‌رول (۴۶). چشم‌های وایپو برق می‌زنند، ولی بعد سرش را تکان می‌دهد.

می‌پرسم: «چی شده؟»

بابا توضیح می‌دهد: «می‌گه خیلی زیاده. ولی می‌خواستم همه‌ی چیزهایی رو که دوست داره، بیارم.» حرف‌هایش من را می‌سوزانند و به رنگ آهن قهوه‌ای زنگ‌زده درمی‌آورند. بی‌عدالتی‌اش انگار عمیق‌ترین بخش‌های قلبم را تکه‌تکه می‌کند. چرا او باید بداند مادر بزرگم چه دوست دارد و من ندانم؟ بالاخره دیگر حرفی نداریم بزنیم و سکوت فلج‌کننده‌ای اتاق را پر می‌کند. هیچ‌کس حرف نمی‌زند. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد، به‌جز وایگونگ که دارد شکلات توت‌سی‌رول مک می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. هر ثانیه که می‌گذرد، بدنم منقبض‌تر می‌شود. از شدت هیجان هر لحظه ممکن است منفجر شوم. وایپو دستش را دراز می‌کند تا کنترل تلویزیون را بردارد و من هول می‌شوم و کلمه‌ای انگلیسی از دهانم می‌پرد: «صبر کنین!» کلمه‌ها از اعماق ذهنم بالا می‌آیند. «دنگ بی‌سیا!»

آخر چطور چهارتایی اینجا بنشینیم و تلویزیون تماشا کنیم؟ وانمود کنیم مثل یک خانواده، شبی معمولی را کنار هم می‌گذرانیم؟ قرار نبود اتفاق‌ها این‌جوری پیش بروند.

همه منتظر، نگاهم می‌کنند. انگشتم را بالا می‌گیرم، یعنی صبر کنید، حتی مطمئن نیستم معنی جهانی‌اش یکسان باشد! می‌دوم به طرف اتاق مهمان. جعبه توی ساک‌دستی‌ام است، به‌دقت آن را میان یکی از شلوارهای جینم پیچیده‌ام. درش را باز می‌کنم. لحظه‌ای دودل می‌مانم... مامانم واقعاً می‌خواست همین کار را بکنم؟ ولی چطور باید بفهمم؟ زمانی برای تلف کردن ندارم. اگر مامان اینجاست، باید پیدایش کنم.

وقتی جعبه‌به‌دست وارد اتاق نشیمن می‌شوم، پدرم هشدار می‌دهد. «لی.»

بهش محل نمی‌گذارم و بین مبل و صندلی‌ها زانو می‌زنم و به‌دقت محتوایش را تخلیه می‌کنم.

وایپو چیزی می‌گوید؛ آهنگ کلمه‌هایش مثل علامت
سؤالی توی هوا موج می‌زند. بابا جواب نمی‌دهد. وقتی
نگاهم به چشم‌هایش می‌افتد، متوجه ابروهای
گره‌خورده‌اش می‌شوم، گوشه‌ی دهانش که به نشانه‌ی
نارضایتی‌اش بالا رفته. نمی‌خواهد این کار را بکنم.
راستش، برایم مهم نیست. این‌همه راه نیامده‌ام که
الان رازداری کنم.

رو می‌کنم به مادر بزرگ و پدر بزرگم و به وسایل جلوی
پایم اشاره می‌کنم. نامه‌ها، در دسته‌ای به‌دقت چیده
شده‌اند. عکس‌ها، کنار هم. گردنبند زنجره را از کیسه
بیرون می‌آورم.

وایگونگ دیگر سرش را تکان نمی‌دهد.
مادر بزرگم کنارم روی زمین زانو می‌زند و زنجیر نقره‌ای را
روی انگشتانش می‌گیرد و روی لبه‌های زنجره‌ی یشم
دست می‌کشد. می‌گوید: «بینگ.» و قطاری سریع از
کلمه‌ها از دهانش خارج می‌شود، هجاهای هر کدام
حریرگونه و پُر گره، پُر از پستی و بلندی‌اند.
بابا به آرامی جواب می‌دهد، چشم از پاهایش
بر نمی‌دارد. هر چیزی که دارد می‌گوید باعث می‌شود
مادر بزرگم سرش را تکان بدهد، مثل طنابی که محکم
کشیده شده باشد بدنش می‌لرزد.
دست‌به‌سینه نشستم. «چی شده؟ بهم بگو.»
پدرم بالاخره سرش را بلند کرد. «گفتی این جعبه رو از
کجا آوردی؟»

عصبانیت مثل کبریتی درونم آتش می‌گیرد. آتش
میان قفسه‌ی سینه‌ام زبانه می‌کشد. «بهت که گفتم.
مامان، به شکل یه پرنده، اومد...»
«بسه. دیگه خیلی داری این داستان رو کش می‌دی،
لی.» صدایش مثل حلقه‌ای فلزی، داغ شده است.
بلند می‌شوم. «دروغ نمی‌گم. درباره‌ی مامان دروغ
نمی‌گم.»

مادر بزرگم خودش را به عقب و جلو تاب می‌دهد.
تحکم‌آمیز می‌گویم: «بگو چی گفت.»
بابا نفس عمیقی می‌کشد و چشم‌هایش را روی هم
فشار می‌دهد. «این جعبه اصلاً نباید می‌رسید دست
تو.»

چشم‌غره‌ای می‌روم. «این دیگه چه مزخرفیه!»
از دهانم می‌پرد. صورت بابا درهم می‌رود، ولی معلوم
است که چیزهای دیگر، اهمیت بیشتری دارند، چون به
روی خودش نمی‌آورد. «اصلاً اون‌ها این جعبه رو
نفرستادن. تمبر نداره.»

می‌گویم: «من که گفتم.» سعی می‌کنم لحنم را آرام
نگه دارم. «از اداره‌ی پست ارسال نشده...»
می‌گوید: «نه. گوش بده. مادر بزرگ و پدر بزرگت این
بسته رو جمع کردن، می‌خواستن بفرستنش. ولی بعد
نظرشون رو عوض کردن. به جاش، اون رو سوزوندن.
عکس‌ها و نامه‌ها رو. گردنبند رو که خودم براشون
فرستادم. همه‌ش رو سوزوندن.»
وایپو زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و سرش را تکان
می‌دهد.

بابا ترجمه می‌کند. «سوزوندنش تا مادرت بتونه این‌ها
رو توی سفر به اون دنیا همراهش داشته باشه.»
صدایش پایین می‌آید.

«ولی مامان... پرنده.» احساس می‌کنم همه‌چیز تاب
برمی‌دارد و تکان می‌خورد. فرفره‌ای هستم که بعد از
چرخیدن تلوتلو می‌خورد. سیاهی قیرگونی هستم با
لکه‌هایی به سفیدی روی. «باید ماجرای پرنده رو بهشون
بگی.»

بابا خودش را از روی صندلی بالا می‌کشد. «این بحث
دیگه تموم شد.»

در کمال ناباوری به صدای قدم‌هایش گوش می‌کنم که
قیژقیژ کفیوش راهرو را درمی‌آورند تا به اتاق مهمان
برسد و در را ببندد و صدای کلیک بیاید.

وایگونگ چشم‌هایش را می‌بندد، عصایش را توی
دستش می‌گیرد و نفس می‌بندد. و دولتی بیرون می‌دهد

که صدایی بین زمزمه و سوت دارد، آن قدر آرام که نمی‌توان آن را شنید.

رو می‌کنم به مادر بزرگم. می‌گویم: «ماما شی.» اما خیلی طول می‌کشد یادم بیاید چطور بگویم پرنده. «نیائو.» لحنش را درست گفتم؟

مادر بزرگم خیره نگاهم می‌کند و پلک می‌زند. خودکار و دفترچه‌ی یادداشتی از روی میز کنار مبل برمی‌دارم، فکر می‌کنم چطور می‌توانم منظورم را برسانم؟

سکوتی بلندتر از همیشه برگشته است. این دفعه هیچ‌کس سعی نمی‌کند آن را بشکند.

با طرحی سریع از صورت مادرم شروع می‌کنم. از وقتی به پرنده تبدیل شد، اولین بار است او را طراحی می‌کنم و اول خیلی آهسته پیش می‌روم. ولی انگشت‌هایم به یاد می‌آورند، ماهیچه‌هایم می‌دانند چطور چشم‌های تیره‌اش را بکشند، کک‌ومک روی برآمدگی گونه‌ی سمت راستش، خم ابروهایش. صورتش از میان جوهرها ظاهر می‌شود.

وایپو خم می‌شود جلو تا ببیند و من دفترچه را می‌چرخانم سمتش. مادر بزرگم نقاشی را برانداز می‌کند. چشم‌هایش را درهم می‌کشد و پلک می‌زند، از قیافه‌اش پیداست نقاشی‌ام را شناخته است. به عکس توی جعبه و بعد نقاشی اشاره می‌کنم و فقط برای تأیید دوباره می‌گویم: «ماما.» مادر بزرگم با حرکت سرش تأیید می‌کند و بعد فِلِشی را نقاشی می‌کنم و در امتدادش شروع می‌کنم به کشیدن پرنده.

وایپو مدتی طولانی خیره می‌شود، حرکت خودکارم را تماشا می‌کند. جوهر به نرمی از نوکش بیرون نمی‌آید و هنوز نمی‌توانم بال‌هایش را درست در بیاورم، ولی مهم نیست. همان پرنده است. سرم را بالا می‌گیرم، از کارم راضی‌ام.

حالت چهره‌ی مادر بزرگم نشان می‌دهد دارد معذرت‌خواهی می‌کند. سرش را تکان می‌دهد و چیزی

به ماندارین زمزمه می‌کند.
پس راه دیگری انتخاب می‌کنم. روی صفحه‌ای جدید،
خودکارم بدن کرم ابریشمی تپل و پشمالو را نقاشی
می‌کند. فلشی جدید از کنارش به طرف پروانه‌ای
می‌کشم. قبل از اینکه کارم تمام شود، وایپو سرش را
بالا و پایین می‌برد. فهمیده است. انگشتش روی فلش
از این طرف به آن طرف می‌رود.
صفحه‌ای که مادرم و پرنده را روی آن کشیده‌ام، جدا
می‌کنم و کنار کرم ابریشم و پروانه می‌گذارم.
چند لحظه، فقط صدای تیک‌تاک ساعت‌کوکی کوچک
روی قفسه می‌آید. و بعد وایپو می‌فهمد و نفسش بند
می‌آید. روی دست وایگونگ می‌زند، او چشم‌هایش را
باز می‌کند و به صفحه‌های پایین پایش نگاه می‌کند.
به انگلیسی می‌گوییم: «مادرم پرنده شده.»
وایپو به نشانه‌ی تأیید سرش را پایین می‌آورد.

با سروصدایی از خواب می‌پریم. آرام در جایم می‌نشینم،
یادم نمی‌آید کجا هستم. چشم‌هایم از خشکی درد
می‌کنند، ماهیچه‌هایم کوفته‌اند و سوزن‌سوزن
می‌شوند. بعد از اینکه پرنده جعبه را به خانه‌مان آورد،
اولین بار است که خوابم برده است. بیرون آمدن از
دریای خستگی خیلی سخت است.

دستم را مشت کرده‌ام و وقتی بازش می‌کنم، گردنبند
زنجره را می‌بینم که کف دستم گرم شده است. رد
حاشیه‌هایش روی پوستم فرو رفته است. یادم نمی‌آید
وقتی داشتم می‌خوابیدم، آن را برداشته باشم. زنجیرش
چسبیده است به تنم، دستم را تکان می‌دهم تا روی
بالش بیفتد.

از گوشه‌ی کنار رفته‌ی پرده بیرون را می‌بینم؛ آرام و
تاریک است. خورشید هنوز طلوع نکرده است.
صداها، دسی‌پل به دسی‌پل، بالا می‌روند. صدای وایپو
خشن و تدافعی است. بابا، که صدایش یک‌جور عجیبی
تودماغی شده، بلندتر از همیشه حرف می‌زند. صدای
وایپو حنایی‌رنگ است و صدای بابا آبی سلطنتی.
کلمه‌هایشان آن‌قدر تند و محکم به هم برخورد می‌کنند
که حتی یک جمله را هم نمی‌توانم تشخیص بدهم.
خانه فقط یک اتاق مهمان دارد و وقتی دیشب آمدم
بخوابم، پدرم روی زمین خوابیده بود، احتمالاً روی آن
پتوها خودش را به خواب زده بود و تخت را برای من
گذاشته بود. انتظار نداشتم واقعاً خوابم ببرد،
به‌خصوص بعد از غافلگیری داشتن جعبه‌ای که قرار بود
نابود شده باشد.

یعنی بابا کی بیدار شده است؟ ساعت چند است؟ ابر
بنفش سردرگمی ذهنم را پر می‌کند.

وقتی به آخر راهرو می‌رسم، پشت بابا به من است،
ولی از قوز شانه‌هایش و مشتی که به سرش فشار

می‌دهد می‌توانم بفهمم؛ دارد گریه می‌کند. بعد از مراسم خاکسپاری، اولین بار است که می‌بینم گریه کند.

پدربزرگم، وایگونگ، گوشه‌ی دیگر اتاق ایستاده، انگار آن‌طرف اقیانوس آرام است، با یک دست پشت مبل را گرفته؛ از حالت صورتش معلوم است ترسیده. وایپو توی چهارچوب دری که آشپزخانه را از اتاق نشیمن جدا می‌کند ایستاده، به زمین نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد.

برای مدتی طولانی در سکوت هیچ‌کس من را نمی‌بیند. بعد همه‌شان هم‌زمان من را می‌بینند، انگار با فرکانسی که خودم نمی‌توانم شناسایی کنم، حضورم اعلام شده است. وایپو سرش را بالا می‌آورد. بابا می‌چرخد. بابا باعجله می‌گوید: «متأسفم، لی.» هم‌زمان با او وایپو هم کلمه‌هایی را پشت‌سرهم ردیف می‌کند. پدرم برمی‌گردد به اتاق مهمان؛ آن‌قدر سریع از کنارم رد می‌شود که هوای ساکن به باد تبدیل می‌شود. وایپو سرش را خم می‌کند و به آشپزخانه می‌رود، یک ثانیه هم نگذشته که با چندتا ظرف پلاستیکی در دستش برمی‌گردد. کلمه‌هایی را که مثل موسیقی هستند و به هیچ‌چیز دیگری شباهت ندارند بلندبلند می‌گویند.

برمی‌گردم تا صدایم به پدرم در آن‌سوی راهرو برسد و می‌گویم: «واسه چی متأسفی؟» بابا بدون آنکه سرش را بچرخاند، می‌گوید: «ازت می‌پرسه چی می‌خوری؟» قدمی به طرفش برمی‌دارم. «بابا، چی‌کار داری می‌کنی؟ چی شده؟»

وایپو به آرامی آرنجم را می‌گیرد، من را برمی‌گرداند به آشپزخانه. کیسه بعد از کیسه از یخچال بیرون می‌آورد، جعبه‌ها را روی هم

می‌چیند، همه‌جور غذایی جلوییم می‌گذارد تا انتخاب کنم. سبزیجات و دامپلینگ (۴۷) نپخته و پوره و توفو و ترشی...

«یائو بایائو؟»

به او می‌گوییم: «یائو». بله. می‌خواهم. خیالم راحت می‌شود که حداقل این یکی را می‌فهمم. چشم‌های مادر بزرگم از تلاشم برای چینی حرف زدن برق می‌زنند. ماهیتابه‌ای برمی‌دارد. من به راهرو برمی‌گردم و درست همان موقع بابا را می‌بینم که کوله‌پشتی و چمدانش را از اتاق بیرون می‌کشد.

«بابا!»

نگاهم می‌کند. عذاب‌وجدان دارد. «متأسفم، لی. واقعاً نمی‌تونم.»

«چی؟» به وایگونگ نگاه می‌کنم که دیگر روی مبل نشسته است. چشم‌هایش بسته‌اند، شانه‌هایش منقبض‌اند.

«مادرت...» بغضش می‌شکند. «دوست نداره ما دعوا کنیم.»

زیر بار نمی‌روم. «من با کسی دعوا نمی‌کنم.»

«اون دوست نداره این... عصبانیت وجود داشته باشه. و تنفر. به‌خاطر اون. به‌خاطر گذشته. سعی می‌کرد از همین چیزها دوری کنه. و من اینجام و دارم تمام قول‌هایی رو که موقع ازدواج بهش دادم، می‌شکنم.»

«شما بیست سال پیش ازدواج کردین. اوضاع تغییر می‌کنه.»

نگاه خسته‌ای بهم می‌اندازد. «من هم همین فکر رو می‌کردم. ولی بعضی چیزها تغییر نمی‌کنن.»

دست‌به‌سینه می‌ایستم. «ما تازه رسیدیم. نمی‌تونی مجبورم کنی برگردم.»

بابا سریع می‌گوید: «مجبورت نمی‌کنم. مجبورت نمی‌کنم برگردی. باشه؟ می‌تونی بمونی. من یه مدت می‌رم هنگ‌کنگ تا وقتی...»

ناباوری مثل زلزله‌ای تنم را می‌لرزاند.

«شوخی‌ت گرفته؟ می‌خواهی همین‌جوری من رو... ول کنی؟ اینجا؟»

می‌گوید: «جات امنه.» شقیقه‌هایش را فشار می‌دهد. زیر چشم‌هایش گود افتاده، رگه‌های خاکستری لابه‌لای موهایش است. «کنار خانواده‌ای. وقتی آماده شدی برگردی خونه، می‌آم دنبالت. ولی تا اون موقع، یه کارت تلفن می‌خرم. سر خیابون یه کافی‌نت دیدم، می‌تونی...»

«اون‌ها حتی نمی‌تونن انگلیسی حرف بزنن! چه‌جوری باهاشون حرف بزنم؟»

به آرامی می‌گوید: «چینی تمرین کن. مگه همیشه همین رو نمی‌خواستی؟»

انگار شوخی‌اش گرفته. انگار دارد مسخره‌ام می‌کند. مگر چقدر چینی بلدم؟ تقریباً هیچی.

یک نفر باید قانونی بگذارد تا مادر و پدرها نتوانند حرفی را که قبلاً بچه‌ها زده‌اند، بکوبند توی سرشان.

تماشایش می‌کنم که چمدانش را از در ورودی هل می‌دهد بیرون، دمپایی‌هایش را پرتاب می‌کند و بدون اینکه بندهای کفشش را باز کند، پاهایش را هل می‌دهد توی آن‌ها. قبل از اینکه در را ببندد، با صدایی به رنگ سُرخابی معذرت‌خواهی می‌کند. «دوستت دارم، لی.»

آن‌قدر کفری شده‌ام که جوابش را نمی‌دهم. کسی حتی خداحافظی هم نمی‌کند.

کلمه‌های چینی که سال‌ها قبل یاد گرفته بودم، کم‌کم
یادم می‌آیند:

سنگ‌کی = عصبانی بودن

وی شِمِه = چرا؟

هائو بوهائو؟ = خوب است؟

بوهائو. خوب نیست. راستش، خیلی هم بد است.

باورم نمی‌شد که کمتر از یک ساعت پیش، پدرم جلوی
چشمم از خانه رفت. از یک طرف خیالم راحت شد که
رفت؛ از طرفی حالم به هم می‌خورد. چطور باید بدون او
جواب‌هایم را بگیرم؟ چطور پرنده را پیدا کنم؟ خشم
عنابی‌رنگی در وجودم زبانه می‌کشد و فریادی در گلویم
منتظر رهایی است.

توی اتاق مهمان، روی تخت می‌نشینم، گردنبند را توی
مشتم نگه داشته‌ام. زنجیر سرد نقره. آویز سنگی که از
همه‌چیز واقعی‌تر است. چطور اینجا توی دست‌های من
است؟ چطور این گردنبند و همه‌ی آن نامه‌ها و عکس‌ها
سالم مانده‌اند؟

آتش زدن همیشه چیزها را نابود می‌کند. ولی این‌ها
نابود نشده‌اند.

عصبانیت‌م، مثل کبریت روشنی که روی آب می‌افتد،
فش‌فش می‌کند و یک‌دفعه فقط احساس می‌کنم از
خستگی دارم از پا درمی‌آیم.

نور صبح از لبه‌ی خاک‌گرفته‌ی پرده راهی به درون اتاق
باز می‌کند. آن را کنار می‌زنم تا نگاهی به شهر بیندازم.
نگاهم توی دوتا چشم قفل می‌شود، براق و گرد، به رنگ
زبانه‌های آتش ولی مردمک‌هایی به سیاهی جوهر.
درست پشت پرده‌های پنجره‌اند، به‌دقت روی من تمرکز
کرده‌اند. منقاری دراز و تیز دارد به سیاهی زغال. پره‌ای
قرمز آتشینش رو به بالا تاب برداشته و عقب رفته و
مثل تاج روی سرش نشسته‌اند.

هوا توی گلویم گیر کرده؛ شکمم منقبض می‌شود.
ترس و آسودگی در سرم می‌چرخند، توده‌ای درهم‌وبرهم
از سایه‌های نارنجی و زرد.

«مامان؟» دستم را به طرفش دراز می‌کنم و نوک
انگشت‌هایم محکم به شیشه می‌خورند. پرنده، سردرگم،
سرش را یک‌وری می‌کند. منقارش را به طرف ابرها
می‌گیرد و تا جایی که می‌شود باز می‌کند. فریادش
آسمان را می‌شکافد و پنجره را می‌لرزاند.
بلند می‌شود و می‌چرخد، یکی از پنجه‌هایش از روی
آهن پشت پنجره سُرم می‌خورد و توری پشت شیشه را
پاره می‌کند.

در اتاقم باز می‌شود و وایپو سکندری می‌خورد و می‌آید
تو، هراسان دور و برش را نگاه می‌کند.
فقط می‌گویم: «ماما!» و از کنارش می‌دَوَم توی راهرو،
پاهایم را روی زمین می‌کشم تا یک جفت کفش
بی‌پوشم؛ هر کفشی. در را هل می‌دهم و از کنار آسانسور
رد می‌شوم، از پله‌ها پایین می‌دَوَم. صندل‌هایی که
پوشیده‌ام کمی برایم بزرگ‌اند و شالاپ، شالاپ، شالاپ
صدا می‌دهند.

وایپو از بالای سرم صدا می‌زند: «لی!» ولی من دیگر
رسیده‌ام پایین و قدم می‌گذارم زیر نور صبح.
کجاست؟

سعی می‌کنم آرام نفس بکشم، هوای کافی به
ریه‌هایم برسانم تا بتوانم فکر کنم. در انتهای کوچه،
می‌پیچم سمت راست تا پشت ساختمانی بروم که
مادربزرگ و پدربزرگم به آن می‌گویند خانه.
چرا این‌قدر هوا تاریک است؟
با نگاهم دنبال پنجره‌ای می‌گردم که توری‌اش پاره شده
است.

آسمان باز می‌شود و باران گرم مثل دم اسب پایین
می‌ریزد. چند ثانیه بعد، آب به همه‌جای بدنم نفوذ کرده
است.

هیچ نشانه‌ای از پرنده نیست. بالا را نگاه

می‌کنم و فقط آسمان خاکستری گسترده را می‌بینم.
«لی!» وایپو نفس‌نفس می‌زند و پانچویی پلاستیکی را
یک‌دستی می‌کشد روی سرم. چتر صورتی پاستلی‌اش را
باز می‌کند؛ دسته‌اش شکسته است. زیر لب چیزی
درباره‌ی باران زمزمه می‌کند. به‌زحمت صدایش را میان
غرش توفان می‌شنوم.

توی خانه، لباس‌های تازه برایم پیدا می‌کند. موهایم را
با حوله خشک می‌کند، سشوار می‌کشد، بادش تند و داغ
است. چقدر احساس انگشت‌هایش، حرکت ملایم و
قاطع آن‌ها روی پوست سرم عجیب است. چشم‌هایم را
که می‌بندم، درست مثل دست‌های مادرم هستند.

اولین چیزی که با باز کردن چشم‌هایم می‌بینم پنکه
است که روی صندلی می‌چرخد و وزوز می‌کند. صدایش
من را به یاد حشرات می‌اندازد که توی تابستان روی
چمن‌ها جست‌وخیز می‌کنند، به یاد نشستن روی زمین و
طراحی درخت‌ها با تکه‌ای زغال، به یاد آکسیل که داشت
نقطه‌ی روی شلوارش را برانداز می‌کرد تا ببیند کک است
یا نه، به یاد آسمان آبی که مثل ملافه‌ای اتوکشیده
بود...

احساس ناخودآگاهی عجیب و توضیح‌ناپذیر من را از
جایم بلند می‌کند و به سمت گنجی می‌راند. کشوی
سمت چپ بالایی را می‌کشم بیرون، فقط دوتا چیز آن
تو است:

یک پَر تاب‌برداشته‌ی قرمز - قهوه‌ای. و یک جعبه‌ی
باریک و مستطیل‌شکل که تا حالا ندیده‌ام.
اول پَر را برمی‌دارم. انگشت‌هایم را چرب می‌کند، بوی
تند مُشک وحشی می‌دهد. خیلی شبیه به آن‌یکی پری
است که از پرنده دارم. آیا این پَر یک پیغام بود؟ چطور
ممکن است ندانم چه چیزی پیدا خواهم کرد، ولی
دقیقاً بدانم کجا را باید بگردم؟
جعبه درست به اندازه‌ای است که بتوان چاقوی

نامه‌بازکن، یا پَری را تویش گذاشت و از نوعی مقوای
محکم ساخته شده که از بس قدیمی و رنگ‌ورو رفته
است، نرم شده. نوک انگشت‌هایم خاکستری شده‌اند؛
لایه‌ای خاک گل‌مانند رویشان را پوشانده است. جعبه‌ی
رنگ‌ورو رفته به رنگ نارنجی گل همیشه‌بهار است و
نویسه‌های چینی قرمزرنگی روی درپوشش عمودی
نوشته شده‌اند:

最
難
風
雨
故
人
來

تنها نویسه‌ای که می‌شناسم، همان است که دوتا خط دارد. رِن. یعنی مردم.

درپوش به‌راحتی باز می‌شود، مثل در جعبه‌ی کفش، صدای هیس‌هیس‌ی از آن بلند می‌شود، انگار می‌خواهد درباره‌ی محتویاتش هشدار بدهد: عودهای قدبلندی که بوی دود و آوار و کبریت سوخته می‌دهند. عطری شبیه توده‌ای رنگ که در تاریکی می‌چرخند و به هم می‌پیچند. عود. تقریباً هم‌اندازه و هم‌شکل چوب‌هایی است که بالای محراب مادرِ بزرگم می‌سوزند، فرقش این است که این‌ها سیاه سیاه هستند. یک شاخه‌اش را به‌دقت بیرون می‌آورم، از ته دل می‌خواهم روشنش کنم. عود، بین انگشت اشاره و شستم، گرمای عجیبی دارد، زیر نور خورشید گرم شده است.

و بعد، صدای پچ‌پچ. صداهایی آرام و خفه. از عود می‌آیند.

آن را به گوشم نزدیک می‌کنم...

تقه‌ای به در می‌خورد و از جایم می‌پریم.

صدا می‌زنم: «صبر کنین... دنگ یی‌سیا!» باعجله جعبه و پر را هل می‌دهم توی کشو و همین که در قیژ‌قیژکنان باز می‌شود، خودم را پرت می‌کنم روی تخت. واپسو از لای در نگاهم می‌کند، دودلی در صورتش موج می‌زند.

می‌گویم: «سلام.» صدای تپش قلبم را می‌شنوم.

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم باید چیزی را مخفی کنم. چرا این‌قدر نگران و عصبی‌ام.

مادرِ بزرگم با اشاره می‌گوید بروم بیرون. «لای چی

زائوسن.» زائوسن. صبحانه. درست است. عذاب‌وجدان

می‌گیرم؛ نکند تمام این مدت منتظر من بوده‌اند؟

نگاهش به چیزی کنار تخت می‌افتد. یک‌راست می‌رود
سراغ میزعسلی و گردنبند مادرم را برمی‌دارد، زنجره را
می‌گیرد جلوی پرتوی نوری که از پشت پرده می‌تابد. نور
توی یشم می‌افتد. با اشاره به من، لبخند می‌زند و
چیزی می‌گوید.

تنها چیزی که می‌فهمم نی است. تو. تا بیایم حدس
بزنم چه کار می‌خواهد بکند، خم می‌شود بالای سرم،
موهایم را می‌ریزد یک طرف صورتم و زنجیر را می‌اندازد
دور گردنم.

وزن زنجره می‌افتد روی استخوان ترقوه‌ام. وایپو دستم
را می‌گیرد و بلند می‌کند.

یک‌عالم غذا روی میز ناهارخوری است. سیخ‌های
کلوچه‌ی تخم‌مرغی سرخ‌شده را می‌شناسم که از روغن
برق می‌زنند، یوتیاو؛ با غصه یادم می‌آید که غذای
موردعلاقه‌ی مادرم بود. و نان شائو‌بینگ مستطیلی. و
چیزهایی هم هستند که تا حالا ندیده‌ام. کیک‌های
مستطیل‌شکل بخارپز با سسی تیره. کاسه‌ای پُر از
یک‌جور سبزی اسفنجی و روشن. تکه‌های برش‌خورده‌ی
کرپ لوله‌شده با رویه‌ای براق و سفید. سوپی
قهوه‌ای‌رنگ و عجیب.

بغضم می‌گیرد. خیلی پیش نمی‌آمد صبحانه‌ی تایوانی
بخوریم. فقط یکی دو بار در سال که مامان حوصله‌اش
می‌گرفت تا یکی از خواروبارفروشی‌های آسیایی رانندگی
کند. ولی چون کم پیش می‌آمد باعث می‌شد حسابی
بهمان بچسبد. من و آکسل - و بابا، اگر بود - آن‌قدر
می‌خوردیم که دیگر نمی‌توانستیم ناهار بخوریم.
به روزهایی فکر می‌کنم که مامان با چنین مواد
غذایی‌ای برمی‌گشت خانه. یعنی این‌جور وقت‌ها دلش
برای تایوان تنگ می‌شد؟ برای خانواده‌اش؟ دیگر باور
کرده بودم که به آن‌ها فکر نمی‌کند.

وایگونگ پشت میز نشسته و عصای چوبی‌اش را کنار
آرنجش به میز تکیه داده است. یکی از نان‌های

کنج‌دی را برمی‌دارد، انگشتش را کنارش فرو می‌کند و
لایه‌هایش را مثل بال‌های پروانه از هم باز می‌کند.
داخلش را با تکه‌ای کلوچه‌ی تخم‌مرغی پر می‌کند و بعد
هم آن را توی شیر سویا فرو می‌برد؛ درست همان‌طور
که مامان می‌خورد.
وزن آویز گردنبند را حس می‌کنم و انگشت‌هایم را روی
زنجره می‌کشم. سعی می‌کنم مادر بزرگ و پدر بزرگم را
سی سال جوان‌تر تصور کنم، که به جای من به مادرم
لبخند می‌زنند.

در سکوت سنگین شب، بالاخره دوباره در اتاقم تنها می‌شوم.

تمام روز زیر آفتاب از گرما ذوب می‌شدم و دنبال وایپو وسط بازار روباز راه می‌رفتم. ماهی‌ها را روی سط‌های پلاستیکی رنگارنگ یخ چیده بودند و آناناس‌ها را روی چرخ‌های آهنی روی هم سوار کرده بودند. زنی می‌خواست برای سگش مرغ ابریشمی سیاه (۴۸) درسته بخرد. بعد، وایپو برایمان چای حباب‌دار (۴۹) خرید و روی نیمکتی در پارک نشستیم. مردم را تماشا می‌کردیم و دانه‌های تاپیوکا (۵۰) را از نی‌های تپل بالا می‌کشیدیم. با پارک‌های شهر خودمان خیلی فرق داشت، پُر از درخت‌هایی انبوه که با شاخه‌هایی قهوه‌ای و درهم‌وبرهم پوشیده شده بود. گل‌های ستاره‌مانند عطر پورنج (۵۱) می‌دادند. برگ‌های کشیده مثل پرچم تکان می‌خوردند و پشت سرخ‌رنگشان می‌جنبید. بچه‌ها را تماشا کردیم که در مسیری به طرف زمین بازی کوچکی می‌دویدند. بادبادک‌ها مثل پولک‌های رنگی توی آسمان برق می‌زدند؛ یک پروانه، یک ققنوس، یک میمون بال‌دار.

از آن صحنه‌هایی بود که اکسیل دوست دارد. اگر اینجا بود، آبرنگ‌های جیبی‌اش را درمی‌آورد و مجبورمان می‌کرد آن‌قدر بمانیم تا بتواند حداقل دوتا نقاشی خوب بکشد. و وقتی به خانه می‌رفت، چرخش سریع دستش، رنگ‌ها را از تصویرهای خام به آهنگی گرم و دلپذیر تبدیل می‌کرد. بادبادک‌ها صدای چنگ می‌دادند. بچه‌ها مانند ایزدان تیمپانی (۵۲) هماهنگ با میزان هفت - هشتم روی زمین پرسه می‌زدند. برای اکسیل، آبرنگ راهی برای نِت‌برداری است؛ خلاصه‌نویسی مخصوص به خودش. از رنگ‌ها استفاده می‌کند تا ترانه

بنویسد، تا به قول خودش اُپرای الکترونیک تولید کند.
تمام مدتی که با وایپو برمی‌گشتیم خانه و وقتی با
وایگونگ شام می‌خوردیم، فکر می‌کردم اگر اکسیل اینجا
پیشمان بود چه می‌گفت.

به او نگفتم داریم می‌آییم تایوان. او را تصور می‌کنم
که روی ایوانمان ایستاده، زنگ می‌زند و محکم به در
می‌کوبد. او را می‌بینم که قدمی به عقب برمی‌دارد،
ضرب‌ها را مثل همراه نوازنده‌ی پیانو می‌شمرد تا دوباره
دست‌به‌کار شود و نت‌ها را ورق بزند.

پلک می‌زنم و همه‌چیز محو می‌شود: خاطره‌ی پارک،
طرح‌های خیالی آبرنگی، صورت ناراضی اکسیل.
دیگر دیروقت شده، ولی چیزی من را بیدار نگه داشته
است. مادر بزرگ و پدر بزرگم خوابیده‌اند، آخرین
خش‌خش‌ها و تلق‌وتلوقشان هم ساکت شده است.
نمی‌دانم الان بابا کجاست. یعنی در هتلی گران‌قیمت
اتاق گرفته و هزینه‌اش را با امتیازهایی که از
سفرهایش جمع کرده، داده است؟ یعنی پیشمان شده
که از پیشمان رفته؟ هنوز هم از عصبانیت خونم
می‌جوشد و روی همه‌چیز سایه‌ای به رنگ رُسی سوخته
و تیره می‌اندازد.

فعلاً کار عاقلانه این است که بخوابم و بدنم را به
برنامه‌ی روزانه‌اش برگردانم. اگر می‌خواهم پرنده را پیدا
کنم باید با نهایت انرژی کار کنم. از خستگی دارم از پا
می‌افتم و گرما همه‌چیز را بدتر می‌کند. احساس می‌کنم
دست و پایم بزرگ‌تر و سنگین‌تر شده است.

و با همه‌ی این چیزها، وقتی چشم‌هایم را می‌بندم و
سعی می‌کنم بدنم را آرام کنم، باز هم ذهنم خاموش
نمی‌شود. تصویرها برمی‌گردند، دوباره از اول پخش
می‌شوند، دوباره، دوباره. به موجود سرخ‌رنگ و پَردار فکر
می‌کنم که دارد توی آسمان

پرواز می‌کند. به جعبه‌ی چیزهایی که مادر بزرگ گفت سوزانده است. بدن خاکستری‌ای که مثل عروسک توی تابوت خوابانده بودند.

و جعبه‌ی عود چه؟ هیچ‌وقت عودهایی به آن سیاهی ندیده بودم.

دوباره آن صدا را می‌شنوم: صدای پچ‌پچ، کلمه‌هایی که تشخیص نمی‌دهم. هیس‌هیس حروفی که کنار هم می‌لغزند.

نوری سرد از شکاف پهن بین در و کفپوش می‌ریزد توی اتاق. از پنجره‌ی پشت پرده‌ی نازک رد می‌شود و پرتوهایی شبیه ارواح روی دیوارها می‌اندازد. اول فکر می‌کنم ماه دارد می‌خزد توی کوچه ولی بعدش متوجه می‌شوم چراغ‌های خیابان است. چشم‌هایم عادت می‌کنند و تاریکی کنار می‌رود. آن‌قدر نور هست که بتوان دید.

پابره‌نه از تخت کوتاه‌م می‌آیم پایین تا به طرف گنجه بروم. انتظار داشتم پچ‌پچ‌ها بلندتر شوند، ولی به‌محض اینکه دستگیره را می‌گیرم، ساکت می‌شوند. به‌آرامی، در سکوت، دستگیره را می‌کشم. خانه کوچک است و دیوارهای نازکی دارد؛ صدا به همه‌جای آن سفر می‌کند.

پَر توی کُشو است. عود هم همین‌طور. این بار، بسته‌کبریت کهنه‌ای هم اینجا است. این‌ها دیگر از کجا آمده‌اند؟ ستون فقراتم مورمور می‌شود. بی‌اختیار مرتب پشت سرم را نگاه می‌کنم. نور پشت پنجره خاموش و روشن و بعد تاریک می‌شود، انگار به سؤالی جواب می‌دهد که خودم هم خبر ندارم پرسیده‌ام.

دیگر مطمئنم از طرف پرنده‌اند. پَر مثل نشانه‌ای بهم می‌فهماند این چیزها برای استفاده‌ی من اینجا هستند. کبریتی در بیاور، به شعله‌اش جان بده، آن را به عودهای قیرگون برسان.

عود روشن می‌شود، مثل کرمی شب‌تاب آتش می‌گیرد.

دودی که از آن بلند می‌شود به سیاهی جوهر است،
توی هوا خط می‌کشد.

صدایی نمی‌آید. نمی‌دانم منتظر چه بودم.
ولی بعد خطوطی تیره به‌تندی موج برمی‌دارند،
حلقه‌هایشان توی هوا مثل توفان به هم می‌پیچند.
نفسم را فرو می‌دهم و دود به ته گلویم و درون
ریه‌هایم می‌رود. سرفه می‌کنم و آب دهانم بیرون
می‌ریزد، سعی می‌کنم چشم‌هایم را بمالم تا دیگر
نسوزند.

دود اتاق را پُر می‌کند؛ تا جایی که همه‌چیز سیاه
می‌شود.

دود و خاطرات

دود کنار می‌رود، تاریکی محو می‌شود و من در اتاقی کاملاً متفاوت ایستاده‌ام. اتاقی که زیر و بمش را می‌شناسم، در خانه‌ای که تمام عمرم توی آن زندگی کرده‌ام.

دیوارهایی به رنگ گلابی‌های سبز. ورودی طاق‌دار. اتاق نشیمن خانه‌مان.

مامان پشت پیانو نشسته است؛ سونات‌هایی از بتهوون از سرانگشتانش بیرون می‌ریزد، نُت‌ها با سرعتی باورنکردنی می‌چرخند و بالا و پایین می‌روند. به مادرم نگاه می‌کنم. مادرم، مادرم، مادرم. چیزی نمانده که قفسه‌ی سینه‌ام از غصه خُرد شود. «مامان.» پیانو صدایم را خفه می‌کند.

دست‌هایش روی کلیدها می‌لغزند، آرپژهای (۵۳) گسترده‌ای را شکل می‌دهند، بالاتنه‌اش همراه با امواج تیره‌ی موسیقی تاب می‌خورد. این قطعه را یادم است: توفان.

عطری محو و شیرین توی هوا می‌پیچد؛ شامپوی نارگیل مادرم، تنها شامپویی که دیدم استفاده کند، تنها عطری که روی بدنش به مشام خورده است. رنگ‌های توی اتاق مات هستند و ریتم چرخشی موسیقی خلسه‌آور است. خیلی از پیانو فاصله دارم، ولی می‌توانم کلیدهای صافش را زیر انگشت‌هایم احساس کنم.

کسی پشت سرم زمزمه می‌کند: «بس کن.» و می‌خندد. می‌چرخم و دختری با موهای تیره را روی مبل می‌بینم. مطمئنم خودم هستم، ولی کوچک‌ترم و لبخندی به پهنای صورتم دارم. کنار آکسلی که کوتاه‌قدتر و لاغرتر است نشسته‌ام. صورته‌ها کمی

تار هستند، ولی مطمئنم خودمانیم. درست روبه‌رویشان ایستاده‌ام، ولی من را نمی‌بینند. خیلی عجیب است. آکسیل می‌گوید: «چی؟» صورتش مثل تابلویی از معصومیت بکر است.

من کوچک‌تر مثل بازیگرها چشم‌غره‌ای می‌رود و تمام وجودش می‌درخشد.

اینجا بخشی از گذشته است که نمی‌دانم چه‌جوری، ولی باقی مانده است. چنین چیزی یادم نمی‌آید...

احساسی بهم می‌گوید توی یکی از خاطرات مادرم هستم. برای همین بوی او را استشمام می‌کنم. دسته‌ی رنگی موهایم بنفش است، پس این لی خاطرات باید دوازده ساله باشد و هنوز بی‌خیال. او و آکسیل دفترچه‌های نقاشی را روی زانوهایشان بغل می‌گیرند و شروع به نقاشی کشیدن می‌کنند.

از بالا صدایی رعدآسا می‌آید. بعد صدای قدم‌هایی که سریع از پله‌ها می‌دوند پایین. بعدش سروکله‌ی پدرم پیدا می‌شود، چهره‌اش خندان است. این صدا را فراموش کرده بودم، صدای پا کوبیدن از سر خوشحالی. از کی به این آدم‌هایی تبدیل شدیم که در سکوت، پاورچین راه می‌روند؟

پدر خاطرات می‌گوید: «این بوی معرکه از کجا می‌آد؟» صدای زمان‌سنج توی آشپزخانه بلند می‌شود و رنگ‌ها تغییر می‌کنند، انگار بیدار شده‌اند. مادرم روی صندلی پیانو نیم‌چرخ می‌زند و از جایش بالا می‌پرد. بوسه‌ای روی بینی پدرم می‌گذارد و از کنارش رد می‌شود و به آشپزخانه می‌رود. پدرم برمی‌گردد تا تماشایش کند، انگار جادو شده است.

روزی روزگاری خانواده‌ای بی‌عیب و نقص بودیم. کاش می‌توانستیم برگردیم، کاش می‌توانستیم برای همیشه به آن سال‌ها برگردیم.

حالا که مادرم اینجا نیست، همه‌چیز تارتر

می‌شود و بوی شامپوی نارگیلی کم‌کم محو می‌شود.
وارد آشپزخانه می‌شوم. دوباره تصویرها واضح می‌شوند
و رنگ‌ها جان می‌گیرند. صورتش می‌درخشد. وقتی تابه
را از فر بیرون می‌آورد، ردی از لبخند روی صورتش
می‌افتد.

آکیسل از آن یکی اتاق بلند می‌گوید: «دیگه نمی‌تونم
منتظر بمونم!»

«بهمون بگو چی‌ان دیگه!»

پدرم می‌گوید: «دَن‌هوان سو.»

دنبال مامان می‌روم به اتاق نشیمن، دست‌هایش را
جلویش دراز کرده تا بشقاب جلوتر از خودش برود. ده،
دوازده تا شیرینی گرد، طلایی‌رنگ و براق با تزیین کنجد
رویش چیده است.

این مادری است که می‌خواهم به یاد داشته باشم.
این خوشحالی. روشنی صورتش که تمام اتاق را پُر
می‌کرد. شیطانی‌هایش، عشقش به غذاهای خوشمزه،
خنده‌ی پُرنشاط و درخشان.

قدمی به جلو برمی‌دارم، دلم می‌خواهد لمسش کنم،
ولی دستم توی شانه‌اش ناپدید می‌شود، انگار روح
هستم.

مادر و پدرم یکی از شیرینی‌ها را با هم تقسیم
می‌کنند، لایه‌های ورقه‌ورقه را با انگشت‌هایشان از هم
جدا می‌کنند، خمیر لوبیا را با زبان‌شان شکار می‌کنند.
مامان می‌گذارد بابا همه‌ی زرده‌ی تخم‌مرغ نمکی میان
شیرینی را بخورد، قسمت موردعلاقه‌اش است.
همان‌جا می‌ایستم، پاهایم در فرش توی خاطره ریشه
دوانده‌اند، آن‌قدر تماشا می‌کنم تا دنده‌هایم به هم
فشار می‌آورند، قلبم به تپش می‌افتد و گرمای
دلتنگی‌ام را به همه‌جا می‌فرستد. غصه‌ی قهوه‌ای
رنگ‌ورو رفته‌ای از بدنم بیرون می‌ریزد.
رنگ‌ها وارونه می‌شوند. نور بیرون کشیده می‌شود.
سوسو می‌زند. می‌درخشد.

لی گذشته اینجاست، این بار حتی کوچک‌تر، هنوز
موهایش تیره است، قوز کرده و کنار دریاچه نشسته
است. پدرم می‌آید کنارش، چند ساقه علف سبز بین
انگشت‌هایش گرفته است. سایه‌ی رنگ‌ها تغییر کرده
است، انگار کسی دکمه‌ای را چرخانده تا رنگ‌ها گرم‌تر
شوند. عطر متفاوتی می‌آید، مثل ملافه‌های تازه شسته
شده؛ عطر همیشگی پدرم.

توی خاطره‌ی پدرم هستم.

«این‌طوری. یکی از این‌ها رو بگیر.» ساقه‌ی علف را
روی سطحی صاف می‌گذارد و بهترینش را به من
خاطرات می‌دهد. «حالا بین دوتا شستت نگهش دار. به
هم فشارشون بده.»

لی کوچولو دست‌هایش را جلو می‌گیرد تا پدرش ببیند.
من هم هیچ‌کدام از این‌ها را یادم نمی‌آید.
«آره، همون‌طوری. محکم‌تر فشار بده. بعد این‌جوری
کن...»

بابا شست‌هایش را جلوی صورتش می‌آورد. لب‌هایش
را باد و لب‌هایش را جمع می‌کند، درست زیر برآمدگی
انگشت‌هایش فوت می‌کند و صدایی مثل صدای نی
سراسر دریاچه را می‌گیرد.

خودم را در خاطره‌اش تماشا می‌کنم که از بابا تقلید
می‌کنم، توی شست‌های به هم چسبیده‌ام فوت
می‌کنم. ساقه‌ی علفم به هم می‌خورد و صدای جیرجیر
می‌دهد.

مادرم می‌گوید: «من هم نمی‌تونم بزنم.» چند قدم
آن‌طرف‌تر، روی صخره‌ای ایستاده است و سعی می‌کند
تعادلش را نگه دارد، تماشاایمان می‌کند، ساقه‌ی علفی
در دستش گرفته است.

«لی داره موفق می‌شه. بازم سعی کن، بچه‌جون.» پدرم
از کنار دریاچه عقب می‌رود تا به مادرم کمک کند.
من توی خاطرات فوت می‌کند و فوت می‌کند. علف را
صاف می‌کند. ساقه‌ی جدیدی را امتحان می‌کند،

شست‌هایش را محکم‌تر به هم فشار می‌دهد. بالاخره، صدایش درمی‌آید، زیر، بلند و درست، چیزی بین سوت کازو(۵۴) و صدای اردک.

پشت سرش را نگاه می‌کند.

مادرم آنجاست، مانند سایه‌ای در مقابل آسمان غروب. کنار پدرم ایستاده و سرش را روی شانه‌اش گذاشته است. انگار دارند به آهنگی گوش می‌دهند که فقط خودشان می‌توانند بشنوند.

نوری می‌زند. رنگ‌ها وارونه می‌شوند.

وقتی تصویر اتاق برمی‌گردد، روی تختم توی خانه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگم در تایوان نشسته‌ام. خاطرات تمام شده‌اند.

انگشت اشاره و شستم را آن‌قدر روی هم فشار داده‌ام که درد گرفته‌اند. دستم را نگاه می‌کنم؛ عود تمام شده است. چراغ را روشن می‌کنم تا مطمئن شوم؛ ردی از آن باقی نمانده است. حتی خاکسترش هم دیده نمی‌شود. ناپدید شده است.

مشتم را باز می‌کنم، به دست لرزانم نگاه می‌کنم. تا طلوع خورشید، همان‌جا می‌نشینم و می‌لرزم.

تقصیر کدامان بود؟ این سؤال توی ذهن همه هست، مگر نه؟ هیچکس با صدای بلند آن را نمی‌پرسد. مردم فکر می‌کنند پرسیدن این سؤال درست نیست. این جور موقع‌ها همه می‌گویند، تقصیر هیچکس نبود. ولی آیا واقعاً این طور است؟ طبیعت انسان این است که دنبال مقصر بگردد. انگشت‌هایمان آماده‌اند به کسی اشاره کنند، ولی انگار همه چشم‌بند داریم و دور خودمان می‌چرخیم.

چه چیزی باعث می‌شود کسی بمیرد؟ او من را داشت. بابا را داشت. دوست صمیمی‌اش، تینا را داشت. به یک‌سوم بچه‌های محله‌مان پیانو یاد می‌داد.

هرکسی او را می‌شناخت، می‌گفت او خوشحال‌ترین آدم روی زمین است. سرزنده‌ترین. وقتی می‌خندید، صورتش از هم می‌شکفت و آدم احساس می‌کرد دلش گرم شده است.

این چند ماه آخر خنده‌هایش خیلی کم شدند. متوجه شدم، واقعاً متوجه شدم. ولی من گذاشتم به حساب دمدمی مزاجی‌اش؛ زیاد پیش می‌آمد حالش از این رو به آن رو تغییر کند. خیلی زود از آن گذشتم، خیلی راحت. تقصیر من بود؟ ای کاش من...

یا ای کاش بابا...

ای کاش مامان...

ای کاش چی؟

حتی در صبح آفتابی هم هوا سنگین است و متراکم.
به پوستمان می‌چسبد و عرقمان را درمی‌آورد.
رو می‌کنم به مادر بزرگم. «نیاؤ.» پرنده. برای گفتن
حرفم راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید. چطور به او بگویم
باید مادرم را پیدا کنیم.

وایپو سرش را تکان می‌دهد، ولی نمی‌دانم واقعاً
متوجه شده است یا نه.

از هزارتویی از کوچه‌ها رد می‌شویم و به یک
صبحانه‌فروشی می‌رویم. زن آشپز چیزی درست می‌کند
که تا حالا ندیده‌ام. اسمش دان‌بینگ (۵۵) است.
ماهرانه، مایه را به شکل دایره‌ای بی‌نقص پهن می‌کند،
تخم‌مرغی را روی آن به هم می‌زند، رویش پیازچه
می‌ریزد. خیلی گرسنه نیستم، احتمالاً چون نخوابیده‌ام
و بدنم خسته است. با وجود این از عطرش دهانم آب
می‌افتد.

فان‌توان (۵۶) هم دارند و این یکی را می‌شناسم:
کوفته‌برنجی که دورش گوشت ریش‌ریش خشک
پیچیده‌اند، رنگش قهوه‌ای متمایل به قرمز است و مثل
پنبه پف دارد. یک بار دبستانی که بودم، برای ناهار
فان‌توان بردم مدرسه. وقتی بچه‌ها روسانگ (۵۷)
ریش‌ریش‌شده را دیدند، فکر کردند دارم کاموا می‌خورم.
حسابی مسخره‌ام کردند و گفتند من هم حتماً مثل
گربه‌ها گلوله‌ی مو بالا می‌آورم.

زن آشپز قبل از بسته‌بندی سفارش صبحانه‌مان،
انگشت‌هایش را با پیش‌بندش پاک می‌کند.
چشم‌هایش به من می‌افتد، لحظه‌ای به صورتم خیره
می‌شود، طوری زل می‌زند بهم احساس می‌کنم دستم را
گرفته است.

به مادر بزرگم می‌گویم: «هونشیه.» مادر بزرگم سکه‌ها را
در دست‌های نرم و پر از چین‌وچروکش جابه‌جا می‌کند و
پول‌ها را می‌شمارد. وایپو یک دفعه قطاری از کلاه‌ها را به
چنان سرعتی

پشت سرهم ردیف می‌کند که حتی یکی‌اش را هم نمی‌فهمم. زن بهم لبخند می‌زند، چیزی درباره‌ی آمریکایی بودن می‌گوید و چیزی درباره‌ی زیبایی. چند نفری که روی میزهای نزدیکمان غذا می‌خورند، سرشان را می‌چرخانند تا نگاهم کنند. پوستم زیر نگاه خیره‌شان سوزن‌سوزن می‌شود.

من و وایپو قدم‌زنان خوراکی‌مان را می‌خوریم. لیوان‌های بیرون‌بر شیر سویای سرد در دست‌هایمان عرق می‌کنند. رطوبتشان به قطره‌های آب تبدیل می‌شود و قطره‌ها به نهرهایی کوچک. آب از برآمدگی‌های پشت دستم سرازیر می‌شود. می‌پرسم: «شن‌مه شی... هانشیه؟» چشم‌هایش برق می‌زنند. خوشش می‌آید که سعی می‌کنم ماندارین حرف بزنم.

تکرار می‌کند: «هانشیه.» و بعد توضیح می‌دهد. در نهایت متوجه می‌شوم به معنی دورگه است. بعد هجاهایش را می‌شناسم، مثل این است که بالاخره از توی ابرها شکل‌هایی پیدا کرده باشم؛ هان. ترکیبی. شیه. خون.

خانه که بودیم، بعضی‌ها می‌گفتند چهره‌ام خارجی یا غریبه است. حتی گاهی هدفشان این بود که ازم تعریف کنند. فکر کنم متوجه نیستند این حرفشان به من احساس حیوانی را می‌دهد که توی باغ‌وحش به نمایش گذاشته‌اند.

یک بار دوتا پسر توی مدرسه پرسیدند: «تو چی هستی؟»

وقتی فقط مات و مبهوت نگاهشان کردم، یکی‌شان گفت: «یعنی مثلاً رگه‌ی اسپانیایی داری؟» وقتی گفتم مادرم تایوانی است، آن یکی به شانه‌ی دوستش زد و گفت: «یه جورهایی آسیاییه. پنج دلار بهم باختی.»

دیگر چیزی نگفتند، پشتشان را بهم کردند، زدند زیر خنده و رفتند.

این اتفاق هر روز نمی‌افتد، ولی آن‌قدر پیش می‌آید که یادم بماند: به چشم مردم با بقیه فرق می‌کنم. و حالا که مستقیم برایم اسم گذاشته‌اند، هانشیه، دورگه، انگار برچسبی چاپی را روی پیشانی‌ام چسبانده‌اند... رنگ‌های تیره و بنفش - آبی در دلم به هم می‌پیچند.

به خانه برمی‌گردیم، وایگونگ روی مبل لم داده است، همه‌ی کوسن‌ها را پشت و زیر آرنج‌هایش گذاشته است. به تلویزیون خیره شده، صدایش روی کمترین حالت ممکن است. ده‌تا مرد آسیایی توی تونلی شش‌ضلعی با چراغ‌های چشمک‌زن برنامه اجرا می‌کنند. روی صفحه‌ی تلویزیون باران پَر می‌بارد. وایپو شیر سویا و دان‌بینگ به وایگونگ می‌دهد و خودش می‌رود سمت محراب. انگشت‌های همیشه لرزانش، برای روشن کردن کبریت، ثابت و محکم هستند. شعله مثل دنباله‌ی شهاب‌سنگی دستش را دنبال می‌کند و در نهایت به نقطه‌ای نورانی روی عود تبدیل می‌شود. عطر چوبی‌اش توی اتاق پخش می‌شود. به حلقه‌ی دود نگاه می‌کنم که با تنبلی بالا می‌رود و به عودهای سیاه فکر می‌کنم که توی جعبه‌ی کشوی اتاقم بودند. اینجا صدای پچ‌پچ نمی‌آید. نکند همه‌چیز در خیالاتم اتفاق افتاده باشد؟

کنار ظرف عود، گلدان سرامیکی بزرگی با طرح چند اژدهای آبی قرار دارد که لعاب براقش نور و سایه را بازتاب می‌کند. دود خاکستری رقصان جلوی اژدهاها چرخ می‌زند. لحظه‌ای به نظرم می‌آید که یکی از آن‌ها سرش را می‌چرخاند، دندان‌هایش را نشان می‌دهد و پنجه‌هایش را از هم باز می‌کند و از میان مه به من خیره می‌شود. پلک می‌زنم و دود بالا می‌رود. اژدها دوباره دوبعدی شده و تکان نمی‌خورد؛ به گوشه‌ای خیره شده، به طرف عکسی که به دیواره‌ی ظرف میوه‌ای تکیه داده‌اند.

قبلاً به عکس توجهی نکرده بودم. اندازه‌ی کف

دستم هم نیست، سیاه و سفید است، رنگ‌ورو رفته و
 پُر از رد انگشت؛ توی عکس دوتا دختر کوچولو صاف
 نشسته‌اند روی صندلی‌هایی با پشتی‌های بلند. نسخه‌ی
 رنگ‌ورو رفته‌ای از همان عکسی است که توی جعبه
 پیدا کردم، همان که درباره‌اش از بابا پرسیدم.
 می‌گویم: «وایپو.» ولی تا کلمه‌ها یادم بیاید که بتوانم
 درباره‌ی دخترها بپرسم، صدای جیک - جیک - جیک -
 جیک - جیک - جیک خانه را پُر می‌کند. اول فکر می‌کنم
 واقعاً صدای پرنده است، ولی دوباره صدایش بلند
 می‌شود: جیک - جیک - جیک - جیک - جیک - جیک.
 تکرار می‌شود، خیلی دقیق. آن موقع‌ها که اکسل روی
 آهنگ‌هایش کار می‌کرد، بی‌عمقی و زمان‌بندی دقیق
 نمونه‌های از پیش ضبط‌شده‌ی صوتی را یاد گرفتم و این
 صدا هم یک‌جورهایی همان‌طور بود؛ صدای ضبط‌شده‌ی
 پرنده‌ای که داشت تکرار می‌شد.
 وایپو آخرین تکه‌ی فانتوانش را قورت می‌دهد و
 به‌سرعت می‌رود تا در ورودی را باز کند.
 پیک است و بسته‌ای قهوه‌ای توی دستش دارد.
 مادر بزرگم بلافاصله گفت‌وگویی سریع و پرتحرک را
 شروع می‌کند. کلمه‌هایش کاملاً متفاوتند، حروف
 صدا دار طولانی‌تر کشیده می‌شوند، حروف بی‌صدا
 سریع‌تر و محکم‌ترند، بخش‌های کلمه‌ها تلفظ می‌شوند
 و می‌چرخند. وایپو دارد به جای ماندارین، تایوانی حرف
 می‌زند. کلمه‌ها کاملاً برایم غریبه‌اند.
 پیک می‌رود، ولی وقتی وایپو کنار می‌رود، زنی جوان و
 رنگ‌پریده وارد خانه می‌شود؛ بلوزش طرح گل‌های رز
 بزرگ صورتی و سبز دارد. از من بزرگ‌تر است، شاید
 دانشگاهی باشد. شاید هم بزرگ‌تر. روی صندلی‌ام
 جابه‌جا می‌شوم، سعی می‌کنم خودم را توی بلوز گشاد و
 شلوار جینم پنهان کنم. به‌جز لباس‌هایی که توی خانه
 می‌پوشم، چیز زیادی همراهم نیاورده‌ام، این لباس‌ها را
 هم با فکر اینکه رنگ یا زغال کثیفشان کند، انتخاب
 کرده‌ام.

وایپو هنوز سرخوشانه کلمه‌ها را پشت سرهم قطار می‌کند، به من هم اشاره می‌کند و اسمم را می‌گوید. جعبه را با چاقوی آشپزخانه پاره می‌کند و بسته‌های هله‌هوله، میوه خشک و یک قوطی چای بیرون می‌آورد. لحظه‌ای دوباره ماندارین حرف می‌زند، نگاهم می‌کند و جمله‌ای می‌پراند. پدرت تنها چیزی است که دستگیرم می‌شود. وقتی سرم را تکان می‌دهم، شانه بالا می‌اندازد و دوباره می‌رود سراغ جعبه.

زن لبخندی نامطمئن تحویل می‌دهد. «خوشحالم که می‌بینمت، لی.»

انگلیسی حرف زدنش را که می‌شنوم، انگار سطلی آب سرد به صورتم پاشیده‌اند. اصلاً لهجه ندارد. «من فنگ (۵۸) هستم، ولی یه اسم انگلیسی هم دارم، اگه برات راحت‌تر...»

سریع می‌گویم: «سلام، فنگ.» از اینکه فکر می‌کند تلفظ اسم تک‌بخشی‌اش برایم سخت است، ناراحت می‌شوم. «از دیدنتون خوشحالم.»

«پوپو (۵۹) می‌گه یه ذره ماندارین بلدی، می‌خوای ماندارین حرف بزنینم؟» دست‌هایش، رنگ‌پریده و عصبی، مثل بال‌های شاپرک بالا و پایین می‌روند. «انگلیسی بهتره.» حتی خودم هم با گفتن این چند کلمه، از بی‌استعدادی‌ام شانه‌هایم را منقبض می‌کنم. فنگ لبخند می‌زند. «خیلی هم خوبه! انگلیسی برای من هم خیلی خوبه. می‌شه گفت یه مهارت جدیده. آه، توی موهات رنگ سبز داری! یه رسم آمریکاییه؟» «اممم، فکر کنم یه رسم همین‌جوریه.» «آه. چه عجیب. حتماً مردم فکر می‌کنن یه خواننده‌ی پاپ معروفی.»

واقعاً دلم می‌خواهد موضوع را عوض کنم. «چطوری با مادر بزرگ و پدر بزرگم آشنا شدی؟»

«خب...» انگار خجالت می‌کشد؛ دودل است. «خیلی وقته می‌شناسمشون. یه دوست خانوادگی قدیمی‌ام.» وایپو تکه کاغذی به دستم می‌دهد که از توی جعبه

درآورده، کاغذی صورتی با طرح هلو کیتی(۶۰). دو ستون نویسه‌ی چینی رویش نوشته شده، ولی یک‌جور پین‌یین(۶۱) خرچنگ‌قورباغه است؛ این سیستم نوشتاری لاتین را وقتی بچه بودم بابا یادم داد. چون همه‌ی حروف به الفبای انگلیسی است، می‌توانم یک‌جوری تلفظ کلماتش را حدس بزنم، حتی اگر اصلاً معنی‌اش را ندانم.

می‌پرسم: «این چیه؟»

«آدرس من... واسه روز مبادا. ولی فکر نکنم لازم بشه.»
سرم را تکان می‌دهم. «این دور و بر زندگی می‌کنی؟»
«فعلاً. خیلی وقته از خونه دورم.»

و بعد توجهم را به کیسه‌ی هدیه‌ی سفید و محکمی جلب می‌کند که وایپو همین الان از جعبه بیرون کشید. روی کیسه با حروف چینی قرمز رنگی خطاطی شده‌اند. «یه کم شیرینی تازه با مغزهای مختلف خریدم، لوبیا قرمز، خمیر دونه‌ی نیلوفر آبی، کنجد. هر چیزی رو که خودم دوست دارم، گرفتم تا تو هم امتحان کنی. خیلی خوشمزه‌ن.»

وایگونگ محتویات کیف را زیرورو می‌کند. سرش را خم می‌کند تا یکی از نان‌های پیچیده در کاغذ روغنی را بو کند.

مادر بزرگم دوباره دارد تایوانی حرف می‌زند. می‌آید و کنار فنگ می‌ایستد؛ معلوم است خیلی به هم نزدیک‌اند.

می‌توانم تصویر هر سه تایمان را در شیشه‌ی براق قاب عکسی ببینم. ظاهر فنگ طوری است که انگار او باید نوه باشد، با آن موهای دم‌اسبی مشکی براق، چشم‌های تیره و اجزای ظریف صورتش. فعلاً اینجا وصله‌ی ناجور منم. موهای نازک قهوه‌ای‌رنگ، با چند تار موی سبزرنگ که اصلاً براق و ضخیم نیستند. چشم‌هایم هم زیادی روشن هستند.

فنگ سری برای مادر بزرگم تکان می‌دهد و لبخند به لب، رو می‌کند به من. «یه سیم کارت هم توی جعبه‌ست. گوشی هوشمند داری؟ سیم‌کارتش اینترنت هم داره. گفتم شاید به درد بخوره.»
نشانم می‌دهد چطور با گیره‌کاغذ خمیده‌ای سیم‌کارت آمریکایی‌ام را در بیاورم. بعد سیم‌کارت جدید را جا می‌اندازد.

می‌گوید: «آماده شد.»

«ممنون.» یاد ایمیل اکسل می‌افتم که هنوز آن را نخوانده‌ام.

صورتش روشن می‌شود. «اگه چیز خاصی رو خواستی ببینی، بهم بگو. می‌دونم کمک لازم داری و می‌خوام تا جایی که می‌تونم کمکت کنم.»
سعی می‌کنم لبخند بزنم، ولی ماهیچه‌های صورتم خشک و معذب‌اند.

«خیلی کم پیش می‌آد بتونیم اعضای خانواده رو ببینیم که این‌طوری دوباره دور هم جمع شده‌ن.»
انگشت‌هایش را توی هم فرو می‌برد و دوباره آزاد می‌کند. «می‌خوام مطمئن بشم بهت خوش می‌گذره.»
دوباره می‌گویم: «ممنون.»

فنگ لبخند پررنگی به وایپو و وایگونگ تحویل می‌دهد. باز هم حرف‌هایی رد و بدل می‌کنند. آن‌قدر سریع حرف می‌زنند که حتی ندارم حدس بزنم ماندارین بودند یا تایوانی. مادر بزرگم شوخی‌ای می‌کند؛ حداقل از خنده‌ی فنگ و وایگونگ که این‌طور برمی‌آید، حدس می‌زنم شوخی کرده است. حسادت سرد و مسی‌رنگی معده‌ام را فرا می‌گیرد. وایپو آن‌قدرها من را نمی‌شناسد که شوخی کند. حتی نمی‌تواند انتظار داشته باشد شوخی‌اش را بفهمم.

فنگ کفش‌هایش را می‌پوشد و برمی‌گردد تا برایم دست تکان دهد، انگشت‌های لاغرش پروازکنان عقب و جلو می‌روند و وقتی می‌رود، شانه‌هایم از پیش

گوش‌هایم پایین می‌آیند، اضطرابشان از بین می‌رود.
انگار سنگینی‌ای از روی دوشم برداشته شده است.
وایپو به آشپزخانه می‌رود و وایگونگ دوباره می‌رود
روی مبل و برنامه‌های تلویزیونش را تماشا می‌کند.
من توی یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری فرو می‌روم،
در بوی روغن و شکر غرق می‌شوم. پاکت کاغذی
شیرینی، با خطاطی چینی جلویم است. انگشتم را روی
نویسه‌های پررنگ می‌کشم، ولی کمکی به فهمیدنشان
نمی‌کند. آن را می‌چرخانم، شاید پشتش به انگلیسی
چیزی نوشته باشند.
ولی ننوشته‌اند. به جای آن، نشان تجاری‌اش چاپ شده
است: پرنده‌ای سرخ در میان دایره‌ای سرخ‌رنگ.

نمی‌توانم بخوابم، برای همین ایمیل را توی گوشی‌ام
 باز می‌کنم. پیغامی از بابا دارم، چپ‌چپ نگاهش
 می‌کنم. بعداً می‌خوانمش.
 زیرش، ایمیل آکسل است. جای معطلی نیست. انگشت
 اشاره‌ام را محکم رویش می‌کوبم.

از: axeldereckmoreno@gmail.com
 به: leighinsandalwoodred@gmail.com
 موضوع: (ندارد)

۴ دقیقه و ۴۷ ثانیه

تو همه‌ی خط‌های کارهای هنری‌ت رو طوری می‌کشی
 که انگار زندگی‌ت بهشون بسته‌ست. خب، زندگی من به
 این نقاشی‌ها وابسته نیست، ولی کمک می‌کنه چیزها
 رو درک کنم... دفتر طراحی من مثل یه دفتر خاطراته.
 وقتی تبدیلش می‌کنم به موسیقی... این طوری می‌تونم
 تحلیل و پردازش کنم. این آخرین قطعه‌ی مجموعه‌ی
 باغ لاکهارته (۶۲). اسمش خداحافظه.
 خداحافظ.

دوباره پیغام را خواندم و کلمه‌ی آخرش قلبم را از جا
 درآورد.

این دیگر چه جور پیغامی است؟ منظورش چیست؟
 خداحافظ. اطمینان از اینکه به همه‌چیز گند زده‌ام مثل
 موج‌هایی با سایه‌هایی شب‌رنگ به بدنم می‌کوبد. چقدر
 احمق بودم؛ فکر می‌کردم دوستی‌مان که از کودکی
 شروع شده بود، تا ابد ادامه خواهد داشت.
 یاد آکسل می‌افتم که چقدر در مراسم خاکسپاری
 عصبانی شد. می‌دانم دست خودش نبود، می‌دانم اصلاً
 دوست نداشت در چنین روزی عصبانی شود.

ولی تقصیر من بود. من قانون چپ‌و‌چپت را

شکسته بودم.

اکیسل را تصور می‌کنم که روی مبل قدیمی‌اش نشسته است و دفترچه‌ای ضخیم و مدادهای آبرنگی در دست دارد. خیال می‌کنم با قالیچه‌ای جادویی آنجا ظاهر شده‌ام، شیرجه می‌زنم توی زیرزمین و روی زمین فرود می‌آیم. دهانم برای معذرت‌خواهی باز شده است. لینکی هم پایین ایمیلش است. رویش می‌زنم. اکیسل آهنگی برایم گذاشته است: خداحافظی: آداجیو (۶۳) در سبز باغستان. آخرین قطعه‌ی مجموعه. دقیقاً می‌دانم منظورش چه بوده است.

تصویری که برای جلد آلبومش استفاده کرده، عکسی از باغ لاکهارت است که دلتنگی قرمز اُخرایی را در قلبم می‌ریزد. وقتی اکیسل داشت با تلفنش این عکس را می‌گرفت، تماشایش می‌کردم؛ آن روز را خیلی خوب به یاد دارم.

همه‌اش فکر می‌کنم دوستش لیان این آهنگ را شنیده است؟ درباره‌ی اهمیت باغ لاکهارت از اکیسل چیزی پرسیده؟ اصلاً می‌داند من و اکیسل بدجوری قهریم؟

شستم دکمه‌ی پخش آهنگ را لمس می‌کند. قطعه با بخش باس شروع می‌شود که زمزمه‌ای بم و عمیق است، خطوط لگاتو (۶۴) با کرشندوی (۶۵) تهدیدآمیزی قوی‌تر می‌شوند. پیانویی با آکوردهای ملایم به آهنگ اضافه می‌شود و در ادامه، ویولن سل هم به آن‌ها می‌پیوندد.

تکه‌هایی از گذشته مثل حباب‌هایی کوچک به ذهنم هجوم می‌آورند.

تابستان قبل از سال اول دبیرستان

همیشه تولد چهارده سالگی‌ام را خیلی خوب به یاد خواهم داشت، چون یکی از اولین بارهایی بود که فهمیدم مادرم واقعاً مشکلی دارد. برایش مهم بود تولدم است، ولی برای رد شدن از توفان ذهنش کافی نبود. مادرم در اتاق خواب سایه‌آلود، با چراغ‌های خاموش و پرده‌های کشیده، توی گرداب فرو رفت. بدنش ساکت بود، ولی تاریکی‌اش از هر صدایی بلندتر بود. خانه‌مان به اندازه‌ی خانه‌ای عروسکی کوچک شد. دیوارها آن‌قدر دورم را تنگ کردند که نمی‌توانستم نفس بکشم یا حرف بزنم یا صدای چیزی جز ناامیدی را بشنوم.

من و آکیل برای دوچرخه‌سواری رفتیم بیرون. سعی کردیم راه را گم کنیم تا بتوانم ترس‌های متفاوتی را احساس کنم. سر هر تقاطع به جای اینکه مثل همیشه بپیچیم به خیابان‌هایی که می‌شناختیم، خیابان‌های غریبه را انتخاب می‌کردیم.

از میان جنگل‌ها و خانه‌های مزرعه‌ای گذشتیم، از مزرعه‌ها و پارکینگ‌ها رد شدیم. به طرف لبه‌ی آسمان مسابقه دادیم، می‌توانستیم قوس آسمان را در نقطه‌ی تماسش با زمین ببینیم، ولی هیچ‌وقت نرسیدیم. افق همیشه از ما جلوتر بود. وقتی ردیفی از درخت‌ها را دیدیم که تا آن روز ندیده بودیم، ترمز گرفتیم. انگار تا ابد ادامه داشتند.

گفتم: «گم شده‌یم؟»

آکیل جواب نداد. از روی دوچرخه‌اش پرید پایین و خودش را انداخت روی چمن‌ها. زنبور عسل تپلی بالای بدنش در مسیری کج و معوج پرواز کرد. آکیل گفت: «از این زوایه همه‌چیز یه جور دیگه‌ست.»

من هم روی چمن‌ها دراز کشیدم. خط‌های سفید توی آسمان مثل رگه‌های کف روی سطح ناآرام دریا بودند. پرنده‌ها از آسمان بالای سرمان رد می‌شدند. حشره‌ای کوچک نزدیک گوشم ویزویز کرد و بعد دوباره رفت. بالاخره اکسیل گفت: «گم نشده‌یم. فقط داریم می‌ریم به یه مقصد دیگه.»

بعد دوباره راه افتادیم و در نهایت به باغ سیبی رسیدیم. آن موقع، دیگر حالم بهتر شده بود. هوا سنگین و مرطوب بود و ته‌مزه‌ای شیرین داشت. درخت‌ها با لمس نسیمی تند موج برمی‌داشتند، هنوز نمی‌دانستم چقدر باید نگران مادرم باشم و گذاشتم حواسم آن‌قدر پرت شود که بتوانم تولدم را جشن بگیرم.

با دهانی پُر و سیبی نیمه‌خورده در دستم گفتم: «این یکی خوبه.» روی بریدگی بین دو شاخه‌ی ضخیم نشسته بودم.

باد با موهایم بازی می‌کرد... آن‌موقع آبی کهربایی بود. پرسیدم: «گفتی اسمش چیه؟» اکسیل از آن‌طرف باغ فریاد زد: «فکر کنم، سیب عسلی؟» سرم را خم کردم تا از میان شاخه‌ها نگاهش کنم. روی درختی دیگر بود، پیراهن چهارخانه‌ی ارغوانی‌اش از بین برگ‌ها و میوه‌های درهم‌پیچیده سرک می‌کشید.

گفتم: «اسمش شبیه شرکت غلات صبحانه‌ست.»

گفت: «اگه زیاد بخوری، حالت بد می‌شه.»

«نه. می‌تونم صدتای دیگه هم بخورم.»

خودش را از میان دو شاخه‌ی پیچیده بیرون کشید و جای جدیدی روی شاخه، نزدیک تنه پیدا کرد و با خوشحالی آهی کشید. پوست سبزه‌اش با آفتاب تابستان، تیره‌تر هم شده بود. «چرا مردم دیگه از درخت‌ها نمی‌رن بالا؟ واقعاً معرکه‌ست. این بالا احساس می‌کنم زنده‌م.»

گفتم: «من عاشق اینجام.» با احتیاط پایم را آویزان کردم پایین. «خیلی معرکه‌ست. بهتر از این کلمه برایش نبود. معرکه مثل علف‌های طلایی.»

آکسل گفت: «باید یه کمی برای مامانت بچینیم.» مامان. همین کلمه‌ی دو هجایی، موجی از نگرانی و غصه به همراه آورد. تنها چیزی که در ذهنم آمد، مادرم بود آن روز صبح، پشت میز آشپزخانه قوز کرده بود. بدنش کوچک و متراکم بود. انگار تاریکی‌اش آن قدر فضای خانه را اشغال کرده که جایی برای بدنش نمانده بود.

از اینکه آکسل حرف او را پیش کشید، بی‌اختیار کمی عصبانی شدم. اگر ماتم‌زدگی عجیب مادرم نبود، امروز می‌توانست بهترین روز باشد. آکسل گفت: «چیه؟ فکر نمی‌کنی از این‌ها خوشش بیاد؟»

چشم‌غره‌ای رفتم. «چرا باید این قدر خودشیرین باشی؟ مامان تو که نیست.»

انگار جا خورد. خودم هم از تندی حرفم جا خوردم، ولی برای عوض کردن موضوع، برای شوخی‌ای که گفت‌وگویمان را نجات دهد، دیگر دیر شده بود. آکسل همیشه حواسش به دیگران بود. و اگر هم خودشیرینی می‌کرد، مگر چه می‌شد؟ مادر خودش وقتی او هفت سالش بود، پدرش را ترک کرده بود. در این مدت دوستی ما، مامان من مثل مادرخوانده‌ای برای او هم بود.

احساساتم به همان سرعت، توفانی و بعد آرام شدند و بعد خجالت کشیدم. او می‌خواست برای مادرم کاری دوست‌داشتنی انجام دهد. اما من زانوی غم بغل گرفته بودم که مادرم روز تولدم حال و حوصله ندارد. سیب نیمه‌خورده‌ام را پرتاب کردم رو به آسمان. سیب عسلی بالا رفت، قوسی برداشت و با سروصدا افتاد میان شاخ‌وبرگ درختی دیگر.

به جز آن‌هایی که دیگر توی شکمان بودند، پول بقیه‌ی سیب‌ها را دادیم و آن‌ها را چپاندیم توی کوله‌هایمان. بعد قفل دوچرخه‌ها را باز کردیم. آن‌ها را کنار هم به نرده‌ی بین باغ و جاده تکیه داده بودیم. دوچرخه‌ام را به دوچرخه‌ی او تکیه داده بودم. قفل‌های سنگینی را از میان چرخ‌ها و فرمان‌های هر دویشان رد کرده بودیم. فکر کردم دوچرخه‌هایمان هم حتماً خیلی با هم دوست هستند؛ چه ماجراهایی را با هم پشت سر گذاشته‌اند، با هم کلی خاطره دارند. خب حتماً بهترین دوست‌های همدیگرند. چه فکر بچگانه و مسخره‌ای!

داشتم عقم را از دست می‌دادم. خدا به دادمان برسد، داشتم به دوچرخه‌ها جان می‌دادم. چیزهایی که از آهن و پلاستیک ساخته شده بودند، بدون هیچ عقل و احساسی.

جاده‌ی پیش رویمان خالی و هموار بود. خورشید داشت غروب می‌کرد. نورش با زاویه‌ای مسطح افق را قطع می‌کرد و سایه‌هایی دراز و مبهم پشت سرمان روانه می‌کرد که هر جا می‌رفتیم، دنبالمان می‌آمدند. دنده‌ی دوچرخه‌ام برای سربالایی خیلی بالا بود، ولی دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و عوضش نکردم. پاهایم را به کار انداختم، به‌سختی پدال می‌زدم، ماهیچه‌های پشت ساق پایم می‌سوخت. چشم از پشت کلاه ایمنی آکسیل برنمی‌داشتم.

فریاد زدم: «چه رنگی؟»

جواب نداد، ولی سرعت دوچرخه‌اش زیاد شد. بیشتر پدال زدم تا عقب نمانم.

دوباره تلاش کردم: «آکسیل، چه رنگی؟»

تپه مسطح شد و فکر کنم او دنده‌اش را بُرد بالاتر. پاهایش را دیدم که پدال می‌زنند، دیدم دوچرخه‌اش سرعت گرفت و طوری جلو افتاد انگار موج

دریا بلندش کرده است. به سرعت رفت ته خیابان و پیچید به راست. توی مسیری که به پارک می‌رسید، دنبالش رفتم. آکسیل محکم ترمز کرد و از دوچرخه‌اش پرید پایین. دوچرخه‌اش را انداخت روی زمین و حتی زحمت پایین زدن جَک را هم به خودش نداد. «چی‌کار داری می‌کنی؟» کنارش نگه داشتم و پایم را روی زمین گذاشتم، نفس‌نفس می‌زدم. گفت: «نارنجی سوخته. رنگ عصبانی بودن از دست تو.» گاهی وقت‌ها آکسیل با به زبان آوردن چیزهای بدیهی، هدف سیستم رنگ‌گذاری‌مان را زیر سؤال می‌برد. بلافاصله گفتم: «معذرت می‌خوام.» از اینکه مثل عوضی‌ها رفتار کردم متنفر بودم. از اینکه او حق داشت ناراحت باشد، حالم به هم می‌خورد. «خیلی خیلی معذرت می‌خوام.» یکی از بندهای کوله‌پشتی‌اش را از شانه‌اش پایین انداخت و آن را جلو آورد. همین‌طور که تماشایش می‌کردم، زیرانداز و ظرف‌های دردار را از توی کوله‌اش درآورد. لجوجانه گفت: «هنوز تولدته.» دیگر می‌دانستم تقریباً من را بخشیده است. «این بخش دومه.» «چی... هست؟» گفت: «ساندویچ.» و ظرف را انداخت برای من. «ساندویچ موردعلاقه‌ت. گلایی و پنیر بری.» «چی؟» خیلی حق‌به‌جانب گفت: «اومده‌یم پیک‌نیک. هی غر زدی که دیگه واسه پیک‌نیک خیلی بزرگ شدیم. خب، هنوز بزرگ نشدیم.» و برای همین بود که قدر بودنش را می‌دانستم؛ چون کدام دوست پانزده‌ساله‌ی دیگری برای بهترین دوستش پیک‌نیک راه می‌انداخت؟ بغض کردم. بعد از

آن لوس بازی ای که درآوردم، چطور هنوز هم با من
مهربان بود؟

«ساندویچ موردعلاقه‌ی تو گلابی و پنیر بری بود. من
هم گلابی و پنیر بری با کره‌ی بادوم‌زمینی دوست دارم.»
«عجله نکن. مال تو کره‌ی بادوم‌زمینی داره. دختره‌ی
عجیب‌غریب. مجبور شدم با فویل قرنطینه‌ش کنم که
از ساندویچ من دور بمونه.»

اول کمکش کردم زیرانداز را بیندازد و بعد کفش‌هایم را
پرتاب کردم و ساندویچ‌ها را زیرورو کردم. به آن‌ها کره‌ی
بادام‌زمینی زده بود. عالی بود. دراز کشیدم و زانوهایم را
جمع کردم و ساندویچم را گاز زدم.

اکسیل از توی کیفش وسایل هنری‌اش را درآورد: یک
شاسی آبرنگ، کیف مشکی با قلم‌مو و تکه‌ای پارچه‌ی
حوله‌ای. شاسی رنگ‌های وینزور و نیوتنش (۶۶) یک‌جور
اورنگامی پلاستیکی بود؛ تایش را که باز می‌کرد، پالت
می‌شد و بال‌هایش سینی ترکیب رنگ بود. در یکی از
قلم‌موهای قابل‌حملش را پیچاند و باز کرد؛ شبیه
خودکارهایی از آینده بودند. به‌دقت دهانه‌ی بطری آب را
خم کرد، محفظه‌ی پشت قلم‌مو را پر کرد تا با
کوچک‌ترین فشار برس، مایع آزاد و با رنگ ترکیب شود.
صفحه‌ای سفید توی دفترچه‌اش پیدا کرد و قلم‌مو را
توی یکی از مربع‌های رنگ فشار داد.

یک‌دفعه انگار من و تمام دنیا ناپدید شدیم. وقتی
اکسیل به این نقطه می‌رسید، دیگر جز خودش و رنگ‌ها
هیچ‌چیزی برایش باقی نمی‌ماند. هر بار که تماشایش
می‌کردم، ناخودآگاه احساس می‌کردم جامانده‌ام. وقتی
به آن نقطه در ذهنش می‌رفت، نمی‌توانستم دنبالش
بروم.

انگشت‌هایم برای نقاشی کشیدن گزگز می‌کردند. ولی
تکان نخوردم. می‌خواستم همه‌چیز را در سکوت

تماشا کنم. آسمان کهربایی شده بود و خورشید روی صورت اکسیل خط می‌انداخت، انگار نقابی از نور روی صورتش گذاشته بود. چهره‌اش را توی ذهنم طراحی کردم؛ تمرینی آرام‌بخش که قبل از شروع پرتره‌های رئالیستی انجام می‌دادم.

ابروهای پررنگ... گونه‌های استخوانی... نگاهم روی چشم‌هایش ماند. خیلی تیره بودند، تقریباً تیره‌تر از من. شاید به مادرش رفته بود. اکسیل آن‌قدر شبیه پدرش بود که همیشه کنجکاو بودم بدانم مادرش چه شکلی بوده است. حداقل تا آنجایی که من دیده بودم، هیچ عکسی از او توی خانه‌شان نبود. فکر می‌کنم پدرش همه را قایم کرده بود.

من و اکسیل تنها بچه‌های دورگه‌ی محله‌ی مدرسه‌ی فیربریج (۶۷) بودیم. وقتی مردم ما را کنار هم می‌دیدند، ما را نصفه‌نیمه صدا می‌زدند. من فقط چشم‌غره می‌رفتم، ولی اکسیل خیلی بیشتر ناراحت می‌شد. تقریباً هیچ‌چیز از رگه‌ی فیلیپینی‌اش در زندگی‌اش باقی نمانده بود. بعضی‌وقت‌ها درباره‌ی این موضوع جبهه می‌گرفت. بعضی‌وقت‌ها طوری درباره‌ی مادرش حرف می‌زد، انگار هنوز کنارشان بود.

بعضی روزها انگار آرزو می‌کرد مردم طوری با او رفتار کنند انگار صددرصد پورتوریکو (۶۸)یی است. یا تلاش می‌کرد آن بخش‌های موروثی را از خودش جدا کند، قاتی بچه‌ها شود و توی مدرسه مثل آن‌ها رفتار کند. کاملاً می‌فهمیدم، من هم یک زمانی مثل او تلاش می‌کردم.

وقتی این چیزها توی سرم می‌چرخید، روی زیرانداز پیک‌نیک خوابم برد. بیدار که شدم، نقاشی اکسیل تمام شده بود و داشت می‌گفت وقتش رسیده برویم خانه. مامان رفته بود بخوابد، ولی یک کیک حلقه‌ای مینیاتوری روی پیشخان آشپزخانه منتظرم بود. با

دست خط خرچنگ‌قورباغه‌اش روی دستمال سفره‌ی کنارش نوشته بود: تولدت مبارک. همین. آن‌قدر انرژی‌اش را جمع کرده بود که برایم کیک بپزد. حالم کمی بهتر شد. سیب‌هایی که اکسل برایم چیده بود، برایش گذاشتم روی پیشخان آشپزخانه. آن شب وقتی داشتم می‌خوابیدم فکر می‌کردم مدرسه‌چطور شروع خواهد شد. سال گذشته، کلاس هشتم، سال سختی بود. فکر کردم، در واقع بیشتر امیدوار بودم که برای اکسل هم همان‌قدر سخت بوده باشد. چون یک سال از من بزرگ‌تر بود، بدون من به دبیرستان آن‌طرف خیابان رفته بود. هنوز هم با یک اتوبوس به مدرسه می‌رفتیم و بیرون مدرسه با هم وقت می‌گذراندیم. ولی هر دو احساس می‌کردیم پشتیبانمان توی راهروهای مدرسه را از دست داده‌ایم.

به‌زودی سال اولی می‌شدم و اکسل سال دومی؛ این‌طوری همه‌چیز به حالت عادی برمی‌گشت. دوباره بهترین دوستم را در مدرسه کنارم خواهم داشت. حداقل کلاس هنر با هم بودیم. چون اکسل سال اول کلاس هنر برنداشته، هنوز نمی‌فهمم چرا. یک‌جورهایی امیدوار بودم به خاطر این باشد که صبر کرده هنر (۱) را با هم برداریم تا خیالمان راحت باشد حداقل سه سال آینده هم‌کلاسی هستیم.

فردایش برای شام آمد خانه‌مان. بابا برگشته بود و مامان برای جشن تولد من، با تأخیر دامپلینگ تَره درست کرده بود؛ معلوم بود از تاریکی درآمدہ است. بعد از شام، من و اکسل روی مبل نشستیم و نقاشی کردیم. وقت رفتن که رسید، یک مربع کاغذی تا شده و ضخیم بهم داد.

گفت: «کادوی تولدت.»

خواستم اذیتش کنم که نفهمد خوشحال شده‌ام. «دیر کردی.»

گفت: «یه روز اضافه لازم داشتم. حالا خودت

می‌بینی.»

لخلخکنان از پله‌های ایوان ورودی پایین رفت،
دست‌هایش را فرو کرده بود توی جیب‌های ژاکت
کلاه‌دارش. نور چراغ ذوزنقه‌ای از در باز خانه بیرون می‌زد
و توی خیابان می‌ریخت، پس حتماً می‌دانست هنوز
آنجا ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم، اما پشت سرش را
نگاه نکرد.

تای مربع ضخیم را باز کردم، از چندتا نقاشی آبرنگ
درست شده بود. وسطش یک فلش‌درایو و یک
یادداشت بود:

دیروز که توی پیک‌نیک چرت می‌زدی، این‌ها رو درست
کردم.
فکر کن دیروز برام حکم صفحه‌ی نُت‌نویسی رو داشته.

این خاطره، یکی از اولین تجربه‌های اکسِل برای
برگرداندن هنرش به موسیقی بود. چهارتا آهنگ بود،
باورم نمی‌شد همه‌ی این‌ها را یک‌روزه ساخته باشد. روی
نقاشی‌ها شماره گذاشته بود که آهنگ مربوط به آن را
پیدا کنم. آن‌قدر بهشان خیره شدم که چشمم درد
گرفت. چیزی که ثبت کرده بود، بیشتر از رنگ بود. هر
نقاشی، جهانی از احساس و غریزه بود.
و آهنگ‌هایش، کاملاً به زبانی دیگر بودند.
پارک را با لکه‌های جوهر غلیظ کشیده بود. خط‌های زرد
چرخ‌وفلک به تحریرهای پُرفرازونشیب گیتار الکتریک
تبدیل می‌شدند. زمین بازی آبی سلطنتی با
اسپیکاتوی (۶۹) کنترباس کشیده شده بود. ردیفی از
نت‌های سرزنده و شاد سینتی‌سایزر از زیر نت‌های
سنگین بالا می‌آمدند، درست مثل خطوط قرمزی که برای
سایه‌روشن استفاده کرده بود. بعد، خط‌های بنفش
پیچ‌وتاب می‌خوردند و با تحریرهای بالا همراه می‌شدند
که بعداً اکسِل توضیح داد قرار بود صدای تک‌خوانی اپرا
باشند، شاید روزی

صدای خواننده‌ای واقعی را ضبط کند، چون ضعیف‌ترین صدایی بود که دیجیتالی ضبط کرده بود.

نقاشی من را هم کشیده بود؛ لایه‌های نارنجی و سرخ و زرد روی خط‌های مرکب هندی. به همراه رنگی دیگر... خطی از آبی آسمانی لای موه‌ایم. همه‌ی این‌ها را لایه‌لای نت‌ها توصیف کرده بود؛ لگاتوی ویولن‌سل، تکنوازی کلارینت که راهش را از میان سیم‌های ملتهب باز می‌کرد، تیمپانی بم و صدای بهشتی سازی که بعداً گفت ترمین بوده است.

وقتی من توی پارک چرت می‌زدم و داشتم در گوشه‌های کم‌نور ذهنم، خاطراتم را مرور می‌کردم، او داشت نقاشی‌ام را می‌کشید.

تمام شب به آن چهار آهنگ گوش دادم. مطمئن بودم دفعه‌ی بعد که اکسِل را می‌بینم همه‌چیز متفاوت است و دوستی‌مان محکم‌تر خواهد بود. نمی‌دانم کی خوابم برد، ولی وقتی بیدار شدم غرق در زرد گرم و قرمز اسپانیایی بودم.

دبیرستان شروع شد. من درست حدس زده بودم. همه‌چیز متفاوت بود.

ولی نه آن‌طور که انتظار داشتم.

روز دوم، از زبان شایعه‌سازهای سال‌اولی توی صف ناهار اخبار را شنیدم: اکسِل با دختری به اسم لیان رایان (۷۰) آشنا شده بود.

ما آدم‌ها سخت تلاش می‌کنیم کپسول‌های زمان کوچکی بسازیم. خاطرات هم همین‌طور ساخته شده‌اند و مثل چراغانی روزهای عید، زیباترین نور را با زیباترین رنگ‌ها می‌تابانند. ولی انتخاب و ریزبینی برای اینکه به کدامشان نگاه کنیم یا کدام را نمایش بدهیم... ماهیت واقعی خاطره نیست.

خاطرات بدجنس‌اند، از بدترین زاویه وارد می‌شوند و آدم را زخمی می‌کنند. شعور آدم را بارها و بارها در رنگ‌های مختلف فرو می‌برند. لحظه‌ای خجالت‌آور، یا درماندگی یا خشم محض که دوباره و دوباره تکرار می‌شود، دور مغز طنابی می‌بافد که کم‌کم به طناب دار تبدیل می‌شود. آدم را نمی‌گذرد، ولی فشار هر لحظه‌ی مرگ‌بارش را احساس می‌کنید. چطور می‌توانید جلوی‌ش را بگیرید؟ چطور ذهنتان را آزاد می‌کنید؟ کاش می‌توانستم به مغزم دستور بدهم، بگویم: بیا. بگیر. هرچی رشته‌ن، پنبه کن. خاطرات رو رها کن. ولشون کن برن.

پاییز، سال اول دبیرستان

زمانی که تلاش می‌کردم از عجیب و غریب بودن سال اول سردربیاورم، حال مادرم همین‌طور بدتر می‌شد، می‌چرخید و می‌غلتید و با سر سقوط می‌کرد. دیگر آن‌قدر زیاد اتفاق می‌افتاد که کم‌کم برایمان عادی شده بود. یا شاید فقط فریبی ذهنی بود، راهی برای اینکه خودمان را قانع کنیم همه‌چیز خوب است. ولی من دودستی چسبیدم به فکر عادی بودن و از درد فرار کردم. سعی کردم نوجوانی عادی باشم. خودم را رها کردم تا روی چیزهای پیش‌پاافتاده تمرکز کنم. مثلاً این سؤال که چرا اکسل دیگر مثل بچگی‌هایمان با من دوست نیست؟ هفته‌ها گذشت. تا چشم روی هم بگذارم، تمام ترم گذشت و اکسل بیشتر کلاس‌هایش را با لیان می‌گذراند.

یک روز من و اکسل توی آشپرخانه ایستاده بودیم و عمه تینایش داشت به مامان نشان می‌داد چطور خزّه‌های گوشه‌های خانه را پاک کند. چند وقتی می‌شد نیامده بود اینجا. از تماشای او که با انگشت‌هایش روی پیشخان ضرب گرفته بود، دلتنگ گذشته‌ها شدم. داشت برایم تعریف می‌کرد لیان می‌گوید لیمونادهایی که با پودر شربت درست می‌کنند مزه‌ی گندی می‌دهد. تعریف می‌کرد او مثل ما خانواده‌ی مورنوها که مستقیم از شیشه لیموناد می‌خوریم، به شیشه دهان نمی‌زند. طوری تعریف می‌کرد انگار جوک می‌گوید، ولی هیچ‌چیزش برای من خنده‌دار و جالب نبود.

یکهو از دهانم در رفت که: «چقدر ازش تعریف می‌کنی!»

صورتش مثل سنگ شد و آرام نگاهش به طرفم چرخید.

«منظورت چیه؟» دقیقاً همان چرت‌وپرتی بود که خودش به آن حساسیت داشت، چون دقیقاً می‌دانست منظورم چیست.

«چرا همه فکر می‌کنن لیان رایان خیلی خوبه؟» اما بیشتر منظورم این بود که اصلاً ارزش خوشم نمی‌آد. به نظرم لیان شبیه همه‌ی چیزهایی بود که آکسل ازشان بدش می‌آمد.

مدت زیادی ساکت ماند و بعد جواب کوتاهی داد. «اون آدم خوبیه.»

گفت‌وگویمان یخ کرد. مامان از تینا و آکسل خواست برای شام بمانند، ولی آکسل بهانه آورد که یک‌عالم مشق دارد. من برگشتم طبقه‌ی بالا، فکر می‌کردم به درک، به درک، به درک، هجاهایش مثل نت‌های سه‌تایی استاکاتو (۷۱)یی بود که مامان با کلیدهای پیانو می‌زد. و از آن به بعد، تقریباً دیگر آکسل را نمی‌دیدم. هنوز با هم کلاس هنر داشتیم، ولی هر بار که دهانم را باز می‌کردم، ممکن بود حرف ناجوری درباره‌ی لیان بزنم. سکوت مطمئن‌تر بود. اگر آکسل متوجه سکوت‌م هم شده بود، چیزی نگفت.

سکوت را با خودم به خانه هم بردم. یک روز بعدازظهر، پرواز برگشت بابا تأخیر داشت. بعد از اینکه زنگ زد و خبر داد، مامان پاورچین رفت طبقه‌ی بالا و همان‌جا ماند. وقت شام رسید و تمام شد، من لوله‌ای پنیر رشته‌ای بلعیدم و رفتم طبقه‌ی بالا تا ببینم دوست دارد پیتزا سفارش بدهیم یا نه. توی تختش بود و لحاف بزرگی را مثل پیلای پروانه دور خودش پیچیده بود. ایستادم و مدتی طولانی نگاهش کردم تا اینکه تکان خورد و زیر لب چیزی گفت که نتوانستم تشخیص بدهم. برایم آزاردهنده بود که آن‌طور از تنهایی خوابش برده بود.

آن موقع سفرهای کاری بابا تازه شروع شده بودند.

حدس می‌زد، یعنی امیدوار بودم، وقتی به نبودش عادت کنیم، اوضاع بهتر بشود. ولی خاطره‌ی مامان که از دلتنگی بابا، آن‌طور غمگین خوابیده بود، توی ذهنم حک شد.

انگار همه‌چیز زندگی‌ام داشت عوض می‌شد. احساس می‌کردم خراب شدن اوضاع خانه‌مان با فرو ریختن دوستی چند ساله‌ی من و آکسیل ارتباط مستقیم داشت. پدرم درست موقع عید شکرگزاری به خانه برگشت، برای همین مامان با آشپزی برایش سنگ تمام گذاشت. وقتی کارهای کلاس هنرم را نشان دادم، بدون لبخند سری تکان داد. «امسال سال آخریه که هنر داری؟» گفتم: «نه؟» از سؤالش جا خوردم. «آهان. گفتم شاید وقتی بری دبیرستان دیگه از سرت بیفته.»

از سرم بیفته؟ آن‌قدر از حرفش تعجب کردم که نمی‌دانستم چه بگویم. اولین بار بود فهمیدم شاید بابا واقعاً همین را می‌خواهد. که هنر از سرم بیفتد. بی‌خیالش شوم و بروم سراغ چیزی دیگر. چطور می‌توانستم؟

هفته‌ی بعد، آکسیل مریض بود و غایب شد. لیان رایان سلانه‌سلانه آمد توی کلاس هنر و پوشه‌ی آکسیل را خواست. من را دید ولی لبخندی نزد، نگاهش درست از روی صورتم رد شد. تظاهر لازم نبود؛ آکسیلی در کار نبود که همه‌چیز را ببیند.

به دکتر ناگوری (۷۲) گفتم: «تب شدید داره و باید استراحت کنه. نمی‌شه گفت کی حالش خوب می‌شه.» از حرفش دلم می‌خواست بالا بیاورم. یعنی چقدر می‌خواست کلیشه‌ای رفتار کند؟

چون آکسیل غایب بود، کارولینا رنارد (۷۳) سر جایش نشست. همان لحظه از او خوشم آمد؛ شاید چون هر دو دسته‌ای موی آبی داشتیم، یا شاید چون از

همان موقع می‌توانستم بگویم از آن آدم‌هایی است که ازشان خوشم می‌آید. برای یکی از تکلیف‌ها هم‌گروه شدیم؛ نقاشی آکرلیک روی بوم مشترک. ناگوری گفت هدف این است که از هم‌گروهی‌مان یاد بگیریم و از دید او نگاه کنیم. پیوستگی طرح خیلی مهم بود. نباید می‌فهمید کدام هنرمند کدام بخش را نقاشی کرده است.

نقاشی ما داشت خیلی هیجانی می‌شد. کارو - خودش یک روز گفت لطفاً من رو کارولینا صدا نکن؛ این اسم یه اشتباه ناجور بوده - طرحی شکسته، شبیه صاعقه را دوست داشت. تصویرمان را دو قسمت می‌کرد. سمت چپ، موجود آبی‌رنگ گردن‌درازی کشیدیم که زانو زده بود و داشت قلبش را هدیه می‌داد. موجود دیگری سمت راست بود، دست‌هایش را دراز کرده بود تا قلب را بگیرد، ولی صاعقه او را دو نیم کرده بود و می‌شد با اشعه، توی بدنش را دید. درونش همه‌جور رفتار شیطانی نارنجی‌رنگی دیده می‌شد. قول‌های دروغی و فکرهای سمی پیچ‌وتاب می‌خوردند. هر دو موجود را فارغ از جنسیتشان کشیدیم.

بعد از ظهر جمعه هم رسید و نقاشی ما هنوز تمام نشده بود.

وقتی داشتیم وسایلمان را جمع می‌کردیم، ناگوری گفت: «دخترها، این رو سر وقت تحویل می‌دین؟» کارو گفت: «نگران نباشین. می‌خوایم آخر هفته روش کار کنیم. هرچی لازم داریم، خونه‌مون هست، مگه نه لی؟»

بدون لحظه‌ای تردید گفتم: «آره.» کارو به‌دقت نقاشی را روی میز سُر داد و با قاب چوبی‌اش بلندش کرد. گفت: «می‌شه کمک کنی این رو تا ماشین مامانم ببرم؟ ما می‌رسونیمت که سختی اتوبوس‌سواری دیروقت رو نکشی. فقط اگه می‌شه کوله‌پشتی‌م رو برام بیار.»

دنبالش رفتم توی پارکینگ اصلی، کارو قدم رو رفت

طرف ماشین صندوقدار سفیدی که مثل قوطی کبریت بود.

گفت: «سلام، مامان.» و نشست روی صندلی جلو.
«معرفی می‌کنم، لی. برسونیمش خونه. خونه‌شون توی خیابون لارچمونته (۷۴)، همون جایی که بعد از پیچه.»
کیف‌هایمان را روی صندلی عقب انداختم. «از کجا می‌دونستی؟»

مامانش خندید. «کارو وظیفه داره خونه‌ی همه‌ی خانم‌ها رو بلد باشه. از دیدنت خوش‌وقتتم، لی. من مل (۷۵) هستم.»

کارو گردنش را چرخاند، پشت‌چشمی نازک کرد و گفت:
«مامان فکر می‌کنه من با همه‌ی دخترهای مدرسه دوستم. الکی فکر می‌کنه.» دوباره چرخید تا ببیند نقاشی را خراب نکرده باشد. «داشتم می‌گفتم، جفتمون توی یه محله زندگی می‌کنیم. و خونه‌ی تو چندتا خونه اون‌ورتر از چسلینه (۷۶).»

ذهنم را زیرورو می‌کنم. «کی؟»

«مورگان (۷۷) چسلین رو نمی‌شناسی؟ یکی دو سال پیش اومده‌ن توی خیابون شما.»

مل اضافه کرد: «چسلین می‌ره مدرسه‌ی استوارت (۷۸).»
«به‌خاطر همینه.» حتی بچه‌های کلاس خودمان را هم یادم نمی‌ماند، چه برسد به بچه‌های مدرسه‌های دیگر.
کارو گفت: «اشکال نداره لی تعطیلات آخر هفته خونه‌مون بمونه که نقاشی‌مون رو تموم کنیم؟»
مل گفت: «معلومه که اشکال نداره.» توی آینه بهم چشمک زد.

کارو چشمک را دید و صدایی از سر نارضایتی درآورد.
«مامان!»

مل مثل فیلم‌ها شانه بالا داد و گفت: «من که چیزی نگفتم!»

من را پیاده کردند و داشتند از مسیر ماشین‌رو

دنده عقب می‌رفتند بیرون که کارو برای آخرین بار از پشت شیشه چشم‌هایش را چرخاند. متوجه شدم قفل شب‌بند پشت در بسته است.

تا جایی که یادم بود، هیچ‌وقت این یکی قفل را نمی‌بستیم؛ به‌خاطر همین کلیدش را نداشتم. حسی بهم گفت باید نمایشی هم شده، جیب‌ها و کوله‌پشتی‌ام را بگردم. مل ماشین را وسط خیابان نگه داشته بود و دوتایی تماشا می‌کردند. چرخیدم و برایشان دست تکان دادم و شانه بالا انداختم... امیدوار بودم این‌طوری به راهشان ادامه بدهند، امیدوار بودم وقتی راه بیفتند مادرم صدای زنگ را بشنود و در را باز کند تا مل و کارو ببینند من هم مثل آدم‌های عادی وارد خانه‌مان می‌شوم.

ولی هیچ‌کس در را باز نکرد. هیچ صدایی از داخل نمی‌آمد. محکم‌تر در زدم و وقتی دیدم فایده‌ای ندارد، چند بار محکم به آن لگد زدم.

وقتی مل دوباره آمد توی ورودی مسیر ماشین‌رو، بیشتر خجالت کشیدم. شیشه‌اش را پایین داد. گفت: «خونه نیستن؟ اگه نمی‌تونی بری تو، بیا بریم خونه‌ی ما.»

با حالتی عصبی خندیدم. «آخه مامانم باید خونه باشه.»
مل گفت: «درِ دیگه‌ای هم دارین؟»
«ام... یه در کشویی هم داریم. ولی معمولاً قفلش می‌کنیم.»

دلم می‌خواست بروند، ولی مل اصرار داشت صبر کند تا من بروم آن‌طرف خانه و ببینم در باز است یا نه. در قفل نبود. وقتی آن را کشیدم و تا آخر باز کردم، او را دیدم؛ مادرم روی کاشی‌های آشپزخانه افتاده بود. پاهایش را توی شکمش جمع کرد بود، کوچک و بی‌کس. «مامان!» به طرفش دویدم، احساس کردم دارم بالا

می‌آورم، بدترین چیزها را تصور می‌کردم.
توانستم تکانش بدهم و بیدارش کنم، ولی خیلی گیج
و مات و مبهوت بود. هر چه در سینه‌ام بود همراه با
قلبم می‌تپید و من سعی می‌کردم احتمالات را بررسی
کنم. ایست قلبی؟ غش کرده؟
گفتم: «چی شده؟ حالت خوبه؟»
جوابم را نداد. «اون‌ها کی‌ان؟» از میان پلک‌های
نیمه‌بازش به مل و کارو نگاه می‌کرد که وقتی فریادم را
شنیده بودند، از ماشین پیاده شده و دویده بودند توی
خانه.

جواب دادم: «من رو رسوندن خونه.»
مل گفت: «می‌خواین به کسی زنگ بزنیم؟» لحظه‌ای
طول کشید تا فهمیدم منظورش از کسی، اورژانس
است.

مادرم گفت: «نه. همه‌چیز خوبه.»
انگار هزار سال طول کشید تا مل و کارو رفتند. حتی
نمی‌توانستم نگاهشان کنم، خجالت مثل گردباد در
وجودم می‌چرخید، به رنگ آجری شعله می‌کشید و مثل
عصبانیت داغ می‌شد.
بعد از اینکه رفتند، مثل عقاب مادرم را زیر نظر داشتم،
وقتی می‌خواست تابه را بردارد، دست‌هایش می‌لرزید.
وقتی راه می‌رفت، قدم‌هایش سنگین بود.
بار جدیدی روی دوشم فشار می‌آورد. چرا بیهوش روی
زمین افتاده بود؟

کمی که گذشت، مامان که انگار حالش خوب شده بود،
گفت: «پرواز بابا امشب می‌رسه.» لبخند کم‌رنگی
تحویلم داد. «لازم نیست نگرانش کنی.»
مدت زیادی به حرف‌هایش فکر کردم. منظورش این
بود که لازم نیست به بابا بگویم پشت در مانده‌ام، که
مادرم را روی آن کاشی‌های سرد پیدا کرده‌ام. لحنش
فکرم را به هم ریخت. لازم نیست او را نگران کنم. پس
من چه؟ نگرانی من چه؟

نگرانی‌ام مثل بادکنکی مرجانی‌رنگ بزرگ‌تر می‌شد، با هر
نفسی که توی دلم می‌فتم کم‌رنگ‌تر

می‌شد تا جایی که دیگر می‌شد آن‌طرفش را دید، فقط
سایه‌ای از رنگ رویش باقی ماند، ولی باز هم همان‌جا
بود، باز هم پابرجا بود.

فنگ می‌گوید: «همین جاست. شیرینی‌ها رو از همین مغازه گرفتم.»

وایپو می‌زند به آرنجم و به قفسه‌ای اشاره می‌کند، می‌گوید: «نی ماما زویی ژیهان.» شیرینی موردعلاقه‌ی مادرش.

قفسه‌ای را که نشان می‌دهد، پیدا می‌کنم و دان‌هوانگ‌سو را می‌شناسم.

وایپو می‌گوید: «بی‌چیان...» قبلاً... و چیز دیگری نمی‌فهمم. چشم‌هایش تیز و دقیق هستند. دارد چیز مهمی می‌گوید، ولی من نمی‌توانم بفهمم. تا بیایم از فنگ درخواست کنم، خودش ترجمه می‌کند. «پوپو می‌گه خیلی سال پیش، یه خانواده‌ی دیگه صاحب این شیرینی‌فروشی بودن. شیرینی‌فروشی موردعلاقه‌ی مامانت بود، عاشق دان‌هوانگ‌سوی اون‌ها بود، یه شیرینی‌گرده که...»

«می‌دونم چیه.» لحنم کمی تند بود.

«آهان. باشه.» فنگ با دست‌هایش ور می‌رود، انگشت‌هایش را باز و بسته می‌کند. «مامانت برات درست می‌کرد؟»

آرام جواب می‌دهم: «آره. وقتی شیرینی می‌پخت، نگاهش می‌کردم.» انگار یک‌دفعه در خلسه‌ای سنگین از خاطراتی به رنگ آبی سیر گم می‌شوم. مادرم چانه‌های خمیر روشن و آردی را ورز می‌دهد. مایه‌ی لوبیای آجری‌رنگ را رویشان می‌ریزد. زرده‌ی تخم‌مرغ نمکی را مثل قطره‌های کوچک خورشید وسط سرخی می‌گذارد.

چند تار مو را با دست از روی پیشانی‌اش کنار می‌زند و ردی از آرد روی شقیقه‌اش می‌افتد، درست مثل ستاره‌ی دنباله‌دار. روی شیرینی‌ها را با لایه‌ای تخم‌مرغ رنگ‌آمیزی می‌کند و چندتا کنجد سیاه رویشان می‌پاشد. انگار دارند جشمک می‌زنند.

اطرافمان قفسه‌هایی پر از سینی‌های شیرینی است.
اگر مادرم اینجا بود، کدام یکی از آن‌ها را برای خودش
انتخاب می‌کرد؟ تارت‌های زرد خندان؟ نان‌های
چاق و چله؟ یا رولت‌های عجیب و غریب با تزئین ذرت و
پیازچه؟

فنگ نفسش را با سروصدا فرو می‌دهد و صدایش
اعصابم را خرد می‌کند. «عطرش فوق‌العاده نیست؟
می‌تونم تا ابد اینجا وایستم و نفس بکشم.» به
سینی‌ای پر از نان‌هایی به شکل سر پاندا اشاره می‌کند.
«ببین این‌ها چه بامزه‌ن! حتماً گوش‌هاشون شکلاتیه.
خیلی خوشم می‌آد که شیرینی‌های این‌طوری خیلی
شیرین نیستن. طعمشون ملایم‌تره...»
بعد از صبحانه یک‌بند دارد حرف می‌زند، با نظرهایش
خفهام کرده است، شقیقه‌هایم از آهنگ صدایش به
تپش افتاده‌اند.

سعی می‌کنم نادیده‌اش بگیرم و فقط فکر کنم.
تصادفی نیست که اینجا قبلاً مغازه‌ی موردعلاقه‌ی
مامانم بوده است. ولی چرا نشان مغازه‌اش پرنده‌ای قرمز
است.

فنگ می‌گوید: «پرنده لوگوی جدیدشونه.» و من را از
جایم می‌پراند. «یکی دو هفته‌ی پیش عوضش کردن.
قبلاً یه هلال ماه بوده، الان دایره نشونه‌ی قرص کامل
ماهه.»

موهای پشت گردنم سیخ می‌شوند. «چرا عوضش
کردن؟»

«اون روز از صاحب مغازه پرسیدم، مثل اینکه همیشه
پرنده‌ها رو دوست داشته و از چند هفته‌ی پیش هم یه
پرنده‌ی قرمز رو می‌بینم که روی شهر پرواز می‌کنه. فکر
می‌کنم خوش‌شانسی می‌آره.»

پرنده. مادرم. پس دیگران هم او را دیده‌اند.
قلبم پر از امیدواری سرخ می‌شود. می‌دانستم باید
می‌آمدم. می‌دانستم پیدایش می‌کنم.

اگر این زن پرنده را در آسمان بالای شهر دیده باشد،
پس شاید باید بروم جایی که... بد خبری

داشته باشد. باید خودم او را ببینم.
صدای بابا دوباره توی سرم می‌پیچد. یکی از بلندترین
ساختمون‌های جهان.
«فنگ، تو اون ساختمون خیلی بلنده رو می‌شناسی؟»
لحظه‌ای فکر می‌کند. «تایپه ۱۰۱ رو می‌گی؟»
«آره، همون. توریست‌ها هم می‌تونن برن بالاش؟»
«آه، آره که می‌تونن!» از علاقه‌ی ناگهانی‌ام خوشحال
شده است. «می‌تونن همه‌ی شهر رو از هر زاویه‌ای
ببینن.»

می‌گویم: «عالیه. می‌شه بریم اونجا؟ مثلاً همین
الان؟»

هنوز پایمان را توی خیابان نگذاشته‌ایم که سیبی قل
می‌خورد و پیش پایم می‌ایستد. هیچ‌کس آن سمت
نیست؛ معلوم نیست سیب چطور به طرفم آمده.
وایپو نمی‌گذارد سیب را بردارم و زیر لب و مضطربانه
چیزی می‌گوید.
فنگ ترجمه می‌کند: «می‌گه بهش دست نزن. ممکنه
یه روح دنبالت بیفته.»
حرفش را تکرار می‌کنم. «یه روح؟»
«اون‌ها دوست دارن بچسبن به مردم.»
وقتی می‌رویم، برمی‌گردم و سیب را نگاه می‌کنم. نور
خورشید را منعکس می‌کند، پوست براقش مثل لبخندی
می‌درخشد. فکر اینکه شبیه سیب عسلی است، از
ذهنم بیرون نمی‌رود.
وایپو اسمم را صدا می‌زند و لحظه‌ای صدایش شبیه
صدای مادرم می‌شود.

نمی‌داند روح همین الان هم پیش ما است.
طبقه‌ی هشتاد و نهم ساختمان تایپه ۱۰۱ سکوی رصد
است و می‌شود از پشت دیوارهای شیشه‌ای‌اش تمام
شهر را دید. ساختمان‌ها مثل اسباب‌بازی‌اند. کوه‌ها در
دوردست مثل چرخش نرم آبرنگ‌اند، دورترین آن‌ها
مه‌آلودند و میان ابرها محو شده‌اند. چینش عجیبی
است: شهر متراکم است،

همه چیز نزدیک همدیگر ساخته شده و بعد از آن سبزآبی جنگل‌های انبوه ریشه دوانده است. فنگ دهانش را نمی‌بندد. پشت سرهم دربارهی نکته‌های گردشگری و راجی می‌کند. «تنها میراگر (۷۹) بادی توی کل جهان که همه‌ی مردم می‌تونن اون رو ببینن. فولاد هر تکونی که به خاطر باد پیش بیاد رو خنثی می‌کنه...» چهار بار طبقه را دور زده‌ایم و خبری نیست. هیچ نشانه‌ای از پرنده نیست. فنگ با خوشحالی می‌گوید: «هی، نظرت چیه با هم یه عکس بگیریم؟ نمی‌خوای از گوشیت استفاده کنی، لی؟»

تلفنم را با بی‌میلی بیرون می‌آورم. به طرف مادر بزرگم خم می‌شوم و به زور لبخند می‌زنم. فنگ که می‌چسبد آن طرف وایپو، تمام فکر و ذکر من این می‌شود که آن‌ها بیشتر شبیه مادر بزرگ و نوه‌اند تا من. من فقط یک گردشگرم.

روی صفحه‌ی کوچک تلفن، می‌بینم موهایم حسابی شاخ‌شاخی شده‌اند. انگشتم را می‌کشم میان‌شان و سعی می‌کنم مرتب‌شان کنم. پشت سرمان تایپه است، کم‌رنگ و بیش از حد نورانی. فنگ می‌گوید: «لبخند بزنین!» چیزی سرخ‌رنگ پشت سرمان می‌رود بالا و نفس من و وایپو بند می‌آید.

«خودش بود!» بازوی مادر بزرگم را فشار می‌دهم. به آرامی می‌لرزد.

فنگ می‌گوید: «وایستا! تو که عکس رو نگرفتی...» می‌چرخم و به شیشه می‌چسبم. «همون پرنده بود!» وایپو پهلویم ایستاده و ساکت است، دست‌هایش به هم گره خورده و ابروهایش در هم رفته‌اند. به شهر نگاه می‌کند. او هم پرنده را دید. توی کمتر از یک لحظه، بال‌های سرخ‌ش از پشت سرمان رد شدند. او هم پرنده را دید، به همان وضوحی که من دیدم.

مدت زیادی منتظر می‌مانیم و تماشا می‌کنیم. ولی

پرنده رفته است.
ما را دید؟ می‌داند من اینجا هستم؟
قلبم هنوز به سینه‌ام می‌کوبد و رگ‌هایم را با آهنگی
سنگین و ارغوانی می‌لرزاند. فکری به سرم می‌زند و
برمی‌گردم به سمت فنگ. «باید برم به همه‌ی جاهای
موردعلاقه‌ی مامانم توی تایپه. جاهایی که وقتی
جوون‌تر بود، می‌رفت. می‌تونیم بریم؟»
فنگ ترجمه می‌کند. صورت وایپو به سردی سنگ است،
ولی گوش می‌دهد و حالت صورتش نرم‌تر می‌شود.
اعضای صورتش در چین‌وچروک فرو می‌روند، مثل کاغذ
مچاله و شکننده می‌شوند.
مادر بزرگم می‌گوید: «هائو.» با حرکت سرش جواب
مثبت می‌دهد.
باید پرنده را پیدا کنیم. بعد مادرم می‌تواند خودش
توضیح بدهد.

دست‌های مادرم به بال پرنده تبدیل شده‌اند. موهایش به پَر. پوست روشنش دیگر به سرخی خون است، به سرخی عناب، هر سایه‌ای از سرخ که در دنیا وجود دارد. پرنده، پرنده، پرنده.

نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. توی تختم که می‌خزم، انگار در دریایی غلیظ و تار شنا می‌کنم. تمام بدنم سنگین است. مغزم از کم‌خوابی در مه غرق شده. چشم‌هایم می‌سوزد و دیدم تار و اشک‌آلود است.

باید بخوابم. از خستگی دارم می‌میرم. ولی هر بار چشم‌هایم را می‌بندم، باز می‌شوند. باید سعی کنم آن‌ها را بسته نگه دارم. پرنده، پرنده، پرنده.

مادرم همان پرنده است. متوجه می‌شوم دارم ناخودآگاه شستم را روی لبه‌های زنجره‌ی یشم می‌کشم.

خنده‌دار است که وقتی نمی‌توانی بخوابی مغزت خودش را زیرورو می‌کند، نیازمند و گرسنه می‌شود. تنها می‌خواهم با سر در سیاهی محض سقوط کنم. تنها می‌خواهم همه‌چیز خاموش شود تا بتوانم استراحت کنم. رنگ‌ها متوقف شوند. فکرها دور شوند. همه‌چیز از حرکت بایستد.

یعنی به آخر رسیدن آدم این‌طوری است؟ زندگی مادرم هم این‌طوری به آخر رسید و پرنده شد؟ صدایی ریتم‌دار از بیرون می‌آید، بلند و بلندتر می‌شود. به هم خوردن بال. از جایم می‌پریم و پرده‌ها را می‌کشم. هیچی. فقط سکه‌ی روشن ماه و کنارش هم تکه‌ای ابر به رنگ قهوه‌ی سیاه، آزاد و رها.

شاید اگر بیرون بخوابم، مثل موقعی که خانه بودم،
بیاید پیشم.

بدون اینکه چراغی روشن کنم، توی خانه راه می‌روم،
پاهای برهنه‌ام کمکم می‌کنند بی‌سروصدا حرکت کنم.
فقط لحظه‌ای می‌ایستم تا انگشت‌هایم را توی یک
جفت صندل قلاب کنم و آن‌ها را بردارم، وقتی از در
بروم بیرون، می‌پوشم‌شان.

هوای بیرون هنوز سنگین و چسبناک است، چراغ‌های
مهتابی خیابان پرتوهای شب‌وارشان را توی کوچه
می‌اندازند. در نزدیک‌ترین تقاطع می‌ایستم و منتظر
می‌مانم تا صدای بال‌هایش را بشنوم. منتظر نشانه‌ای
می‌مانم. صدایی، بویی. تصویری. هر چیزی.
حتی وقتی چشم‌هایم را تنگ می‌کنم، نمی‌توانم حرکت
چیزی را در آسمان ببینم. همه‌چیز تیره و مه‌آلود و
بی‌حرکت است. کوچه‌های نزدیک هم ساکت هستند،
ولی هنوز می‌توانم صدای خیابان‌ها را از دور بشنوم،
صدای ماشین‌ها که رد می‌شوند.

آن‌قدر به خلوتی خیابان عادت کرده‌ام که وقتی
می‌چرخم و مردی را آن‌طرف زیر درختی می‌بینم، از
تعجب از جا می‌پریم. مدتی طولانی بهم خیره می‌شود،
تکان نمی‌خورد، دست‌هایش دو طرف بدنش آویزان
هستند. منتظر می‌مانم تا برود، ولی نمی‌رود. بالاخره
نگاهم را از او می‌گیرم و به طرف ساختمان برمی‌گردم.
دوست ندارم ببیند کجا زندگی می‌کنم، ولی وقتی دوباره
پشت سرم را نگاه می‌کنم، رفته است.

بالا، توی اتاقم، می‌نشینم روی تختم. همه‌چیز در یک
لحظه اتفاق می‌افتد، در یک چشم به هم زدن؛
چشم‌هایم بسته می‌شوند و وقتی دوباره باز می‌شوند،
اتاق به روشنی روز است. سقف آن‌قدر سفید است که
می‌درخشد، به‌جز شاخه‌هایی از جوهر که همه‌جا بالای
سرم پخش می‌شوند. به تیزی صاعقه‌اند، انگار چیزی
سنگین به آن‌طرف دیوار

خورده و دارد اتاقم را می‌شکنند. خطوط رویش خیلی
نازک و سیاه‌اند؛ انگار پشت سقف به‌جز حفره‌ای عمیق و
بدون جاذبه چیزی نیست. باد با صدای بلندی توی
گوشم می‌پیچد. پوستم مورمور می‌شود.
همه‌چیز نامفهوم است.
دوباره پلک می‌زنم و اتاق دوباره تاریک است.
انگشت‌هایم دنبال کلید چراغ می‌گردند؛ سقف سالم
سالم است. حتی یک ترک هم ندارد. خبری از باد
نیست، صدایی نیست. فقط قلب من است که دارد مثل
طبل می‌کوبد.

عقربه‌های ساعت به رنگ سبز آدم‌فضایی‌ها
می‌درخشند. ساعت ۴:۱۲ صبح است. اصلاً تلاش برای
خوابیدن فایده‌ای هم دارد؟ ثانیه‌ها تیک‌تاک‌کنان
می‌گذرند، صدایشان بلند و بلندتر توی گوشم پخش
می‌شود.

بعد، دوباره، صدایش را بلندتر از تیک‌تاک ساعت
می‌شنوم. صدای به هم خوردن بال‌ها، محو، در
دوردست. چراغ را روشن می‌کنم. پاهایم را می‌گذارم
روی زمین.
صدا تمام شده است.

بی‌اختیار پا می‌گذارم روی زمین سرد و می‌روم تا همان
کشوی قبلی را بیرون بکشم. پاکت شیرینی صاف‌شده را
کنار می‌زنم تا جعبه‌ی عود را بردارم. پَر هنوز آنجاست،
کمی تاب برداشته، انگار خواب است. آن را هم بیرون
می‌آورم، ساقه‌اش را بین انگشت اشاره و شستم
می‌گیرم.

هنوز دارم فکر می‌کنم چرا پرنده عود را برایم آورده
است. قرار است من را به او برساند یا قرار است کمکم
کند بفهمم.

کبریت را آتش می‌زنم. عود روشن و به زردی زغال
گداخته را می‌چسبانم به بدنه‌ی پَر.
جلز و ولزی راه می‌افتد که بین دست‌هایم شروع
می‌شود و مثل ابر بالا می‌رود، سروصدا اطرافم را
می‌گیرد و اتاق را پُر می‌کند. پَر به اندازه‌ی فِر اجاق‌گاز
داغ شده، ولی نمی‌توانم رهایش کنم. چسبیده به
انگشت‌هایم.

دود سیاه مثل روبان توی هوا می‌پیچد، مثل آدامس
کش می‌آید، توی موی من و موهای سارا شده که نمی‌توانم
احساسش کنم.

این‌هم از پیچ‌وتاب. این‌هم از چرخش. این‌هم از تغییر
نور و رنگ.
اتاق تاریک می‌شود.

دود و خاطرات

چشم‌هایم به‌جز سیاهی چیزی نمی‌بینند. سیاهی و پر.
انگشت اشاره و شستم دور ساقه‌ی سرخ‌رنگش قفل
شده‌اند.

موجی از درد به تنم هجوم می‌آورد؛ نور و صدا و
احساسات سرم را پر می‌کنند. پشت شقیقه‌هایم
می‌تپند.

انفجاری از نور سرد. رنگ‌ها وارونه می‌شوند.
مادرم تنها پشت پیشخان آشپزخانه ایستاده است.
تمام کپسول‌هایش را به شکل مستطیل کنار هم چیده
است و قوطی نارنجی خالی‌شان کنار دستش است.
بیرون خانه و حاشیه‌های خاطره تاریک است. تنها
چراغی که روشن است او را در هاله‌ی زرد کم‌رنگی غرق
کرده. انگشت اشاره‌اش قرص‌ها را یکی‌یکی چنان
می‌چیند که به نقطه‌چینی بی‌نقص تبدیل می‌شود.
لب‌هایش در سکوت تکان می‌خورند، دارد می‌شمرد.
این خاطره از چه روزی است؟ امسال نیست. خیلی
جوان است. صورتش رنگ‌پریده، ولی پیشانی‌اش آرام و
صاف است، چشم‌هایش مرموزند.

رنگ‌ها جرقه می‌زنند و روشن و خاموش می‌شوند.
عطرها تغییر می‌کنند.

پدرم با تلفن حرف می‌زند، به هرکسی که به فکرش
می‌رسد زنگ می‌زند، صدایش می‌لرزد و می‌پرسد دوری
رو ندیدین؟ من روی مبلم، زانوهایم را توی شکمم جمع
کرده‌ام، چشم‌هایم دودو می‌زنند، به صدای خسته‌ی او
گوش می‌دهم.

همه‌ی پرده‌ها را باز کرده‌ایم، پنجره‌ها تاریک هستند،
عقربه‌ها از وقت شام گذشته‌اند، ثانیه‌هایی که رفتن
مامان را می‌شمرند.

بابا می‌گوید، نه، چهارده ساعته که ندیدیمش.

می‌گوید، فکر نمی‌کنم هنوز بشه به پلیس خبر بدیم.
درست است، این خاطره را یادم می‌آید. ولی اینجا بوی
مواد شوینده می‌آید و صورتم تار است. توی این
خاطره‌ی پدرم همه‌چیز محو و گرفته است؛ سایه‌روشن
نگرانی‌اش، سایه‌ی تیره‌ی ترسش.
بالاخره پرتوهای سفید، سنگینی را می‌شکافند. روشنی
چراغ‌های ماشین روی ورودی جلوی خانه می‌افتد. در
ماشین فرو رفته است.
مامان صبح رفت بیرون شیر بخرد. خودش گفت، زود
برمی‌گردم.
بابا تلفن را قطع می‌کند.
من هم از روی مبل بلند می‌شوم.
هر دو بهت‌زده و در سکوت از پشت پنجره تماشا
می‌کنیم. مادرم می‌آید به طرف در ورودی، به‌جز کلید
ماشین چیزی در دستش نیست، نه شیر و نه هیچ‌چیز
دیگر، پاهایش را به‌سنگینی روی آسفالت می‌کشد.
نورها دوباره خاموش و روشن می‌شوند. جرقه می‌زنند.
دوباره عطر شامپوی نارگیلی توی هواست. رنگ‌ها مات
می‌شوند.
آشپزخانه‌مان با نور خاکستری قبل از طلوع آفتاب
روشن شده، صدای آبی که توی ظرفشویی می‌ریزد به
گوش می‌رسد. مادرم آنجاست، تکیه داده به کابینت‌ها،
سُر می‌خورد روی زمین سرد.
روی کاشی‌ها توی خودش جمع می‌شود. آفتاب از
لبه‌ی پنجره بالا می‌آید، به‌جز بدن شب‌خوار مادرم،
همه‌چیز را گرم می‌کند. آسمان به خودش رنگ آبی
روشن و قلبی می‌زند.
قدم‌هایی روی پله‌ها پایین می‌آیند. بعد بابا لخلخ‌کنان
وارد آشپزخانه می‌شود و او را روی زمین می‌بیند.
می‌گوید: «دوری.» صدایش خیلی آرام است.
می‌پرسد چه شده، چطور می‌تواند کمک کند، چه

چیزی لازم دارد. کلمه‌هایش تکه‌تکه بیرون می‌ریزند، قابل‌فهم نیستند، سنگین از ناامیدی، سنگین از وزن چیزی که بعد از گذشت سال‌ها تازه دارم آن را می‌فهمم.

هیچی خوب نیست. فقط همین سه کلمه را می‌فهمم. اگر کسی از من پرسیده بود، می‌گفتم به نظرم همه‌چیز خوب است به‌جز مادرم، انگار او اصلاً خوب نیست و همه‌چیز را تیره و لکه‌دار می‌کند. حاضر بودم قلب و مغزم را بیرون بکشم و به او بدهم، فقط برای اینکه بتواند دوباره احساس خوبی داشته باشد. نوری جرقه می‌زند، روشن، خاموش و بعد انفجار روزهای بهتر که مثل فیلم از جلوی چشم رد می‌شوند... مادرم دارد بعد از سال‌ها، برای اولین بار، به پدرم از ته دل لبخند می‌زند.

آسوده و آرام، دُبوسی (۸۰) می‌نوازد، انگشت‌هایش روی کلیدها می‌رقصند و انگار پیانو جرینگ‌جرینگ برق می‌زند.

دوباره به جای اینکه روزها بخوابد، صبح زود بیدار می‌شود.

لباس‌های زیبا به تن می‌کند، به خودش می‌رسد و موهایش را مرتب می‌کند. انگار سرزنده است و جوان‌تر شده.

دوباره با من و اکسیل رسم یکشنبه‌های وافل‌خوری را برپا می‌کند.

فکر کردیم حالش بهتر است. دیگر قانع شده بودیم. و بعد، خاطره‌ی بدن توی تابوت، آن تصویر ناعادلانه. تصویر من در مراسم خاکسپاری. اکسیل در کنارم. این مامان نیست، صدایی از گوشه‌ی ذهنم فریاد می‌زند. مادر من پرنده است.

پرنده، پرنده، پرنده. این کلمه توی سرم می‌پیچد و می‌پیچد و می‌پیچد.

رنگ‌ها وارونه و تیره می‌شوند. دوباره پلک می‌زنم تا به
اتاق برگردم. عود تمام شده است. پَر، کف دستم به
خاکستر قهوه‌ای‌رنگ تبدیل شده است. دستم را
می‌چرخانم، غبار فرو می‌ریزد، و قبل از اینکه به زمین
برسد، ناپدید می‌شود.

فکر کردیم حالش بهتر است.
وقتی هر بار چشمت را می‌بندی، تصویری از مادرت
می‌بینی، چه کاری از دستت برمی‌آید؟ مادرت، مادرت،
از پا افتاده، زنده، زیبا، بیمار، گرم، لبخند بر لب، مرده؟
ولی نمرده.
دقیقاً نه.
مادرم پرنده است.

چرا کسی که همه آن قدر دوستش دارند باید بمیرد؟
 خاطره‌ای یک‌دفعه به ذهنم می‌آید... مادر و پدرم دو
 طرف آشپزخانه ایستاده‌اند. با هم حرف می‌زنند ولی با
 چشم‌هایشان به جای دیگری اشاره می‌کنند. هماهنگ
 نبودند. مامان دست‌به‌سینه بود و بابا سرش را
 حواس‌پرت به سمت زمین تکان می‌داد، قوز کرده و به
 یخچال تکیه داده بود.

حتی یادم نمی‌آید درباره‌ی چه حرف می‌زدند، حتماً
 درباره‌ی تدارکات بود، خرید خانه و این‌جور چیزها، ولی
 یادم است که سعی می‌کردم عشق بین آن‌ها را ببینم،
 منتظر جرقه‌ای بودم یا حتی درخشش کم‌جانی که هر
 چقدر هم کم‌رنگ، توی هوا معلق باشد. یادم است که
 چشم‌هایم را تنگ کردم چیزی ببینم.
 حتماً آنجا بود. کمی رنگ، هر چقدر هم که هاله‌اش
 کم‌رنگ باشد، یا حتی هاله‌ای بی‌جان که اطرافشان را
 گرفته باشد.

ما بلد نبودیم چطور دوستش داشته باشیم؟
 چطور موفق نشدیم؟

خواب. چقدر می‌خواهم بخوابم. خواب، همه‌ی این
 فکرها را تمام می‌کند؛ این گرداب سبزآبی را. ولی وقتی
 چشم‌هایم را به هم فشار می‌دهم، مژه‌هایم به
 گونه‌هایم کشیده می‌شود و فقط به گذشته فکر
 می‌کنم.

پاییز، سال اول دبیرستان

تا قبل از اینکه با خانواده‌ی رنارد آشنا شوم، هیچ‌وقت این‌قدر زیاد احساس حسادت نکرده بودم. بعداً عذاب‌وجدان این فکر با موج‌های سنگین سبز مهتابی به طرفم هجوم آورد، انگار بدترین نوع خیانت را مرتکب شده‌ام.

اول عاشق خانه‌ی کارو شدم. گاراژشان فوق‌العاده بود؛ پر از سه‌پایه، رنگ، شیشه‌هایی پر از قلم‌مو، برزنت و پارچه‌هایی پر از لکه‌های رنگ، سطلی پر از پیش‌بند. همه مال مل بودند. بی‌اختیار فکر کردم: اگر مامان همیشه خوشحال بود و بابا هم هنرمند، خانه‌ی ما چه شکلی می‌شد؟

کارو توی زیرزمین طبقه‌ی هم‌کف، اتاق کار خودش را داشت. کتابخانه‌های چوبی کنار دیوار ردیف شده، ولی روی قفسه‌هایشان به جای کتاب، دوربین و لنز و تجهیزات دیگر چیده بودند.

گفتم: «محشره. عکاسی می‌کنی؟»

با خجالت گفت: «بیشترش مال پدر بزرگم بوده. اون به این کار علاقه‌مندم کرد.» دنبالش به اتاق دیگری رفتم. اینجا خیلی تاریک‌تر بود؛ نور خورشید تو نمی‌آمد، فقط دوتا لامپ را مستقیم زده بودند به سقف.

دیوارها پوشیده از عکس‌های سیاه و سفید بودند، پرتره‌های دخترهایی که کارهای مختلفی می‌کردند. یکی بافتنی می‌بافت. یکی زانو زده بود تا بند کفشش را ببندد. یکی دیگر وسط تراشیدن موهایش بود. چندتایی وسط بازی بودند و تاب می‌خوردند.

گفتم: «وای. تو این‌ها رو گرفتی؟ خیلی قشنگن.»

کارو با خجالت گفت: «ممنون.»

یکی از دخترها توی چندتا از عکس‌ها بود که به

نظرم آشنا می‌آمد. چیزی داشت که با بقیه فرق می‌کرد؛ عکس‌هایش پُر از احساس بودند، از زاویه‌های مختلف، در مکان‌های متفاوت.

کارو متوجه شد به آن عکس‌ها نگاه می‌کنم. «اون چسبینه.»

«اوهوم، احساس کردم قیافه‌ش برام آشناست. خیلی وقته با هم دوست هستین؟»

«آره. معلوم نیست؟ از قبلِ اینکه مدرسه‌ش رو عوض کنه همدیگه رو می‌شناسیم.»

گفتم: «وای! چقدر زیاده.» یاد دوستی طولانی خودم و اکسیل افتادم و دلم به هم خورد.

کارو گفت: «راستی، می‌خواستم به‌خاطر حرف‌های مامانم معذرت‌خواهی کنم. امیدوارم ازش ناراحت نشی، اون خیلی شوخ‌طبعه.»

چند لحظه‌ای طول کشید تا فهمیدم درباره‌ی شوخی‌های مل در راه خانه، توی ماشین حرف می‌زند. شاید حالا هم نوبت من بود که برای رفتار مادر خودم معذرت‌خواهی کنم. برای اینکه بیهوش روی زمین افتاده بود. برای اینکه به‌خاطر او کارو و مل تا زانو در مرداب شرمندگی فرو رفتند. باید سعی می‌کردم توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده؟ اما حتی خودم هم نمی‌دانستم موضوع چیست! نفسی کشیدم و به‌زور لبخند زدم. «مامان باحالی داری.»

کارو چشم‌هایش را در حدقه چرخاند. «همه همین رو می‌گن. عجیب‌غریب‌تر از اون هیچ‌جا ندیدم.»

«پس ما چی هستیم؟» به کارهای هنری و تجهیزاتی که دور و برمان بود، اشاره کردم.

کارو گفت: «احسنت!»

سنگینی نگرانی از روی شانه‌هایم برداشته شد. انگار قرار نبود موضوع مادرم دوباره مطرح شود، خدا را شکر. توی آن‌یکی اتاق، جایی که نور بیشتری داشت،

وسایلمان را چیدیم. تمام روز ریزه‌کاری‌های پیچ‌وتاب بدن موجود شیطانی را کشیدیم، کم‌کم او را به این اسم صدا می‌زدیم. او را. آن‌ها را. کارو برایم تعریف کرد چطور اولین بار دوربین تک‌لنزی بابابزرگش را پیدا کرده است. اینکه چطور وقتی برای اولین بار فیلم پولاک (۸۱) را دیده، فهمیده از نقاشی کشیدن خوشش می‌آید. وقت‌هایی هم بود که ساکت می‌شدیم، وقت‌هایی که داشتیم رنگ‌ها را ترکیب می‌کردیم و روی حرکت قلم تمرکز می‌کردیم.

تا غروب خورشید، نقاشی کردیم. داشتم رنگ‌ها را ترکیب می‌کردم تا سبز کله‌غازی درست کنم و دیگر نمی‌توانستم.

پرسیدم: «چراغی، چیزی نداری؟»
کارو سرش را گرفت بالا. «دیگه بسه، واقعاً می‌گم. چراغ دارم. ولی همه‌ی رنگ‌ها رو یه‌جور دیگه نشون می‌ده. می‌تونیم فردا تمومش کنیم.»
گفتم: «آره.» ولی جایی در دلم، می‌خواستم بیشتر بمانم. نقاشی واقعاً آرامش‌بخش بود.
گفت: «ولی باید حتماً شام بمونی. بابابزرگ و مامان‌بزرگم اومدن. عاشق اینن که دوست‌های من رو ببینن.»

دوست‌ها. صدایش توی جمجمه‌ام پیچید و پرتویی گرم به دلم فرستاد. سال‌ها بود دوست جدیدی پیدا نکرده بودم.

گفتم: «معلومه که می‌مونم.»
«ولی بذار از الان بگم. یه‌ذره چندان.»
گیل (۸۲) و شارل (۸۳) رنارد طوری رفتار می‌کردند که احساس کردم سال‌هاست عضو خانواده‌شان هستم. برایم ماجرای روزی را تعریف کردند که مل، دو روز قبل از به دنیا آمدن کارو، همسرش را از خانه بیرون کرده بود. گیل ظرف خوراک به دست از آشپزخانه بیرون آمد، چشمکی زد و گفت: «از اون به بعد دیگه اون

مرتیکه‌ی نامرد رو ندیدیم. از شرش راحت شدیم.»
 مل شانه بالا انداخت و نوشابه‌اش را سر کشید. «اون
 واقعاً بدجنس بود و همه‌ش کتکم می‌زد.»
 با اینکه مامان‌بزرگ رنارد کاملاً لهجه‌ی آمریکایی داشت،
 لهجه‌ی شارل کمی به فرانسوی می‌زد. «آره، خوب شد
 قبل از تولد کارولینا از دستش خلاص شدیم.» وقتی
 اسمش را گفت، حرف ر از ته حلقش درآمد، هجاهایش
 را جور خاصی گفت، انگار اسم بازیگری هالیوودی بود
 توی فیلمی سیاه‌وسفید.
 کارو صدایی از خودش درآورد، صدایی از درد.
 مل به بینی‌اش چین انداخت. «آره، خیلی چندان بود.»
 گیل دستش را روی میز بُرد به طرف دست همسرش و
 دوتایی خنده‌ای تودماغی سر دادند.
 شارل به طرف کارو خم شد، با صدایی آرام، انگار
 محرمانه حرف می‌زند، گفت: «نمی‌دونم چطور اون اوایل
 دوستش داشته. اون قدرها هم جذاب نبود.» و تأکید
 اضافه‌ای روی جذاب کرد.
 کارو دیگر داشت التماس می‌کرد. «بابا‌بزرگ.» انگار
 داشتند جانش را می‌گرفتند.
 گیل گفت: «از چی این قدر خجالت می‌کشی؟ کارهای
 زشت پدرت ربطی به تو ندارن، عزیزم.»
 مادر‌بزرگ کارو به حرفش ادامه داد. «قبل از اینکه
 عاشق کسی بشی باید چشم‌هات رو خوب باز کنی که
 یه موقع مثل مادرت اشتباه نکنی و توی زندگی‌ت
 این قدر عذاب نکشی...»
 شارل پرید وسط حرفش. «کارو، اگه با کسی آشنا شدی
 اول بیا به خودم بگو.»
 گیل گفت: «اتفاقاً اول از همه باید به من بگی. به
 بابا‌بزرگت اصلاً اعتماد نکن.»
 شارل به همسرش گفت: «شِغی(۸۴)، خیلی بدجنسی.»
 گیل زد زیر خنده.
 کارو خجولانه گفت: «آه.»

سرم را خم کردم تا نخود سبز بخورم و لبخندم را قایم کنم.

گیل گفت: «لی، مامان و بابای تو چی؟ من همیشه دوست دارم داستان‌های عاشقانه‌ی خوب بشنوم.»
سریع غذایم را جویدم و قورت دادم. یک‌دفعه توجهم به چنگال توی دستم جلب شد. «فکر نکنم برام داستان کامل رو تعریف کرده باشن. وقتی بچه بودم، می‌پرسیدم چطور همدیگه رو دیدن و همیشه می‌گفتن از روز اول آفرینش همدیگه رو می‌شناختن، هزاران سال.»

شارل گفت: «هزاران سال. خیلی عاشقانه‌ست.»
لبخند زدم، ولی توی دلم فکر می‌کردم شاید عاشقانه کلمه‌ی مناسبی برای توصیفش نباشد. روزی از روزهای گذشته، شاید. به روزهایی فکر می‌کنم که بابا روی مبل می‌نشست و مامان پشت پیانو قطعه‌های جدید می‌ساخت. بابا برگه‌های کارش را می‌گذاشت روی پاهایش و وانمود می‌کرد دارد آن‌ها را تصحیح می‌کند، ولی می‌دانستم دارد به موسیقی گوش می‌دهد، به مادرم نگاه می‌کند که مثل موج پیش می‌رود. چشم‌هایش را به او می‌دوخت و لبخندی ملایم گوشه‌های دهانش را بالا می‌کشید.

این عاشقانه بود. ولی توی چند ماه گذشته چیزی تغییر کرده بود، واضح‌ترینش هم بابا بود که مرتب برای همایش‌ها و چیزهای دیگر به سفر می‌رفت. دیگر سرش خیلی شلوغ شده بود.

کارش را به سوی جامعه‌شناسی اقتصادی برده بود... من که اصلاً نمی‌دانستم چیست. کم‌کم او را می‌شناختند و برای سخنرانی، کار روی پروژه‌های پژوهشی و تدریس توی دانشگاه دعوتش می‌کردند. همراه با چین‌شناس دیگری داشتند کتابی را تألیف می‌کردند... انگار کار خیلی بزرگی بود.

مادرم مشتاقانه و آشکار از همه‌چیز حمایت می‌کرد. معلوم بود می‌خواست عذاب وجدانی را

جبران کند که هر بار بابا می‌گفت برای زندگی به آسیا برویم، به سراغش می‌آمد. بابا پیشنهاد می‌داد به چین، تایوان، هنگ‌کنگ و سنگاپور برویم و هر بار جواب مامان این بود که، شاید چند سال دیگه، یا، مدرسه‌ی لی چی می‌شه، نمی‌تونیم شهریه‌ی مدرسه‌ی خصوصی بین‌المللی رو بدیم، یا، یه دلیلی داشت که من از اونجا مهاجرت کردم.

«لی؟»

کارو از زیر میز لگدی بهم زد. گیل چیزی بهم گفته و متوجه نشده بودم. «ببخشید، چی؟» همه مؤدبانه لبخند زدند، انگار نه انگار توی دنیای دیگری سیر می‌کردم.

شارل گفت: «بالاخره فهمیدی چطوری با هم آشنا شدن؟»

گفتم: «آهان. آره. مامانم توی تایوان دانشجو بوده، ولی برای دوره‌های تابستونی موسیقی می‌اومده ایلینویز(۸۵). بابا تازه دکتراش رو اونجا شروع کرده بوده و این‌طوری با هم آشنا می‌شن. تمام تابستون همدیگه رو می‌بینن... و بعد رابطه‌شون رو از راه دور ادامه می‌دن.»

مل گفت: «وای. رابطه‌ی از راه دور خیلی سخته.» «بله.» مادرم را تصور می‌کردم که منتظر تماس پدرم بود و با اولین زنگ گوشی، تلفن را می‌قاپید. شارل گفت: «و بعد؟»

«بابا از پشت تلفن ازش خواستگاری کرد و بعد مامان با هواپیما رفت شیکاگو و ازدواج کردن.» صورت گیل می‌درخشید. «عاشق این‌جور داستان‌هام.» مل گفت: «فقط چون آخرش به هم رسیدن، عاشق داستان‌شون شدی، حتی اگه توی چاه فاضلاب همدیگه رو می‌دیدن هم برات فرقی نداشت.» کارو پشت‌چشمی نازک کرد و گفت: «آره دیگه، مامان‌بزرگ خیلی رمانتیکه.»

گیل گفت: «بالاخره یکی تو این خانواده باید

رمانتیک باشه.»

شارل گفت: «از شانس تو، این خانواده دوتا رمانتیک داره.» و دستش را دراز کرد تا بینی همسرش را نیشگون بگیرد. گیل خنده‌های آهنگینی سرداد.

سعی کردم به یاد بیاورم آخرین باری که مامان آن‌طوری خندیده بود، کی بوده است. آخرین باری که این‌قدر خوشحال بود.

روی لب‌خند پهن گیل و چین‌وچروکی که سرخوشانه گوشه‌ی چشم‌هایش می‌افتاد تمرکز کردم. سعی کردم توی ذهنم صورت مادرم را جای آن چهره‌ی بی‌خیال بگذارم.

روز بعد که داشتیم نقاشی می‌کردیم، گفت‌وگوی میز شام توی ذهنم تکرار می‌شد. یک لحظه هم از فکر مادرم بیرون نمی‌آمدم. از فکر پدرم؛ اکسیل و لیان. کارو خیلی خوش‌شانس بود که این مادر بزرگ و پدر بزرگ را داشت، آن‌قدر به آن‌ها نزدیک بود که می‌توانستند درباره‌ی هر چیزی با او شوخی کنند. شجره‌نامه‌ی مقوایی‌ای که سال‌ها پیش ساخته بودم توی ذهنم جان گرفت. مال خیلی وقت پیش بود، احتمالاً همین که آن را از تابلوی اعلانات برداشته‌اند، بازیافتش کرده‌اند، ولی توی ذهنم هنوز زنده بود. تصور کردم دارد از کاغذ خردکن رد می‌شود، از همان‌هایی که کاغذها را چنان ریز می‌کردند که دیگر نمی‌شد دوباره سرهمش کرد.

کارو پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

«همم؟»

«یه جور عجیبی ساکتی. به چی فکر می‌کنی؟»

«هیچی.» سؤالش را آن‌قدر سَر بَزَنگاه پرسید که حتی نمی‌توانستم دروغ خوبی سرهم کنم.

«به نظرم که یه چیزی هست.» قلم‌مویش را پایین

گذاشت و دست‌هایش را روی پیش‌بندش پاک کرد.

«بدو. بگو.»

«داشتم... داشتم به مادر بزرگ و پدر بزرگت فکر می‌کردم.»

چیزی نگفت. فقط همان‌جا نشسته بود و منتظر بود حرفم را ادامه بدهم.

«من هیچ‌وقت مادر و پدر مامانم رو ندیدم. حتی نمی‌دونم چه شکلی‌ان.»
کارو گفت: «چرا؟»

گفتم: «قسمت آزاردهنده‌ش همین‌ه. اصلاً نمی‌دونم. مادر و پدرم هیچ توضیحی نمی‌دن. مثل یه... قرارداده. انگار قرار نیست من هیچ‌وقت اون‌ها رو بشناسم. من هیچ انتخابی توی این مسئله ندارم. نمی‌دونم عاشق همدیگه‌ن، یا از هم متنفرن، یا عجیب و غریبن، یا سر میز صبحانه دست می‌کنن توی دماغشون... هیچی نمی‌دونم.»

«ناراحت نشی، ولی واقعاً این کارشون مزخرفه.»
«می‌دونم.» دستم را توی موهایم کشیدم و متوجه شدم احتمالاً همه‌جا را رنگی کرده‌ام. «حتی اگه آدم‌های مزخرفی باشن، اگه روانی باشن یا یه چیزی تو همین مایه‌ها، دلم می‌خواد خودم ببینمشون و تصمیم بگیرم. حداقل باید بدونم چرا رابطه‌مون قطع شده.»
«خب، چی کار می‌خوای بکنی؟»
گفتم: «پدر و مادرم که چیزی بهم نمی‌گن.»
«پس حتماً یه چیزی هست که خودت بتونی ازش سردبیری.»

غریزه‌ام می‌گفت باید بی‌خیال شوم، ولی بعد درباره‌اش فکر کردم. چیزی بود که باید می‌فهمیدم؟
آرام سرم را تکان دادم. «شاید.»
«حداقل باید تلاشت رو بکنی.» تیوپ رنگ را برداشت و هرچقدر دلش می‌خواست، رنگ نارنجی خالی کرد.
«خبرش رو به من هم بده.»
«می‌شه یه چیز دیگه هم بپرسم؟»
گفت: «همین الان پرسیدی.»

چپ‌چپ نگاهش کردم. «فکر می‌کنی دوستی تو و چسلین چقدر دووم بیاره؟»
کارو طوری براندازم کرد، انگار می‌دانست بعدش چه می‌خواهم بگویم. «ما خیلی با هم دوستیم. چطور؟»
«هیچ‌وقت شده... با هم قهر کنین؟»
گفت: «به‌خاطر آکسل مورنو می‌پرسی.»
سؤال نپرسیده بود و من هم حرفش را تأیید یا رد نکردم.

«ببین، لی، اگه گندی زدی که باید با اون حلش کنی، با خودش حلش کن. نمی‌تونی با من حلش کنی. من آکسل نیستم.»

به آرامی نفسی کشیدم. «راست می‌گی.» با خودش حلش کن. توی حرف آسان بود، ولی نمی‌دانستم چطور. حتی مطمئن نبودم چی را باید حل کنم. آهی کشیدم و قلم‌مویم را پاک کردم.

هیچ‌وقت فضولی پدر و مادرم را نکرده بودم. حتی فکرش هم مثل غذایی که نباید می‌خوردم، روی دلم سنگینی می‌کرد. فکر کردم بهتر است حداقل یک بار دیگر تلاش کنم و بعد به قول کارو، تحقیقاتم را شروع کنم.

آن روز بعدازظهر بابا برای شام خانه بود. صبح روز بعد دوباره پرواز داشت، ولی امشب پیش ما بود. همسر و پدر بود. ماما خوراکی‌های موردعلاقه‌اش را پخت. آهنگ‌های موردعلاقه‌اش از ناهیتو هیررا(۸۶) را گذاشتم و صدایش را بلند کردم. پشت میز نشستیم تا غذا بخوریم و همه‌چیز هم عادی بود. خیلی وقت بود از آن شام‌ها نخورده بودیم.

می‌خواستم وقت خوبی گیرشان بیندازم، برای همین صبر کردم تا کمی بگذرد، داشتیم به ماجرای یکی از دانشجوهای بابا می‌خندیدیم. مادرم لبخندی به لب داشت و پدرم داشت برنج سرخ‌شده برای خودش می‌کشید.

گفتم: «کی قراره مادر و پدر مامان رو ببینم؟» سعی کردم قیافه‌ای خونسرد به خودم بگیرم. بابا قاشق برنج را گذاشت پایین و بهم هشدار داد. «لی.»

مامان دیگه غذایش را نمی‌جوید، لبخندش محو شد. «چرا الان این رو می‌پرسی؟»
شانه بالا انداختم. «اولین بار نیست که می‌پرسم. چرا هیچ‌وقت نرفتیم اون‌ها رو ببینیم؟ هیچی درباره‌شون نمی‌دونم. خیلی مسخره‌ست.»
مادرم گفت: «لحنت خوب نیست، لی. با مادر و پدرت این‌طوری حرف نزن.»

قلبم داشت از عذاب وجدان له می‌شد، ولی عقب‌نشینی نمی‌کردم. «آخه عادلانه نیست.»
«خیلی چیزها عادلانه نیستن. خیلی چیزها رو نمی‌شه درست کرد.» مادرم صندلی‌اش را عقب داد و از اتاق بیرون رفت؛ غذایش توی بشقاب نیمه‌تمام باقی ماند. گفتم: «بابا...»

«ولش کن، لی. خیلی پیچیده‌ست. دیگه نپرس.»
چیزهایی پیش می‌آد که به نفع هیچ‌کس نیست.»
توی صندلی‌ام ولو شدم.
بابا، بی‌اشتها، چند قاشق غذا خورد. «من، اممم، چندتا ایمیل دارم که باید بهشون برسم.» بشقاب را برداشت و به اتاق کارش رفت.

گفتم: «باشه.» پشت میز ماندم، به صداها و طبقه‌های بالا گوش می‌دادم. مامان شیر حمام را باز کرد، بابا هم رفت روی صندلی جیرجیری اتاق کارش نشست. باورم نمی‌شد همین چند لحظه پیش خانواده‌ای خندان توی این اتاق نشسته بودند.

بالای سرم یکی از لامپ‌های زرد وزوز کرد و خاموش و روشن شد.

به لامپ گفتم: «دووم بیار.» لامپ سوخت.

مادرم یک پرنده است.
و من فقط یک دخترم.
یک دختر. انسان، بال ندارم، ولی نقشه‌ای دارم.
اگر نمی‌خواستند راهنمایی‌ام کنند، چرا عود را بهم داده
بودند؟ حتماً نشانه‌ای در آن خاطرات است. جواب
سؤال‌هایم.

وایپو قول داد هر جایی که مهم است، برویم. جاهایی
که مادرم دوست داشت. جاهایی که عادت داشت برود،
پیاده‌روی می‌کرد، الهام می‌گرفت، به چیزهایی که
ناراحتش می‌کرد فکر می‌کرد، جاهایی که ممکن است
ردی از خودش به جا گذاشته باشد.
به همه‌ی آنجاها می‌رویم. عودهای سیاه را می‌سوزانم.
هر سرنخی را که دارم دنبال می‌کنم، همه‌ی آن‌ها را مثل
تکه‌پاره‌های نقشه جمع می‌کنم.
پرنده می‌خواهد پیدا شود. می‌خواهد چیزی به من
بگوید. و این راه رسیدن به او است. من صددرصد
مطمئنم.

در راه معبدی هستیم و جاده‌ی آجرپوش خاکی‌رنگ پر از جمعیت است. هرازچندگاهی موتورگازی‌ای راهی از میان مردم باز می‌کند و برای لحظه‌ای روزنه‌ای باز می‌شود و می‌توانم آخر جاده را ببینم. اما توی کمتر از یک ثانیه، روزنه بسته می‌شود. مردم دوباره مثل دانه‌های شن که تَرکی را پر می‌کنند، می‌چسبند به هم. هیچ‌جایی توی آمریکا به ذهنم نمی‌رسد که این‌طور باشد و موتورسیکلت‌ها توی پیاده‌رو برانند. پشت سر واپو راه می‌روم، فنگ هم پشت سر من است و راهمان را از میان گروه‌های به‌هم‌چسبیده‌ی مردم باز می‌کنیم.

کسی می‌گوید: «هانشیه.» حتی به خودش زحمت نمی‌دهد صدایش را بیاورد پایین. دورگه.

یکی دیگر می‌پرسد: «شی ما؟» باور نمی‌کند.

نفس عمیقی می‌کشم و تندتر راه می‌روم تا بیشتر بچسبم به مادر بزرگم. به او که نزدیکم احساس می‌کنم سپر دارم. کاش با چشم‌های روشن‌ترم، موهای روشن‌ترم و چند تار موی سبزم آن‌قدر توی چشم نبودم. کاش بیشتر شبیه تایوانی‌ها بزرگم کرده بودند و می‌توانستم به این مردم ثابت کنم که به اینجا تعلق دارم. اینجا در نیمه‌ی اول زندگی مادرم، خانه‌اش بوده. نمی‌شود کمی هم به من احساس خانه بدهد؟

تصور می‌کنم پرده‌ای به رنگ سیاه کربنی دور و برم را می‌گیرد و من را از بقیه‌ی مردم پنهان می‌کند. من را از چشمشان مخفی می‌کند و چند لحظه تنهایی خنک و آرام بهم می‌دهد. هر قدمی که برمی‌داریم، انگار جمعیت تنگ‌تر می‌شود. شاید برای همین بود که وقتی به وایگونگ گفتیم همراهمان بیاید، سرش را تکان داد. حتماً

می‌دانست اینجا به شلوغی جهنم است.
دو طرفمان راهروهای طاق‌دار با آجرهای قرمز ردیف
شده‌اند، دهان‌هایی باز رو به ورودی مغازه‌های کوچک و
دکه‌هایی که همه‌جور چیزی می‌فروشد. گردن می‌کشم
تا بهتر ببینم، قلم‌موی خوش‌نویسی، لوله‌های کاغذ،
قالب‌های تراشیده‌ی جوهر خشک. زیورآلات و
کارت‌پستال‌های قدیمی. تنقلاتی مثل نان‌های بخارپز و
شیرینی و چیزی شبیه پنیر توفوی شناور در سوپ
سفید. پشت دیواری از جمعیت گیر می‌افتیم و
نزدیک‌ترین راهروی طاق‌دار تاب برمی‌دارد و می‌چرخد.
سایه‌هایش تیره‌تر می‌شوند، سیاه و زغالی. به شب
سیاه‌رنگ پرنده‌ای تبدیل می‌شود که بال‌هایش را باز
کرده است...
«لی؟»

مادر بزرگم آرنجم را می‌کشد. جمعیت جلویمان کمی
خلوت‌تر شده است.
پلک می‌زنم و دوباره به طاق نگاه می‌کنم؛ عادی است.
سرم سنگین و مه‌آلود شده است. حتماً به‌خاطر
کم‌خوابی‌ست.
فنگ می‌گوید: «حالت خوبه؟»
سرم را تکان می‌دهم. «خوبم. خسته‌م.»
می‌پرسد: «به‌خاطر پروازه؟»
«فکر کنم.» شاید هم دارم دیوانه می‌شوم.
به کوچه‌ای خنک و خاکستری می‌پیچیم، آفتاب تند
دستش به آن نرسیده و دوباره به جاده‌ی روباز می‌رویم.
وایپو به معبدی باشکوه اشاره می‌کند. گوشه‌ی مربعی
سقف‌های سرخ شیب‌دار، رو به بالا قوس دارد. چند
اژدهای سنگی با دهانی باز و پنجه‌های قلاب‌شده از
بلندترین نقطه‌ها محافظت می‌کنند. فانوس‌های آتشین
از سایه‌بان‌ها آویزان‌اند، مثل سیاره‌ها با طناب در یک
مسیر قرار گرفته‌اند و آویزه‌هایشان در باد تکان می‌خورد.

راهمان را از میان دود و جمعیت باز می‌کنیم تا به راهپله برسیم. روی ستون‌های ضخیمی که سقف را نگه می‌دارند، کنده‌کاری‌های ظریفی شده که جزئیات رنگارنگی از انسان و حیوان‌ها را نمایش می‌دهد. فنگ به نزدیک‌ترین ستون اشاره می‌کند و می‌گوید: «هر کدوم یه اتفاق رو نشون می‌ده. هر قاب داستان خودش رو می‌گه. وقتی بچه بودم، برای خودم درباره‌ی اون‌ها داستان می‌ساختم. معمولاً دو نفر رو تصور می‌کردم که عاشق هم می‌شدن و توی دنیای هیولاهای راهی باز می‌کردن تا همدیگه رو پیدا کنن و با هم ازدواج کنن.»

وایپو به اطراف اشاره می‌کند، انگشت‌هایش چیزهایی نامرئی را توی هوا چنگ می‌زنند. سعی می‌کند چیزی به من بگوید. یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمم.

فنگ سریع ترجمه می‌کند و من باید جلوی خودم را بگیرم که آه نکشم. می‌دانم به کمکش نیاز دارم، ولی کاش یکی دیگر برای کمک اینجا بود.

«اینجا معبد تائوئیست موردعلاقه‌ی مامانته. وقتی به راهنمایی نیاز داشت، می‌اومد اینجا، وقتی دنبال جواب می‌گشت.»

مادربزرگم به سقف اشاره می‌کند. سقف‌ها گنبدی‌شکل هستند، روی چوب‌هایشان کنده‌کاری شده و در طرح‌های پیچیده‌ی دایره‌ای و هشت‌ضلعی به هم وصل شده‌اند. آن‌قدر زیباست که سر آدم از دیدنش گیج می‌رود.

در قلب معبد، مردم جلوی مجسمه‌ی تاج‌داری با چهره‌ای از سنگ سیاه و لباس‌های سرخ طلایی سلطنتی تعظیم می‌کنند.

گوشه‌ای دورتر، مرد جوانی چیزهایی را به هوا پرتاب می‌کند، برق قرمزی می‌زنند و دوباره به زمین برمی‌گردند. لحظه‌ای فکر می‌کنم پَر هستند، درست مثل همان‌هایی



چوب‌هایی هستند که شبیه هلال ماه برش خورده‌اند و رنگ سرخ بهشان زده‌اند. از صدای کوبیدنشان به زمین آدم فکر می‌کند اسباب‌بازی‌اند.

از طرفی دلم می‌خواهد بپرسم آن‌ها چی‌اند و او دارد چه‌کار می‌کند، از طرفی دلم نمی‌خواهد فنگ را تشویق به حرف زدن کنم. آن‌طوری که با من حرف می‌زند احساس می‌کنم گردش‌گرم، مثل غریبه‌ها. و خب، شاید واقعاً غریبه‌ام. با وجود این نیازی به یادآوری مداوم نیست.

ولی انگار فکرهایم را روی پیشانی‌ام نوشته‌ام، چون فنگ می‌گوید: «به زبون تایوانی بهشون می‌گن، بی‌وا بائووی. اون از ایزدان سؤال می‌پرسه. یه جورهایی داره فال می‌گیره. اگه یکی از اون‌ها، رو به بالا و یکی دیگه رو به پایین بیفته، پاسخ مثبت است، اگر هر دو رو به پایین بیفتن یعنی ایزد از چیزی که پرسیده خوشش نیومده، و اگه هم هر دو رو به بالا بیفتن یعنی ایزد بهش می‌خنده.»

«چه سؤالی؟»

«مثلاً ممکنه بخواد تصمیمی بگیره. باید یه سؤالی

باشه که جوابش آره یا نه باشه.»

مرد می‌رود پیش سطلی پر از چوب‌های سرخ، همه‌شان را مثل طبل بلند می‌کند و تکان می‌دهد.

فنگ خم می‌شود جلوتر. «اول از ایزد پرسیده جوابش رو می‌تونه توی این چوب‌ها پیدا کنه یا نه. حتماً جواب مثبت گرفته.»

یکی از چوب‌ها را که انتخاب می‌کند، دوباره برمی‌گردد سراغ بی‌وا بائووی.

«حالا می‌خواد مطمئن بشه چوب جواب درستیه.»

ماه‌های سرخ پرواز می‌کنند بالا، در هوا می‌چرخند و وقتی به زمین می‌رسند، تق‌تق می‌کنند و بالا و پایین می‌پرند. دوباره آن‌ها را بالا می‌اندازد. بار سوم هم کارش را تکرار می‌کند.

فنگ توضیح می‌دهد: «جوابش مثبته. برای همین

الان می‌تونه از روی شماره‌ی چوب، شعری که همون
شماره رو داره پیدا کنه. اون شعر توضیح می‌ده که ایزد
می‌خواد بهش چی بگه.»

هیچ‌وقت همچین جایی توی زندگی‌ام ندیده‌ام،
هیچ‌وقت ندیدم مامان از این کارها بکند. مامانم چنین
چیزی نیاز داشت؟ اگر جایی را داشت که برود و
سؤال‌هایش را بپرسد، نجات پیدا می‌کرد؟
به طرف جایی می‌روم که مرد بی‌وا باثووی را به هوا
می‌انداخت، درست جلوی مجسمه‌ی تاج‌دار.
کنج‌کاو سبزآبی توی دلم می‌نشیند و انگشت‌هایم
گزگز می‌کنند که خودم چوب‌ها را پرتاب کنم. چه
جواب‌هایی ممکن است بگیرم؟ چه سؤال‌هایی
باید بپرسم؟

پرنده را پیدا خواهم کرد؟
مادرم، بالاخره، خوشحال است؟
تقصیر من بود؟
وایپو قدم‌زنان به طرف دیگر معبد می‌رود و فنگ هم
دنبالش می‌کند.

آسودگی تنها ماندن، مثل خنکی طرف دیگر بالش در
شبی آشفته است. وقتی پشتشان را به من می‌کنند،
دستم را می‌برم طرف بی‌وا باثووی. لحظه‌ای که دستم
به آن دو ماه می‌رسد، پشت گردنم مورمور می‌شود.
از ترس دودل می‌شوم. ولی ماه‌های چوبی را بالا
می‌اندازم. وقتی بالای سرم دارند می‌چرخند، می‌پرسم:
پرنده اینجاست؟
یکی رو به بالا روی زمین می‌افتد. یکی رو به پایین.
جواب مثبت است.

ماه‌های چوبی گفتند پرنده اینجاست. ولی من هر
سانتی‌متر معبد را گشتم، حتی اتاق‌های کوچکی که فکر
نمی‌کنم اجازه‌ی ورود بهشان را داشتم، ولی چیزی پیدا
نکردم. کوچک‌ترین نشانه‌ای از مادرم نبود.

بعد از ناهار که به خانه برگشتیم، وایپو بالای سر
سینی بامبویی می‌ایستد و بسته‌ی وکیوم چای را باز
می‌کند. چای توی جعبه‌ی فنگ است. وایپو چیزی
می‌گوید، ولی نمی‌فهمم.

فنگ ترجمه می‌کند: «پوپو می‌گه برگ چای از هر نوعی
که باشه، داستان خودش رو داره.»

مادربزرگم بسته را نزدیک بینی‌اش می‌گیرد و نفس
عمیقی می‌کشد و بعد نفسش را همراه با آه بیرون
می‌دهد. رضایت به رنگ آبی لاجوردی در صورتش موج
می‌زند.

فنگ می‌گوید: «شما از این‌ها توی آمریکا ندارین، نه؟»
«چرا، داریم. اونجا هم می‌شه چای آسیایی خرید. توی
رستوران‌های چینی هم همیشه چای می‌دن.» سعی
می‌کنم غریزه‌ی تهاجمی‌ام را فرو بدهم.

فنگ مشتاقانه توضیح می‌دهد: «ولی احتمالاً تا حالا
این یکی رو امتحان نکردی. این چای اولانگِ

دانگ‌دینگه (۸۷).» چشم‌هایش برق می‌زنند. «به‌خاطر
این خریدمش که چای موردعلاقه‌ی پوپوئه.»

موقع حرف زدن توی صورتم می‌خندد. کُفری می‌شوم و
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. سعی می‌کند چی
را ثابت کند؟ می‌خواهد نشان بدهد خانواده‌ام را بهتر از
خودم می‌شناسد؟ نمی‌توانم نگاهش نکنم چون

روبه‌رویم، آن‌طرف میز نشسته است، ولی نگاهم را
پایین می‌اندازم و سعی می‌کنم به حرص سبز و زردی
که در وجودم می‌ریزد، توجهی نکنم.

وایپو فنجان‌ها را به ردیف می‌چیند، با آن‌ها مثل آثار هنری شکننده برخورد می‌کند. فقط سه فنجان روی میز است، فنگ یک‌عالم سروصدا کرد که معده‌اش با چای نمی‌سازد. فکر کنم فقط برای خودشیرینی چای را آورده است.

مادر بزرگم چای دم‌کشیده را از چپ‌به‌راست توی فنجان‌ها می‌ریزد، بدون آنکه بعد از هر فنجان سر قوری را بالا ببرد، آب اضافی از کنار فنجان‌ها و از میان شکاف‌های سینی بامبو سرازیر می‌شود. دستم را به طرف فنجانی دراز می‌کنم، ولی مادر بزرگ سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «های می.» هنوز نه. با انبری چوبی، هر فنجان را از لبه‌اش می‌گیرد و روی سینی خالی می‌کند. فنگ توضیح می‌دهد: «این دور فقط برای شستن بود.» دستش را روی بازویم می‌گذارد، آستین گل‌گلی بلندش قلقلکم می‌دهد. «این‌ها مرحله‌های مراسم لائو رن چا هستن.»

خودم را از زیر دستش بیرون می‌کشم. «آهان.» وایگونگ با انگشتش روی میز دایره‌هایی می‌کشد، انگشتش را از روی قطره‌ای آب رد می‌کند، آن را به چپ می‌برد و به راست می‌برد. چشمش به چشمم می‌افتد و چشمکی می‌زند و کمی از اضطرابم کم می‌شود. بار دیگر از قوری آب می‌ریزد. این بار مادر بزرگم می‌گذارد برگ‌ها ته‌نشین شوند. از لرزش همیشگی دست‌هایش خبری نیست؛ موقع چای درست کردن دست‌هایش ماهر و مطمئن هستند. انگشت‌هایش نسخه‌ی پیرتر و نرم‌تر دست‌هایی هستند که به‌خوبی می‌شناسم، دست‌هایی که خمیر دن‌هوانگ سو را ورز می‌دادند و مایه‌ی وافل درست می‌کردند تا آن را توی دستگاه وافل‌ساز بریزند. فنگ نفس عمیقی می‌کشد. «ممم. عطرش بهشتیه.

مامانت زیاد برات چای درست می‌کرد؟»
مامان هیچ‌وقت موقع چای درست کردن این‌قدر دقیق نبود، ولی یک بار دیدمش که مدتی طولانی و به‌آرامی جلوی پیشخان ایستاده بود و برگ‌های خیس چای را از صافی رد می‌کرد. آن‌ها را از شکم قوری بیرون می‌کشید و کف دستش می‌مالید. انگار غرق در فکر بود و سعی می‌کرد چیزی را به یاد بیاورد.

فکری به ذهنم می‌رسد؛ چای. برگ‌هایی که مادر بزرگم به‌دقت از زرورق بیرون می‌کشد. برگ‌هایی که با عشق برمی‌دارد، عطرشان را از میان انگشت‌هایش فرو می‌دهد، انگشت‌هایش را به بینی‌اش می‌برد و چشم‌هایش را می‌بندد. اگر آن‌ها را بردارم، کسی نمی‌فهمد.

وایپو سینی‌هایی پر از پشن‌فروت می‌آورد که سرشان را بریده است. گوشت درونش آفتابی و براق است، مثل مرکبات طعمی ترش‌وشیرین دارد ولی شیرینی‌اش بیشتر است. با قاشق‌های نقره‌ای کوچکی محتویاتش را می‌خوریم.

فنگ نگاهم می‌کند که خرچ‌و‌خروچ‌کنان دانه‌های سیاه‌رنگ را می‌جوّم و می‌گویند: «به نظرم این باید یه مراسم خونوادگی بشه. چای بعدازظهر و پشن‌فروت.» احساسی به رنگ سبز اطرافم داغ می‌شود و مثل صدف، مثل سپری دورم بسته می‌شود، قورت می‌دهم و قاشقم را می‌گذارم روی میز. «چرا؟»

می‌گویند: «چرا که نه؟» صدایش زیادی سرزننده است.

«به نظرم رسم و رسومات خونوادگی مهم هستن.»

جواب می‌دهم: «رسم و رسوم که زیاد داریم.»

می‌گویند: «ولی با پوپو چیزی ندارین.»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. وایپو و وایگونگ با اینکه

می‌دانم متوجه گفت‌وگویمان نشده‌اند، امیدوارانه

نگاهم می‌کنند. نمی‌توانند بفهمند من و فنگ درباره‌ی

چی حرف می‌زده‌ایم.

فنگ دوباره تلاش می‌کند. «می‌تونه برای همه‌مون یه
رسم باشه.»

فکر اینکه او خودش را در خانواده‌ای جای بدهد که من
خودم را به‌زحمت عضوی از آن می‌بینم، احساس
بدجنسی مسی‌رنگی در دلم می‌ریزد. چایم را برمی‌دارم و
فوت می‌کنم، می‌گذارم بخارش صورتم را بپوشاند.
وقتی پوسته‌ی میوه‌ها خالی شد و نفری هشت فنجان
چای نوشیدیم، دنبال وایپو به آشپزخانه می‌روم. دوتایی
فنجان‌ها و قاشق‌ها را می‌شوئیم، همه‌چیز را سر
جایشان توی کابینت‌ها می‌گذاریم. دستش را که به
طرف قوری چای دراز می‌کند، او را عقب می‌زنم، لبخند
می‌زند، می‌فهمد من کار را به عهده گرفته‌ام.
وقتی حواسش نیست، برگ‌های چای خیس‌خورده را
توی مشتم جمع می‌کنم و آن‌ها را برای بعد لای
تکه‌پارچه‌ای می‌ریزم.

وقت عبادت عصر در معبد بودایی‌ای که فنگ می‌گفت خیلی مهم است، دوباره بیرون می‌رویم. پشت سر مادر بزرگ راه می‌روم؛ از شانه‌هایش می‌فهمم اضطراب دارد. دستش را روی دیواره‌ی بالکن می‌لغزاند. فقط وقتی آن را پایین می‌آورد که نزدیک است به تار عنکبوتی گیر کند.

این معبد از سنگ سفید یک‌دست ساخته شده و سقفش سبز کم‌رنگ است. اژدها و چند موجود افسانه‌ای دیگر روی لبه‌ی سایه‌بان‌ها نشسته‌اند و مثل نگهبان‌ها، پایین را نگاه می‌کنند. اژدها چشم‌هایش را تنگ می‌کند.

محکم پلک می‌زنم، سعی می‌کنم تصویرش را از ذهنم بیرون کنم. احساسی بهم می‌گوید دارد نگاهم می‌کند. بهم هشدار می‌دهد.

راهبه‌ای با ردای قهوه‌ای به همه‌مان تعظیم می‌کند و چند عود به دستمان می‌دهد. می‌گوید: «آمیتوئوفو.» کف دست‌هایش را به هم چسبانده و چانه‌اش را به سمت سینه‌اش پایین برده است. «آمیتوئوفو.» صدایش آرامش‌بخش است، انگار همین کلمه‌ی پنج‌هجایی تمام چین و چروک‌های جهان را صاف می‌کند و همه‌چیز را برمی‌گرداند سر جای خودش. فنگ برایم تعریف می‌کند: «پوپو می‌گه با هم می‌اومدن اینجا. مادرت بیشتر توی همین معبد می‌مونده. روحش اینجا است.»

جمله‌ی آخرش حواسم را جمع می‌کند. «یعنی چی؟» واپسو به اتاق کوچکی اشاره می‌کند که در آن مجسمه‌ی طلایی بوداسفی توی محفظه‌ای شیشه‌ای نشسته است. از زمین تا سقف ارتفاع دارد و مثل تکه‌ای گنج می‌درخشد. در هر طرفش، صدها پلاک چوبی، به رنگ گل همیشه‌بهار چیده‌اند.

فنگ می‌گوید: «روی این لوح‌های چوبی اسم

مرده‌ها رو نوشته‌ن. اسم مادر تو هم هست. پوپو
می‌دونه اسمش اینجاست. روح اون اینجا مونده.»
روحش اینجا مونده.

با نگاهم اتاق را به دنبال کوچک‌ترین اثری از رنگ قرمز
زیرورو می‌کنم، پَر، سایه، هرچیزی.
مادرم، مادرم، مادرم.

صدای غرش آرام طبلی از آن‌طرف معبد می‌آید.
انعکاس زنگ‌دار کوبه‌ها در فضا قوس برمی‌دارند، مثل
رنگین‌کمانی از صدا. بعد صدای راهبی پشت میکروفون
مثل موج بلند و بلندتر می‌شود. صدها صدای دیگر به
دنبالش هم‌خوانی می‌کنند، با آهنگی بدون ساز بالا و
پایین می‌روند.

فنگ می‌گوید: «برای مرده‌ها سوترا(۸۸) می‌خونن،
به‌خصوص اون‌هایی که توی چهل و نه روز پیش
مرده‌ن.»

سرم را تکان می‌دهم، درست نفهمیدم. «چهل و نه
روز؟»

«بعد از اینکه یه نفر می‌میره، چهل و نه روز وقت دارن
تا کارهاشون رو بررسی کنن و چیزهایی رو که به این
زندگی وصلشون می‌کنه، رها کنن؛ چیزهایی مثل مردم و
قول و قرار و خاطرات. بعد می‌تونن گذارشون رو شروع
کنن. برای همین، معبد هر لوح زردرنگ رو برای چهل و
نه روز نگه می‌داره. بعدش، اون‌ها رو می‌سوزونه.»
نبض پشت شقیقه‌هایم با تپش قلبم یکی می‌شود.
«چه گذاری؟»

فنگ می‌گوید: «معلومه دیگه. سفر به اون دنیا.»
چهل و نه روز. یعنی همین مدت پرنده می‌ماند؟ چند
روز گذشته است؟ فکر نکنم زمان زیادی باقی مانده
باشد. باورم نمی‌شود کسی چنین چیزی را زودتر بهم
نگفته بود.

چیزهایی رو که به این زندگی وصلشون می‌کنه، رها
کنن. ولی من نمی‌خواهم او رهایم کند. نمی‌خواهم ما را
فراموش کند. من را فراموش کند.

وایپو همه‌ی عودهایمان را دسته می‌کند و سرشان را در چاهی شعله‌ور فرو می‌کند. دود شاخه‌شاخه مثل تار عنکبوت در هوا می‌ماند. اصلاً شبیه عودهای سیاهی نیستند که توی کشویم مخفی شده‌اند، دود سیاه‌خاطراتی که بازگو می‌شوند.

فنگ و وایپو روی نیمکت کوتاه و تشکچه‌داری زانو می‌زنند، انگار از قبل این کار را تمرین کرده‌اند. انگار با هم می‌آیند اینجا، بارها و بارها. پلک‌هایشان بسته است، سرشان را هم‌زمان با هم به سمت سینه پایین می‌برند.

کاش فنگ اینجا نبود. تمام روز این فکر در سکوت گوشه‌ای از ذهنم بود، ولی الان پررنگ‌تر شده است، دیگر نمی‌توانم آن را دور کنم. کار بهتری ندارد انجام بدهد؟ چرا همیشه همراهمان است؟ نکند وایپو برای این دعوتش می‌کند که با من تنها ماندن معذبش می‌کند؟

دوتایی آنجا زانو زده‌اند... تصویری بی‌نقص و تماشایی است، مثل نقاشی‌های آکسل. اگر من بروم کنارشان، تصویر ناموزون می‌شود. یک دختر آمریکایی عجیب و غریب که عرضه ندارد به زبان جد و آبادش حرف بزند. با موهایی که به اندازه‌ی کافی تیره نیست و دست‌هایی که ناشیانه عود را گرفته‌اند. حتماً ایمانش متزلزل است.

کاش بیشتر احساس می‌کردم تایوانی‌ام. کاش رسم و رسومات را بلد بودم، کاش می‌دانستم چه کار باید بکنم. من به اینجا تعلق ندارم. باید بروم. وایپو صورتش را به طرفم برمی‌گرداند. می‌گوید: «لای.» از ته دلش صدایم می‌زند.

و من طرف دیگرش زانو می‌زنم، به‌سختی و ناشیانه، ساق پایم از فرود سنگین روی نیمکت درد آمده است. به خودم می‌گویم مهم نیست. مهم نیست که به اینجا تعلق ندارم، یا مثل ماهی از آب بیرون

افتاده‌ام. فقط باید پرنده را پیدا کنم. باید قبل از اینکه
چهل و نه روز تمام بشود، پیدایش کنم.

برمی‌گردیم به هوای سوزان بیرون. هنوز دارم زمان از
دست رفته‌ام را می‌شمرم که صدایی جیغ‌مانند،
صفیرکشان و تیز را از بالای سرم می‌شنوم. مردم دور و
اطرافمان دست‌ها را سایه‌بان چشم‌ها کرده و سرشان را
بالا گرفته‌اند. من و وایپو سرمان را برمی‌گردانیم به
طرف خورشید در حال غروب و فکر می‌کنم دنباله‌ی دُم
سرخ‌رنگش را دیدم که پشت ساختمانی ناپدید شد.
پرنده.

قلبم محکم می‌تپد و انگشت‌هایم می‌لرزند و دود
چشم‌هایم را می‌سوزاند، اما نمی‌توانم آن‌ها را ببندم،
اگر دور بزنند و برگردد باید ببینمش.
باید پیدایش کنم، با او حرف بزنم. چرا دور می‌شود؟
چرا پایین نمی‌آید و با من حرف نمی‌زند، مثل موقعی که
خانه بودم؟ دلتنگی و نیاز به او من را در گردابی زرد و
لکه‌هایی ارغوانی فرو می‌برند.
آن‌قدر آنجا می‌ایستیم که مردم کم‌کم از کنارمان رد
می‌شوند، مثل رودخانه‌ای که از اطراف تخته‌سنگ‌ها راه
باز می‌کند.
چند روز باقی مانده؟ دوباره شمردن را شروع می‌کنم.

شب آرام و بی‌انتها کش می‌آید. نظریه‌ای دارم که بهم انگیزه می‌دهد دست‌به‌کار شوم. نظریه‌ام این است که مادرم هرچه بیشتر پرنده باقی بماند، بیشتر خواسته‌ها و نیازهای انسانی‌اش را فراموش می‌کند؛ من را بیشتر فراموش می‌کند. چه دلیل دیگری می‌تواند وجود داشته باشد که بدون توقف از بالای سرمان پرواز کرد؟

چهل و یک روز گذشته است.

چهل و یک روز را شمرده‌ام و دوباره می‌شمرم تا مطمئن شوم، می‌خواهم همه‌چیز را از روز دیدن لکه به یاد بیاورم.

حاضرم همه‌چیزم را بدهم تا ریموت‌کنترلی داشته باشم که با فشار دکمه‌اش زمان آرام‌تر پیش برود یا حتی دوباره به عقب برگردم. چهل و یک روز از وقتی مادرم به پرنده تبدیل شد، گذشته است؛ یعنی وقتی خورشید طلوع کند، صبح چهل و دوم خواهد بود. یعنی اگر فردا را هم بشمرم، هشت روز تا زمان گذار مادرم وقت دارم. هشت روز.

باید سریع‌تر باشم. عود را بسوزانم، خاطرات را ببینم. نشانه‌ها را پیدا کنم. مادرم را پیدا کنم.

همه‌ی بلوزها و شلوارهای دورریختنی‌ام را بیرون آورده‌ام و قیچی‌ای هم پیدا کرده‌ام. باز کردن دهانه‌های فولادی قیچی و بریدن پارچه‌ها حس خیلی آرامش‌بخشی دارد، خرچ، خرچ، خرچ. وقتی بچه بودم، یاد گرفتم با بلوزهایم سبد ببافم، اول باید آن‌ها را به شکل نوارهای بلندی می‌بریدم. کار سختی نیست. از پایین پارچه‌ی بلوز مارپیچی می‌برید تا همه‌اش به نواری بلند تبدیل شود. هرچقدر بیشتر نوار درست کنم، بهتر است.

دارم تور می‌بافم؛ بزرگ‌ترین تور ممکن، برای

همین تا جایی که می‌توانم نوارها را نازک می‌برم. فکر نمی‌کنم به پرنده آسیبی برساند چون نرم است. امیدوارم بوییم را تشخیص بدهد یا حداقل بوی مواد شوینده‌ای که همیشه می‌خرید. اگر همه‌چیز طبق نقشه پیش برود، وقتی تور روی سرش بیفتد، به این بوهای آشنا و من توجه می‌کند، دخترش، گوشت و خون خودش زمانی که هنوز انسان بود. شاید آرام بگیرد و بگوید می‌خواهد چه چیزی یادم بماند.

خرچ، خرچ، خرچ.

فکرم مدام با دنبال کردن ردپای شکل‌ها، خاطرات را مرور می‌کند. بعضی وقت‌ها که این‌طوری در چرخه‌ای گیر می‌کنم، با ساختن رنگ‌های جدید توی سرم، خودم را آرام می‌کنم.

یک بار ویدئویی جالب و در عین حال باورنکردنی را توی اینترنت دیدم، چطور ممکن است که ایت‌ریم‌این‌دیم (۸۹) قبلاً وجود نداشته است؟

آن‌ها می‌گفتند ایت‌ریم‌این‌دیم ضد محوشدگی است. وقتی آن را دیدم خنده‌ام گرفت. همه‌چیز یک روز محو می‌شود.

همه‌چیز در دنیای مادی، مثل کاغذ و مبلمان، و همین‌طور چیزهای توی ذهن محو می‌شوند. خاطرات. احساسات. زندگی.

دوستی‌ها. آن‌ها هم محو می‌شوند. فقط به زمان نیاز دارند.

اتفاق ترسناکی افتاد، درست وقتی دارم به این چیزها فکر می‌کنم، صفحه‌ی تلفنم خودبه‌خود روشن می‌شود و آهنگی را پخش می‌کند که اکسِل برایم فرستاده بود. خداحافظ.

زمستان، سال اول دبیرستان

وقتی خانه خالی شد، همه‌جا را به دنبال سرنخ گشتم.
از اتاق پدر و مادرم شروع کردم. خیلی مراقب بودم.
وقتی کسوها را بیرون می‌کشیدم، صدای بلندی
می‌دادند. در کمد قیژقیژ هشداردهنده‌ای کرد و باز شد.
دنبال چه می‌گشتم؟

نامه‌ای، دفتر خاطراتی، هرچیزی به زبان چینی... هرچند
به دردم نمی‌خورد. ولی کارو راست می‌گفت. باید تلاشم
را می‌کردم.

هیچ‌چیزی به نظر ناآشنا یا مرموز نبود، تا اینکه انبار
زیرزمین را پیدا کردم، جایی که تا سقف کارتن مقوایی
روی هم تلنبار شده بود، همه‌چیز را خاک گرفته بود.
خدا می‌داند از کی دست‌نخورده مانده بودند. هیچ‌وقت
به آن‌ها توجه نکرده بودم.

از مادرم پرسیدم توی جعبه‌ها چیست؟
«نمی‌دونم، بعضی‌هاش مال منه، ممکنه بقیه‌ش مال تو
باشه. شاید دفترمشق‌های قدیمی‌ت. یادم نیست.
احتمالاً هیچ‌کدوم مال پدرت نیست، اون همیشه
چیزهایی رو که استفاده نمی‌کنه، می‌ریزه دور. چرا
می‌پرسی؟»

به آسانی دروغ گفتم. «باید یه سری پروژه‌ی دبستانم رو
پیدا کنم. برای یه تکلیف مدرسه‌ست. می‌شه بازشون
کنم؟»

«باشه. خیلی خاک دارن. بد نیست اونجا رو گردگیری و
جارو هم بکنی.»

«باشه.» سعی کردم به نظر خیلی مشتاق نیایم، ولی از
اینکه بهانه‌ای داشتم بیشتر پیش کارتن‌ها بمانم، خیلی
خوشحال بودم. «اون کار رو هم می‌کنم.»

کارت‌ها خیلی زیاد بودند، تویشان کاملاً به‌هم‌ریخته بود. آرام خرده‌ریزهای هر کدام را زیرورو کردم، وسواس گرفته بودم که اگر سریع‌تر کار کنم، ممکن است چیزی را نبینم. آن تو همه‌چیز پیدا می‌شد، قبض‌های پخش و پلای بیمه و بانک، امتحان دیکته و انشا و امتحان علوم اجتماعی دوره‌ی دبستان، کارت‌پستال‌های قدیمی از طرف مادر و پدر بابا، برنامه‌های کامپیوتری خیلی سال پیش. چندان از پروژه‌های مدرسه‌ی قدیمی‌ام را هم درآوردم که اگر مادرم واقعاً چیزی پرسید، نشانش بدهم.

اگر خوش‌شانس بودم، بعدازظهر روزهای هفته، وقتی مامان پیانو درس می‌داد، می‌توانستم نصف یک کارتن را بگردم. آخر هفته‌ها وقت تلف‌کردن بود. اگر خانه می‌ماندم، مدام حرف می‌زد یا اگر حالش گرفته بود، خانه آن‌قدر تنگ می‌شد که احساس می‌کردم دارم خفه می‌شوم.

کم‌کم دیگر روزهای شنبه و یکشنبه می‌رفتم خانه‌ی رناردها. به کارو کمک می‌کردم وسایل عکاسی‌اش را سر پا کند تا از قطره‌های آب یا صورت حشرات مرده از نمای خیلی نزدیک عکس بگیرد. وقتی از این کار خسته می‌شدیم، با پدربزرگ و مادربزرگش کارت‌بازی می‌کردیم.

مدت‌ها بود درست و حسابی با اکسیل حرف نزده بودم. حتی مامان هم پرسید چرا وقتی دامپلینگ پیازچه یا وافل درست کرده، اکسیل نیامده بود خانه‌مان؟ من از کوره در رفتم و جواب دادم: «مامان، اون سرش به کارهای بهتر گرمه.»

اولین صبح تعطیلات زمستانی، صدای تق‌تق آشنایی از پشت در آمد. آهنگش مثل رویایی تا بالای پله‌ها پیچید. روی شکم دراز کشیده بودم و دوربین آنتیکی را طراحی می‌کردم که از کارو قرض گرفته بودم. صدای در را توی خیالم شنیدم؛ مطمئن بودم. همه‌ی خیال‌پردازی‌های خوش‌بینانه‌ام داشتند به شکل

روان‌پیشی خودشان را نشان می‌دادند. انگشت‌هایم زغال طراحی را محکم‌تر روی کاغذ فشار دادند. بعد همان صدا از پشت در اتاقم بلند شد. صدایش آن‌قدر ناهنجار بود که نزدیک بود صفحه‌ی دفتر را پاره کنم.

«بیا تو؟» متنفر بودم که جمله‌ام را سؤال‌ی گفتم. در باز شد و اکسل در چهارچوب ایستاد؛ پیراهن سبز ماشی چهارخانه پوشیده بود. موهایش تیره و موج‌دار بودند، بلندتر از آخرین باری که دیدمش. ریخته بودند دور صورتش و آن را قاب گرفته بودند. چند تار مو روی پیشانی‌اش افتاده بود، مثل فلش‌هایی که نگاهم را به چشم‌هایش هدایت می‌کردند. گفت: «سلام، لی.» انگار نه انگار این چند ماه اتفاقی افتاده است.

زل زدم بهش.

«از این طیف صورتی خوشم می‌آد.» و به موهایم اشاره کرد. «تازه رنگ کردی؟»

دلم می‌خواست با بی‌اعتناترین صدای ممکن جواب بدهم. اما فقط توانستم بگویم: «چرا اومدی اینجا؟» لب‌هایش را به هم فشار داد. به‌زور لبخندی زد. «دیگه اجازه ندارم پیام خونه‌تون؟»

«نه، یعنی، اجازه که داری.» بلند شدم، نشستم و نگران بودم که موهایم به‌هم‌ریخته باشد. امروز موهایم را شانه زده بودم؟ اما آخرش فکر کردم اصلاً برایم مهم نیست. «انگار دیگه تب نداری. دادیش به لیان یا چی؟» انگار خیلی ناراحت شد. «تبم واگیردار نبود.» گفتم: «آهان. من که نمی‌دونم. حالش چگونه؟ لیان؟ یا شایدم لی صداش می‌کنی؟»

دهانش را باز کرد و بست. وقتی دوباره حرف زد، صدایش خیلی آرام بود. «هیچ‌وقت لی صداش نمی‌کنم.»

«به‌خاطر اون موهات رو بلند می‌کنی؟»

آکسل خنده‌ی تلخی کرد. «شوخی می‌کنی؟ ازش متنفر بود. بیشتر مدل ارتشی دوست داشت. به‌خاطر خودم موهام رو بلند می‌کنم.»
 «بود؟ گذشته؟»
 «هفته‌ی پیش قهر کردیم.» شانه بالا انداخت. «خیلی گیر می‌داد.»
 هم خیالم راحت شده بود و هم مثل چی عصبانی بودم. از روی تخت بلند شدم و سعی کردم طوری بایستم که قدّم بلند باشد. «می‌دونی، مثلاً من بهترین دوستت بودم.»
 رنگش پرید. «لی...»
 «من جایگزین نیستم. من کسی نیستم که هر وقت با دوست‌ها و هم‌کلاسی‌ها قهر کردی، جایگزینم کنی.»
 گفت: «راست می‌گی.»
 «خیلی مسخره‌ست که فقط به‌خاطر اینکه یه دوست جدید پیدا کردی، دیگه باهام دوست نبودی.»
 «راست می‌گی.»
 این بار تازه صدایش را شنیدم. «چی؟»
 گفت: «هرچی می‌گی راست می‌گی. من خیلی عوضی بودم. تو رو از خودم دور کردم.»
 درست نمی‌فهمیدم منظورش چیست، ولی مطمئن هم نبودم دلم بخواهد چیز بیشتری بشنوم. به جای آن پرسیدم: «حالا برای چی قهر کردین؟»
 «نمی‌تونستم بفهمم اون کیه.»
 «یعنی چی؟»
 «اولش فکر می‌کردم آدم جالبیه. ولی وقتی یه کم گذشت... دیدم عین خودمه. مثل تصویر عجیب‌وغریب خودم توی آینه شد. هرچی که من دوست داشتم، اون هم دوست داشت. هر کاری می‌خواستم انجام بدم، اون هم سریع می‌خواست انجام بده. کم‌کم اعصابم رو خرد کرد. اگه حوصله‌ی خودم رو داشتم که با کس دیگه‌ای دوست نمی‌شدم. و بیشتر وقت‌ها جلوش تظاهر می‌کردم... چیزهایی که می‌گفتم، چیزهایی

نبودن که واقعاً بخوام یا از ته دلم دوست داشته باشم.
گندش بززن، اگر به من بود که فقط می‌نشستم توی
اتاقم و آهنگ می‌ساختم. ولی خب، این کار جزء
سرگرمی‌های دونفره نیست.» از خودش ادایی درآورد و
گفت: «تازه، یه چیز خیلی افتضاح هم هست...»
«چی؟» دقیقاً دلم می‌خواست قسمت افتضاحش را
بشنوم.

«راستش، حرف پول که می‌شد، یه‌ذره رفتارش
چندش‌آور می‌شد. نه که خانواده‌ش پولدار باشن. ولی
اون‌طوری پول خرج می‌کرد. مثلاً یه روز موقع ناهار یه
نوشابه خرید. بعد توی آزمایشگاه علوم جاش گذاشت.
وقتی برگشت که برش داره، یکی برده بودش. برای
همین رفت یکی دیگه خرید... حتی تمومش هم نکرد.
نصفه انداختش دور. کنارش همه‌ش احساس می‌کردم...
فقیرم.»

«آهان.» نمی‌دانستم چه چیز دیگری بگویم.
گفت: «خب. می‌شه دیگه موضوع رو عوض کنیم؟
خیلی وقته دلم یه‌ذره چیزهای عادی می‌خواد.»
لبخند عجیب‌وغریبی تحویلش دادم.
«چیه؟»

گفتم: «هیچی. فقط... اینجا هم چیزها خیلی عادی
نبودن.»
«چی شده؟»

اکسیل از قبل ماجرای مرموز پدربزرگ و مادربرگم را
می‌دانست، برای همین از جایی تعریف کردم که کارو به
سرم انداخت باید دست‌به‌کار شوم.
پرسید: «چقدر از کارتن‌ها رو گشتی؟»
«حتی به نصفش هم نرسیدم. ولی امیدوارم وقتی به
قدیمی‌ترها برسم که پشت بقیه‌ن، یه چیزی پیدا کنم.»
اکسیل سر تکان داد. «می‌تونم کمک کنم؟»
سؤالش غافلگیرم کرد. حتی کارو هم پیشنهاد کمک
نداده بود، ولی شاید او می‌خواست به حریم

خصوصی‌ام احترام بگذارد. شخصیتش این‌طوری بود، محتاط و ملاحظه‌کار، به‌خصوص وقتی پای مسائل شخصی وسط بود.

ولی این فرق می‌کرد. آکسل دیگر عضوی از خانواده‌ام حساب می‌شد.

گفتم: «معلومه.»

نفسش را بیرون داد، انگار خیالش راحت شده بود.

«یعنی من رو بخشیدی؟ با هم خوبیم؟»

زغال را برداشتم. «وقتی بفهمم چه رنگیه، بهت خبر می‌دم.»

نیمی از تعطیلات زمستانی، پنهان توی زیرزمین در چشم‌بهم‌زدنی گذشت. به کمک آکسل خیلی سریع‌تر کارتن‌ها را می‌گشتیم.

کارو و خانواده‌اش کل هفته را برای اسنوبُردسواری رفته بودند به کلورادو (۹۰) و من قول داده بودم اگر چیز جالبی پیدا کردم، به او پیغام بدهم. هرازچندگاهی برایم عکسی می‌فرستاد. با دیدن عکس‌هایش لبخند زدم... یک جا پریده بود میان زمین و هوا، عکسی هم از گیل و شارل فرستاده بود که روی برف‌ها افتاده ولی دست هم را ول نکرده بودند.

آکسل گفت: «این روزها خیلی سرت توی گوشیته.»

«حسودی می‌کنی؟»

داشتم شوخی می‌کردم، ولی از حالت مبهوت صورتش فهمیدم حرف‌هایم تأثیرشان را گذاشته‌اند. صورتش را صاف کرد و چشم‌غره‌ای رفت.

گفتم: «حتماً از کارو خوشت می‌آد. وقتی برگرده می‌بینیش.»

هوای خراب، پرواز بابا را لغو کرد. اولین بار بود کریسمس پیشمان نبود. نبودش مثل ترکی روی دیوار بود که آن‌قدر از کنارش رد شده بودیم، دیگر به چشممان نمی‌آمد، ولی برای کریسمس نه.

روز کریسمس، نبودش مثل حفره‌ای سیاه و خالی بهمان خیره شده بود. خانوادگی اهل رسم و رسوم نبودیم، ولی کریسمس روز موردعلاقه‌ی مامان بود.

تمام صبح خوشحالی مصنوعی‌اش را مثل ژاکتی پرزرق و برق به تن داشت. بابا از هتل تماس گرفت، بیست ثانیه بیشتر با او حرف نزده بودم که مامان گوشی را گرفت و به طبقه‌ی بالا برد. توی راهرو گوش ایستادم که صدای اوج دعوا را بشنوم. ولی چند دقیقه بعد برگشت توی آشپزخانه و پیراشکی‌ها را سرخ کرد. اکسِل بعد از شام آمد تا کادوها را باز کنیم. به‌جز ریسه‌های چشم‌کزن، همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کردیم و روبه‌روی هم چهارزانو روی تخت نشستیم. از کلاس هفتم قانون ناگفته‌ای داشتیم؛ کادوها باید کار دست خودمان باشد.

اکسِل زیپ کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و به‌هیچ‌وجه توقع نداشتم چیزی را که از آن بیرون انداخت، ببینم؛ یکی از پروژکتورهای مدرسه. اسم یکی از معلم‌های تاریخ را شناختم که با مائیک گوشه‌اش نوشته بود. گفتم: «پروژکتور دزدیدی؟»

«تا ابد قرضش گرفتم. برای ارائه.» لپ‌تاپش را باز کرد و روی چندتا فولدر کلیک کرد. «چشم‌هات رو ببند.» تودماغی خندیدم.

«جدی می‌گم.» لپ‌تاپش را تا نیمه بست. «چشم‌هات رو ببند وگرنه کادوت رو نمی‌دم.»

خودم را انداختم عقب و دراز کشیدم، بالشی را هم روی صورتم گرفتم. صدای تایپ کردنش را می‌شنیدم. «این‌جوری نفس کشیدن خیلی سخته.»

«اصلاً نمی‌تونی کاری رو که بهت می‌گن بکنی. نگفتم که خودت رو خفه کن.» باز هم صدای تایپ کردن آمد. صدای کلیک کردن. «خب. اون فلشی رو که

بهت دادم، یادته؟ با آهنگ‌های باغ لاکه‌ارت؟
«البته.» بلافاصله با خودم گفتم کاش حرف
خودمانی‌تری گفته بودم.

«این‌ها همراه اون آهنگ‌هان. می‌توننی ببینی.»
نشستم. لحظه‌ای طول کشید تا چشم‌هایم عادت کند،
نور پروژکتور را انداخته بود روی سقف و دهانه‌ی تنگ
شیشه‌ای ماهی را روی لنزش گذاشته بود تا تصویر را به
هم بریزد. طرح‌های پررنگ آبرنگ مثل گنبد روی سقف و
دیوارهای اتاقم افتاده بود.

«آماده‌ای؟ گوش کن.» انگشت آکسیل روی کلید
اسپیس لپ‌تاپ فرود آمد. آهنگ شروع شد و من
همان لحظه آن را شناختم. التهاب سیم‌ها، نت‌های
کوبنده‌ی گیتار الکترونیک. آبرنگ‌ها تکان خوردند.
طرح‌های آبی سلطنتی زمین بازی پارک دورمان
می‌چرخیدند. موسیقی تیره شد و زمین بازی فرو ریخت.
خطوط سیاه صاعقه هم‌زمان با نت‌های بم باس
جست‌وخیزکنان از سقف پایین آمدند.
انگار دنیا از تکه‌های بُرنده‌ی چرخانی درست شده بود
که پیچ‌وتاب می‌خوردند. نمی‌دانم چه‌جوری، ولی
نقاشی‌های آبرنگی‌اش تکه‌تکه مثل کاشی و موزاییک از
هم جدا می‌شدند و دوباره کنار هم قرار می‌گرفتند.
آکسیل با کم‌رویی گفت: «برای هر آهنگ یه ویدئو
درست کردم.»

گفتم: «عالیه. واقعاً می‌گم. حتی نمی‌دونم این‌ها
چطوری به ذهنت رسیده.»
خندید و گفت: «یه‌جوری طراحی‌شون کردم که باید از
توی یه حباب پخش بشن.» دکمه‌ای را فشار داد و
آهنگ بعدی شروع شد.

خودم را انداختم روی تخت، همان‌جا دراز کشیدم و
بالشم را بغل کردم. تصویرها خم می‌شدند و تغییر
می‌کردند. بعد از چند ثانیه، آکسیل هم دراز کشید،
ژاکتش را تا کرد و زیر سرش گذاشت. بعد از مدت‌ها
قهر و بچه‌بازی، دوباره مثل قدیم‌ها دوست

شده بودیم. با هم تصویرها را نگاه کردیم و به موسیقی
گوش دادیم.

هر بار از یادآوری آن خاطرات برمی‌گردم، انگار به سطح آب آمده‌ام تا نفس بگیرم. سعی می‌کنم احساس بعد از مرور زندگی‌ام را از خودم دور کنم. سعی می‌کنم درباره‌ی چیز دیگری فکر کنم، چیزی که به اکسِل مربوط نباشد. چون فکرِ اکسِل، یعنی فکر کردن به آن روز روی مبلش توی زیرزمین، همان روزی که مادرم تبدیل به پرنده شد. روزی که همه‌چیز دچار تغییر برگشت‌ناپذیری شد.

من به مرور خاطرات دیگری نیاز دارم. دست‌هایم از این‌همه بریدن درد آمده، برای همین بلوز و قیچی را زمین می‌گذارم و کشوی عودها و کبریت‌ها را باز می‌کنم.

از وقتی آن پَر سوخت و گذشته را نشانم داد، سعی کردم طرز کارش را بفهمم. اولین عود خاطره‌هایی را به یادم آورد که فراموش کرده بودم. ولی وقتی عود را با پَر روشن کردم، اتفاق دیگری در دود افتاد. اتفاقی متفاوت. خاطراتی با آن ترکیب شد که مال من نبودند، لحظه‌هایی که نمی‌دانستم اتفاق افتاده‌اند. تنها توی اتاقم، پیچیده در سکوت بی‌خوابی، عود جدیدی روشن می‌کنم. تای تکه‌پارچه‌ی نمودار را باز می‌کنم. مشتی برگ چای برمی‌دارم...

دود و خاطرات

جرقه‌ها برمی‌گردند، رنگ‌های زمان تغییر می‌کنند.
 نور شدیدی می‌تابد و بویی مثل چوب سوخته پخش
 می‌شود. چشم‌هایم آرام‌آرام به تاریکی عادت می‌کنند.
 توی کلبه‌ی کوچکی هستم، آتش ملایمی توی منقلی
 که از دیوار بیرون زده، می‌سوزد. می‌چرخم و دور و برم را
 نگاه می‌کنم، بعضی جاها تارتر از بقیه‌اند، مثل
 عکس‌های قدیمی رنگ‌ورو رفته.

زنی روی تخت ضخیمی از کاه خشک، زیر پتویی
 پاره‌پوره تکان می‌خورد، صورتش از تقلا سرخ شده و از
 عرق می‌درخشد.

قابله اعلام می‌کند: «دختره.» کاملاً معلوم است
 انگلیسی صحبت نمی‌کند، ولی من یک‌جورهایی حرفش
 را می‌فهمم که انگار دارد انگلیسی حرف می‌زند.
 قیچی فولادی درخشانش را بالا می‌گیرد، آن را مثل
 دهانی باز می‌کند و با برشی پرطنین، بند ناف را می‌برد.
 مادر دستش را برای گرفتن نوزاد پرتقلا دراز می‌کند.
 شوهرش می‌گوید: «دختر. این یکی رو نگه می‌داریم؟»
 زن توده‌ای چسبناک را از روی بینی کودک پاک می‌کند.
 «نه. این یکی رو می‌فروشیم.»

رنگ‌ها تغییر می‌کنند. تیره می‌شوند. درخشش و
 انفجار نوری جدید می‌تابانند.

همان زن جلوی در کلبه‌اش ایستاده و کودکی را تاب
 می‌دهد، کودک چیزی نمی‌فهمد و کوچک است و میان
 پارچه‌های کهنه پیچیده شده است. صورت زن لکه‌لکه و
 خالی از احساس است. در کنارش، شوهرش چهره‌ای
 تکیده دارد. دسته‌ی پول کثیفی از مردی رو به کچلی در
 چمن‌های بیرون خانه‌شان می‌گیرد.

مرد بچه را می‌گیرد. اگر قلب‌هایشان را در نظر نگیریم، معامله‌ی آسانی است.

مرد رو به کچلی، بچه را از میان مزرعه، به لابه‌لای درخت‌ها می‌برد. از آن‌طرف درخت‌ها درمی‌آید و می‌رود به طرف کوه‌ها. وقتی می‌رود توی کلبه‌ی گلی و ویران خودش، دختر بچه را به زنش نشان می‌دهد. زن بچه‌ای دیگر را در بغلش تکان می‌دهد و آرامش می‌کند تا شیر بخورد.

مرد می‌گوید: «اسم دختر جدیدمون رو چی بذاریم؟»
زن همان‌طور که تاب می‌خورد، می‌گوید:
«یوان‌یانگ(۹۱).»

مرد می‌گوید: «مثل پرنده‌ها؟» انگار اصلاً تعجب نکرده است.

زن می‌گوید: «درست مثل پرنده‌ها.»
مرد با خودش تکرار می‌کند: «یوان‌یانگ.»
چیزی توی دود است، آن‌طور که مرد به‌دقت اسم را تکرار می‌کند؛ یک‌دفعه متوجه می‌شوم. این مادر بزرگم است. یوان‌یانگ، وایپو است.
مرد دوباره می‌گوید: «یوان‌یانگ.» او را می‌برد آن‌طرف اتاق تا بچه‌ی دیگر را ببیند. «ببین ماما کی رو بغل کرده. با پسرمون، پینگ(۹۲) آشنا شو.»
جرقه، تاریکی، جرقه. رنگ‌های جدیدی می‌آیند. عطر این خاطره خاکی و سبز است.

دایی‌جان برای جشن سال نوی چینی آمده است.
یوان‌یانگ هفت‌ساله، می‌بیند که همه به او خوشامد می‌گویند. می‌توانم فکرش را ببینم، فکرهایش را بشنوم، احساسش را احساس کنم.

«پینگ! چقدر قدت داره بلند می‌شه! خیلی زود از مادرت هم بلندتر می‌شی.» دایی خنده‌ای از ته دلش می‌کند و از در ورودی می‌رود تو. «هشت‌ساله. عدد خوش‌یُمْنیه. امسال سال خوبیه برات.»
پینگ لبخند کجی می‌زند. «ممنونم که اومدین، دایی.
سال نو مبارک.»

مامان تکرار می‌کند. «ممنونم که اومدین. حتماً از مسافرت خسته شدین. یوان‌یانگ، برای داییت چای بیار!»

بعد از تلاش مامان برای آماده کردن غذا، همه‌جای آشپزخانه‌ی کوچک به‌هم‌ریخته است. غبار ادویه‌های خشک روی تخته چوب صیقل‌نخورده‌ای نشسته است که به جای میز استفاده می‌شود. رد سس و روغن روی کاسه‌ها باقی مانده. سیب‌زمینی هندی بریان، برگ سرخ‌شده‌ی سیب‌زمینی هندی و شیربرنج هم هست. سوپ نودلی که به جای گوشت، با استخوان پخته‌اند، طعمی خیلی نزدیک و لذتی کمیاب دارد. مشتی اسفناج رودخانه‌ای به لطف همسایه‌ای که زحمت پایین رفتن از کوه را به خودش داده است. حتی چند تخم‌مرغ با برگ چای هم هست، اگر یوان‌یانگ شانس بیاورد، می‌تواند کمی از آن‌ها بخورد.

نمی‌داند چطور توانسته‌اند از پس هزینه‌ی این‌همه غذا بریبایند. پینگ خیلی خوش‌شانس است که تولدش با بزرگ‌ترین جشن سال هم‌زمان شده است. فقط یک بار در سال مثل آدم‌هایی که لیاقت زنده ماندن دارند، غذا می‌خورند.

نگاهش دنبال قوری چای سفالینی می‌گردد که لحظه‌ای پیش گرمش کرد. آنجاست، روی گنده‌ی درختی کنار سطل انتهای آشپزخانه، تنها منبع آب خانه. چند پارچه‌ی کهنه دور دستش می‌پیچد تا از داغی قوری نسوزد.

یوان‌یانگ فنجانی جلوی دای‌اش می‌گذارد و به آرامی چای قرمز را می‌ریزد، مراقب است آرنجش را طوری بگیرد که از دای دور باشد و به او بی‌ادبی نکند. دای به نشانه‌ی تشکر با دو انگشتش روی زانو ضربه می‌زند و یوان‌یانگ عقب می‌کشد. وقتی نامرئی می‌شود، وقتی هم‌رنگ دیوار و اندک مبلمان خانه می‌شود، وظیفه‌اش را بهتر از هر موقع دیگری انجام می‌دهد.

به طرف آشپزخانه می‌رود، چون می‌داند مامان توقع دارد ریخت و پاش را جمع‌وجور کند. ولی وقتی می‌رود، صدای خنده‌ی دایی‌اش را می‌شنود که می‌گوید: «وقتش که برسه، یوان‌یانگ بهترین همسر برای پینگ می‌شه.»

یوان‌یانگ کوچک بدنش را جمع می‌کند، چیزی نمانده که پایش پیچ بخورد و بیفتد. صدای مامان را می‌شنود که با ضعف می‌گوید: «فقط امیدوارم هیکلش یه کم بزرگ‌تر بشه، وگرنه نمی‌تونه بچه‌ی سالمی به دنیا بیاره.»

تاریکی مثل پرده‌ای فرو می‌افتد و پشت سرش پرتوی نور همه‌جا را می‌گیرد و رنگ‌های جدیدی را پدیدار می‌کند.

یوان‌یانگ نه‌ساله روی سرازیری تپه‌ای، میان بوته‌هایی ایستاده است که تا شانه‌هایش می‌رسند. روسری کهنه‌ای دور سرش بسته و کمربندی چرمی محکم روی پارچه‌ی سرش بسته شده تا سبدي حصیری را از پشتش آویزان کند. عرق، قطره‌قطره روی شقیقه‌هایش جمع و از کنار صورتش سرازیر می‌شود. دست‌های سریعش برگ‌ها و غنچه‌های روی بوته‌ها را می‌چینند. یوان‌یانگ همان‌طور که روی کوه پیش می‌رود، با خودش فکر می‌کند خانواده‌ی اصلی‌اش چه کسانی هستند و زندگی با آن‌ها چطور بوده است. مادرش را تصور می‌کند که برایش لباس‌های زیبا می‌دوخت و موهایش را به‌ظرافت می‌بافت. پدرش که به او موسیقی یاد می‌داد، با فلوت دیتزای (۹۳) بامبو، آوازش را همراهی می‌کرد. انگشت‌هایش ماهرانه روی سوراخ‌ها می‌رقصیدند، لب‌هایش جلوی جریان هوا را می‌گرفتند. یوان‌یانگ با خودش فکر می‌کند، خواهر و برادری هم دارد؟ شاید خواهری دارد که با هم توی یک تخت بخوابند و رازهایشان را به هم بگویند.

با یک دست، عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند. کارش خیلی خسته‌کننده است، ولی از مدرسه آسان‌تر است.

از یاد گرفتن نویسه‌ها و حاک کردن آن‌ها روی

گل آسان‌تر است، از نگرانی اینکه چیزی را غلط بنویسد
و ترکه‌ی تند و تیز معلم روی دستش فرود بیاید. اینجا
میان برگ‌ها، بدترین تنبیه، آفتاب‌سوختگی و هرازگاهی
خارش یا نیش حشره‌هاست. ولی آرام است. کسی به او
نمی‌گوید چطور فکر کند. دست‌هایش مشغولند، ولی
ذهنش برای پرسه‌زنی آزاد.
مشتی برگ چای به بینی‌اش می‌چسباند و نفس عمیقی
می‌کشد، می‌گذارد عطرهاى سبز، اسرار زمین را برایش
بگویند.

واقعی بود؟ حتماً بوده است.
 ذهنم تکه‌های جدید را می‌چرخاند و می‌چرخاند.
 یوان‌یانگ.
 به دقتِ مادرِ بزرگم موقع دم کردن قوری چای فکر می‌کنم؛ آن‌طوری که به کیسه‌ی زرورق پُر از برگ‌های پیچ‌خورده و خشک خیره شده بود.
 اسمش را بلند می‌گویم تا شکلش را روی زبانم احساس کنم. «یوان‌یانگ».
 یوان‌یانگ وایپوی من است.
 یعنی پینگ... وایگونگم است؟
 همه‌چیز توی ذهنم رنگی از تعجب گرفته است، با هاله‌هایی رنگین‌کمانی، مثل رنگ‌هایی که خورشید روی سطح روغن می‌اندازد. تعجب و ناراحتی. چون همیشه فکر می‌کردم روزی مادرم داستان‌های خانواده‌اش را برایم تعریف کند. نه این خاطراتی که از حلقه‌ی دود عودها بیرون می‌آیند، خاطراتی که احساس می‌کنم دزدی‌اند.
 و صددرصد مطمئنم این نگاه‌های دزدکی به گذشته، یک‌جورهایی من را به مادرم، یعنی پرنده می‌رساند. این تکه‌ها کمک خواهند کرد او را پیدا کنم، من را پیش او خواهند بُرد.
 و وقتی زمانش برسد، آماده خواهم بود.
 دوباره قیچی را برمی‌دارم، شست و بقیه‌ی انگشت‌هایم را توی حلقه‌های پلاستیکی دسته‌اش جا می‌اندازم تا بتوانم آن را محکم بگیرم.

همه‌ی بلوزها را بریده‌ام و دستم درد می‌کند، برای
 همین تصمیم می‌گیرم کمی استراحت کنم.
 تنم از خستگی سنگین شده است، ولی مغزم از کار
 نمی‌ایستد. مثل حیوانی بی‌قرار، بی‌تابی می‌کند. وقتی
 چشم‌هایم را می‌بندم، گذشته در تاریکی پشت
 پلک‌هایم با پیچ‌وتابی نورانی می‌رقصد.
 دیگر خواب را به یاد نمی‌آورم. صورت و عطر و بافتش
 را فراموش کرده‌ام، انگار از ذهنم پاک شده است.
 به معبد فکر می‌کنم، به مردمی که سرود می‌خواندند؛
 آهنگ کلماتشان موزون و تاریک بود.
 به دُمی فکر می‌کنم که پروازکنان از بالای سرمان رد
 شد. واقعاً نیاز دارم او از آسمان بیاید پایین و کمی
 بماند.

تور را می‌اندازم؛ به آرامی، با عشق، تا بفهمد نمی‌خواهم
 اذیتش کنم. او را به تور می‌اندازم و بعد با من حرف
 می‌زند. چیزهایی را که می‌خواهم بدانم، بهم می‌گوید.
 پلک می‌زنم و سقف سایه‌آلود می‌شود. دوباره تَرَک‌ها
 رویش پیدا می‌شوند، دارند پخش می‌شوند. تمام
 سطحش را می‌گیرند و از دیوارها پایین می‌آیند. کنج
 دیوار کاملاً ناپدید شده، انگار کسی تکه‌ای از آن را
 برداشته است. آنجا چیزی نیست که بشود دید، فقط
 فراموشی‌ای از جنس سیاه‌ترین سیاه‌ها.
 دوباره پلک می‌زنم، رفته است.

در تاریکی اول صبح، ایمیلی برایم رسید و صفحه‌ی
تلفنم مثل صاعقه درخشید؛ نور سفیدش چشمم را
می‌زد.
آکسیل.

از: axeldereckmoreno@gmail.com
به: leighinsandalwoodred@gmail.com
موضوع: (ندارد)

بعضی وقت‌ها برای یک‌شنبه‌های وافل‌خوری قبل از
اینکه خودت بیدار بشی، می‌رسیدم خونه‌تون. اون
روزها من و مامانت می‌نشستیم و قهوه می‌خوردیم. بعد
هم مامانت مایه‌ی وافل درست می‌کرد. یکی از این
یک‌شنبه‌ها مامانت بی‌مقدمه پرسید: «امیلی دیکنز رو
دوست داری؟»

پرسیدم منظورش امیلی دیکنسونه (۹۴)، چون دقیقاً
بعد از این بود که اون کارتن‌ها رو گشته بودیم. مامانت
گفت آره و بعد پشت‌سرهم، چندتا از شعرهاش رو
خیلی آروم و شمرده خوند.
من خیلی به اون روز صبح فکر می‌کنم. یه شعر بود که
همیشه یادم می‌مونه:

دیروز دنیایی را گم کردم
کسی پیدایش نکرده؟
یک ردیف ستاره
دور پیشانی‌اش بسته

مطمئن نیستم شعر کاملش همین باشه. لی خیلی
بهش فکر می‌کنم. یعنی مامانت چی گم کرده بود؟

زمستان، سال اول دبیرستان

من و آکسل، آخر تعطیلات زمستانی به یکی‌دوتا کارتن آخر رسیدیم.

آکسل فریاد زد: «آ آ آ آی! وای خدا!» از جایش پرید و دست‌هایش را تکاند.

«چیه؟» بلند شدم، ترسیدم. «چی شده؟»

«یه عنکبوت بود. صددرصد عنکبوت بود. رفت اون زیر.» به کارتنی اشاره کرد که نصفش را باز کرده بودم. چند ثانیه‌ای چپ‌چپ نگاهش کردم. «جدی؟ اگه سمی باشه...»

«نه، آه، فکر کنم عنکبوت بابا لنگ‌دراز بود.»

«وای خدای من، آکسل. فقط یه بابا لنگ‌درازه. فکرش رو هم نمی‌کردم توی این سن ازشون بترسی.» دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «اصلاً. خنده‌دار. نیست. می‌شه فقط بکشیش؟» «البته، فقط باید کمکم کنی کارتن رو بردارم که بتونم پیداش کنم.»

«آه. خیلی خب.»

دو لبه‌ی کارتن را گرفت و من هم طرف دیگرش را گرفتم. سه قدم به سمت راست برداشتیم و بعد گردن کشیدیم تا به فرورفتگی مربع‌شکل روی موکت کِرم‌رنگ نگاه کنیم. صاف و خالی بود.

«نمی‌بینمش.»

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. «وای اگه روی این کارتن...»

درست همان موقع پاهایش را دیدم که از لبه‌ی زیری کارتن بیرون زدند، درست نزدیک دست چپم. دهانم را باز کردم که بگویم: «نگاه نکن.» ولی دیگر دیر شده بود.

آکسیل نفسش را تو داد و دست‌هایش را ول کرد، پرید و دور شد. من هم کارتن را ول کردم، وزنش خیلی سریع جابه‌جا شد و دیگر نتوانستم تنهایی نگهش دارم. دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم، دولا شدم و قهقهه‌ای به رنگ زرد کهربایی سر دادم، آن‌قدر خندیدم که آب دهانم به بیرون پرتاب می‌شد. از خنده دلم درد گرفت و گلویم خشک شد و اشک از چشم‌هایم راه افتاد. به‌خاطر عنکبوت خنده‌ام گرفته بود. ولی خب، دلیل دیگر خنده‌ام این بود که ماه‌ها این‌قدر احساس راحتی و عادی بودن نداشتم. لب‌خندی خجالتی روی لب‌های آکسیل بود. «به نظر مُرده.»

«خیالت راحت شد؟» هنوز داشتم سعی می‌کردم آخرین موج‌های خنده را فرو بدهم.
«وقتی جسدش رو بندازی دور، راحت می‌شه.»
دور و برم را گشتم تا دستمالی پیدا کنم. «ببین واسه‌ت چی‌کار کردم.»

با هم درِ کارتن را باز کردیم. از اول مثل روز روشن بود؛ این یکی با بقیه فرق داشت. توی این کارتن به جای پوشه و مدارک پُر از پاکت نامه بود. آکسیل دسته‌ای را برداشت و مثل بادبزنی پخششان کرد.
«هیچ‌کدومشون باز نشدن.»

یکی را برداشتم. برای دوروتی چن (۹۵) نوشته شده بودند، ولی کنار اسمش سه نویسه‌ی چینی هم بود. آدرس برگشتش هم کاملاً به زبان چینی بود، به‌جز آخرین خط که نوشته بود: تایوان (جمهوری چین). پاکت‌ها را از روی تاریخ‌هایی که روی مُهرشان بود، مرتب کردیم. آخرین نامه‌ها تقریباً به یک دهه‌ی پیش برمی‌گشتند.

«این چه وضعیه، باورم نمی‌شه که حتی یکی‌شون رو هم باز نکرده.»

آکسیل گفت: «فکر می‌کنی از طرف کی باشن؟»
 سرم را تکان دادم. کاش می‌توانستم از بابا بپرسم...
 ولی امکان نداشت چیزی بگویم.
 آکسیل گفت: «فکر می‌کنی از طرف اون‌ها باشه؟»
 پدر بزرگ و مادر بزرگت؟»
 دسته‌ای از نامه‌ها را برداشتم و گوشه‌هایش را به‌دقت
 نگاه کردم. آدرس برگشت همه‌شان تایوان بود. و اسم
 فرستنده، خب، همان نوشته‌ای که حدس می‌زدم اسم
 فرستنده باشد و با خط روان قلم نوشته شده بود، روی
 تکتک پاکت‌ها یکسان بود.
 به آرامی سر تکان دادم.
 آکسیل دستش را بُرد توی کارتن و نامه‌های بیشتری
 بیرون آورد و چیزی سنگین از دستش افتاد. آن را
 برداشت؛ دستبند بود. سنگ‌های یشم سبز میان طلای
 زرد نشسته بودند و تکه‌ها را کنار هم نگه می‌داشتند.
 آن را دور مچم گرفتم؛ سردی سنگ‌ها روی پوستم
 سنگینی می‌کردند. این دستبند مال کی بود؟
 آکسیل گفت: «چه بی‌ربط.» کتابی با جلد چرمی کهنه را
 بالا گرفت. روی جلدش نوشته بود اشعار امیلی
 دیکنسون.
 بوی ترش و نمناک وسایل قدیمی را می‌داد. وسایلی که
 روزی کسی دوستشان داشته، ولی بعد فراموش
 شده‌اند. امیدوار بودم یادداشتی در حاشیه‌هایش باشد؛
 اما هیچی نبود. ولی زیر بعضی چیزها را خط کشیده
 بودند، دور بعضی کلمه‌ها یا بندهای کامل را خط کشیده
 بودند. بعضی از صفحه‌ها پاره شده بودند، بعضی دیگر
 لکه داشتند. گوشه‌هایش رفته و از کهنگی ضعیف شده
 بود. صفحه‌ای را از وسط‌هایش باز کردم:

مرز تا مرز در دلم غم گذاشتی

فراخ مثل دریا

بین بی‌نهایت و زمان

وجدان تو و من

آکسیل توی جعبه را نگاه کرد و گفت: «این تنها نوشته‌ی انگلیسیه. البته اگه فکر کنیم همه‌ی نامه‌ها رو به چینی نوشتن.»

واقعاً این‌طور بود؟ سؤال مهمی بود. ولی اگر نامه‌ای را باز می‌کردم، پا از حد خودم فراتر گذاشته بودم. کاری که الان داشتیم می‌کردیم، گشتن این کارتن‌ها، فقط از سر کنجکاوی و برای گشتن آن‌ها بود. ولی اگر نامه‌ی کسی را باز می‌کردم، دیگر می‌شد فضولی. مثل تعرض بود. احساس می‌کردم از احساس گناهی بازدارنده، بدنم نارنجی‌رنگ شده است.

یک‌دفعه فکری به ذهنم رسید: نکند پدربزرگ و مادربزرگم نمی‌دانستند من وجود دارم؟ نکند نمی‌دانستند نواده‌ی نیمه‌آسیایی، نیمه‌سفیدپوست آن‌ها اینجا توی فیبربرج زندگی می‌کند و از ته دلش دوست دارد آن‌ها را ببیند؟

این یکی دیگر واقعاً افتضاح بود. صدای عصبانی کارو را می‌شنیدم که میان قفسه‌ی سینه‌ام می‌چرخید و حس کنجکاوی آکسیل در ستون فقراتم پخش می‌شد. اصلاً خودم چه احساسی داشتم؟ جدای از بقیه؟ فقط احساس سرد و سرسختانه‌ای به رنگ سبز نعنائی، احساس ناتوانی در هضم چیزی که جلوی رویم بود. قبل از اینکه وقت کنم نظرم را تغییر دهم، یکی از نامه‌های رسیده از تایوان را باز کردم.

خطوط نازک و پیچ‌وتاب‌دار خودکار روی صفحه جریان داشتند. همه‌اش به زبان چینی بود. یک کلمه‌اش را هم نمی‌توانستم بخوانم. فکر کردم بالاخره از یک چیزی سردرביاورم، یک من یا تو یا از، ولی هیچ‌چیزی به نظرم درست نمی‌آمد. دست‌خط شبیه چیزهایی نبود که قبلاً وقتی بابا اصول اولیه را یادم می‌داد، دیده بودم. انگار چیزی شبیه خوشنویسی به زبان چینی بود. باشکوه... مثل آب روان... خواندنش سخت بود.

دسته‌ی آخر را که زیرورو می‌کردم، کاغذ مستطیلی
سفت و کوچکی از بین پاکت‌ها بیرون افتاد. روی زانویم
فرود آمد.

عکسی سفید و سیاه بود؛ البته بهتر است بگویم
قهوه‌ای و زرد، زمان رنگ‌هایش را برده بود. دو دختر
کوچک را کنار هم نشان می‌داد که مستقیم توی
دوربین نگاه می‌کردند، بدون لبخند. هر دو پیراهن
روشن و کفش مجلسی تیره پوشیده بودند. موهای بلند
یکی از دخترها را بافته و روی شانه‌اش انداخته بودند.
موهای آن‌یکی را دو طرف صورتش بافته و جمع کرده
بودند. انگار خواهر بودند.

آکیل خم شد تا ببیند. «به نظرت کی‌ان؟»

«هیچ نظری ندارم.»

گفت: «شاید یکی‌شون مادر بزرگته.»

چشم‌هایم را تنگ کردم، مثل موقع‌هایی که
می‌خواستم روشن‌ترین و تیره‌ترین نقطه‌های یک
طراحی را پیدا کنم. دنبال چیزی در صورت‌هایشان گشتم
که برایم آشنا باشد، ولی مثلاً چی؟ فقط دوتا دختر
کوچک بودند، احتمالاً کمتر از هشت سال داشتند.
عکس را گذاشتم میان کتاب شعر.

آن شب دخترهای کوچک توی عکس را دیدم. توی
خوابم، همان چهره‌ها را داشتند، همان پیراهن‌ها و
همان کفش‌ها، ولی قدشان بلندتر شده بود. بقیه‌ی
بدنشان از گردن به پایین پُر از چین‌وچروک بود. وقتی
راه می‌رفتند، قوز می‌کردند. تو کی هستی؟ بدون اینکه
لب‌هایشان را تکان بدهند، سؤال می‌پرسیدند. تو کی
هستی؟

جواب دادم، من دختر دوری‌ام.

آن‌ها گفتند، دوری دختر نداره.

توی دست‌هایشان تخته‌پاک‌کن داشتند، از آن‌ها که
تکه‌ای نم‌د رویش است... و شروع کردند به پاک کردن
من، از پاهایم شروع کردند و آمدند بالا. وقتی زانوهایم
پاک شدند، سر جایم گیر کرده بودم،

مجبور بودم ناپدید شدن بدنم را نگاه کنم.
درست وقتی می‌خواستند سرم را پاک کنند، از خواب
پریدم.

بالاخره نم و چسبناکی هوا تمام می‌شود و سیاهی
مخملی خنکی از راه می‌رسد.

مثل لحاف می‌آید رویم و من را می‌پوشاند. همه‌چیز
توی اتاق را تاریک می‌کند، دیگر سقف یا دیوارها را
نمی‌بینم. فقط من هستم و ضرب‌آهنگ نفس‌هایم.
سینه‌ام بالا و پایین می‌رود. مستم باز می‌شود.
«لی.»

توی اتاقم نیستم. رها از جاذبه، در آسمانی خالی، خنک
و بدون ابر پرواز می‌کنم. در سیاه‌ترین سیاهی شناورم.
وقتی صدای ملایم بال زدن به گوشم می‌رسد، دقیقاً
می‌دانم قرار است چه ببینم.
«مامان؟»

پرنده از دل تاریکی به طرفم می‌آید، باشکوه و با عظمت،
بال‌های سرخش می‌درخشند.
دست‌هایم را دراز می‌کنم تا بغلش کنم.
یک بار بال می‌زند، دو بار.
سست می‌شود. پاهایش به‌تندی هوا را می‌خراشند،
سعی می‌کند جای پایی پیدا کند. پنجه‌هایش که هوا را
چنگ می‌زنند، خاکستر می‌شود. متلاشی می‌شود،
می‌سوزد و به خاکستر تبدیل می‌شود، درست مثل عود.
نفس پرنده بند می‌آید. «لی!»
قلبم می‌پرد توی گلویم. پلک می‌زنم و می‌نشینم، او
رفته است.

خواب دیدم. فقط داشتم خواب می‌دیدم. ولی صدایش
تا صبح توی سرم می‌چرخد.

وقتی روشنایی رنگ‌پریده‌ی طلوع توی خانه می‌تابد،
 قلبم هنوز دارد می‌تپد.
 شب، هم خیلی زود و هم خیلی آهسته می‌گذرد،
 سفری عذاب‌آور میان تاریکی و رنگ‌هایی محو.
 چهل و دو روز گذشته است. دقیقاً می‌دانم رویایم چه
 معنایی داشت: هر روز که می‌گذرد، مادرم کم‌کم ناپدید
 می‌شود. باید او را پیدا کنم.
 چهل و دو روز.

وایگونگ را توی اتاق نشیمن کنار در می‌بینم،
 دمپایی‌هایش را درمی‌آورد، می‌خواهد کفش‌های
 بیرونش را بپوشد. یک دستش را به دیوار می‌زند، با
 دست دیگرش پشت کفشش را بالا می‌کشد و
 چسب‌هایش را محکم می‌کند.
 وقتی چشم‌هایمان به هم می‌افتد، لبخند می‌زند.
 دستش را دراز می‌کند، کف آن را رو به پایین می‌گیرد و
 به طرف زمین تکانش می‌دهد. لحظه‌ای طول می‌کشد تا
 معنی حرکتش را بفهمم: می‌گوید همراهش بروم.
 چهل و دو روز.

شاید چیزی ببینیم. نشانه‌ای از پرنده. یا شاید سرنخی.
 وایگونگ آرام‌تر از وایپو راه می‌رود، با آن عصای بلند و
 لنگ‌لنگان راه رفتن ناموزونش. وقتی از خانه بیرون
 می‌رویم، آسمان هنوز خاکستری است، ولی آرام‌آرام که
 می‌رویم، رنگ‌های آبرنگی صبح کم‌کم در آن پیدا
 می‌شوند. به پارک می‌رسیم، از میان فضای سبز رد
 می‌شویم، می‌ایستیم تا حشراتی را تماشا کنیم که در
 دل توخالی گل‌ها می‌خزند.

اولش، سکوت بینمان عجیب است. ولی وقتی به
 سکوتش عادت می‌کنم، با او انگلیسی حرف می‌زنم.
 احساس خوبی است که وانمود می‌کنم حرفم را
 می‌فهمد.

به او می‌گویم: «دیشب یه خوابی دیدم. یه خواب خیلی بد.»

پدربزرگم مدتی طولانی نگاهش را از من نمی‌گیرد. دنبالش می‌روم سمت نیمکتی. مدتی آنجا می‌نشینیم و دوتا بچه‌ی کوچولو را تماشا می‌کنیم که دور زمین بازی کوچکی دنبال هم می‌دوند. آن طرف‌تر، آلاچیقی هست که داخلش میز دارد. دوتا پیرمرد روبه‌روی همدیگر نشسته‌اند و به جلویشان، به چیزی روی میز، خیره شده‌اند. یک‌جور بازی سنتی است؛ به نوبت مهره‌های صاف را تکان می‌دهند.

می‌پرسم: «دارن چی بازی می‌کنن؟»
وایگونگ چیزی نمی‌گوید، ولی فکر کنم چیزی شبیه به شطرنج باشد، یا دوز.

وقتی وایگونگ آن‌ها را تماشا می‌کند، من هم کمی او را برانداز می‌کنم و توی صورتش دنبال شباهتی با پینگ می‌گردم. یعنی خودش بود؟ سعی می‌کنم وایگونگ را تصور کنم که کنار وایپو بزرگ می‌شود، مثل خواهر و برادر.

از این فکر دلم کمی به هم می‌خورد. درست است که او را به فرزندى قبول کرده بودند، اما باز هم قبولش برایم سخت است که با هم ازدواج کنند. با خودشان فکر نکردند عجیب است؟

جیرجیر یکنواختی فضا را پر می‌کند. تلق‌تلق ضربی به آن اضافه می‌شود و آهنگش را تند می‌کند، بعد سرعتش ثابت می‌شود. صدایی بین خش‌خش و همهمه‌ای الکتریکی است.

چشم‌هایم اطراف را به سرعت می‌گردند ولی چیزی پیدا نمی‌کنم. «اون دیگه چیه؟»

وایپو با انگشتی لرزان به آن طرف اشاره می‌کند. آنجاست، روی شاخه‌ی نازک نزدیک‌ترین درخت نشسته، تقریباً به بزرگی شست دستم، قهوه‌ای و بی‌حرکت است. زنجره.

مدتی طولانی نگاهش می‌کنم، تا بالاخره متوجه می‌شوم زیادی بی‌حرکت است. این فقط پوسته‌اش است، غلافی که مثل خانه‌ای خالی پشت سرش جامانده. نمی‌توانیم موجود آوازه‌خوان را ببینیم، ولی جیرجیرش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. سرعتش تغییر می‌کند، تند و آهسته می‌شود. مثل موج جمع می‌شود، مثل جزر و مد عقب‌نشینی می‌کند. آن‌قدر گوش می‌دهیم تا آهنگ تمام می‌شود.

قبل از اینکه راه بیفتیم طرف خانه، پدر بزرگم نزدیک دسته‌ای گل بنفش می‌ایستد. لمسشان می‌کند، انگشتش را روی لبه‌ی مخملی‌شان می‌کشد. دانه‌دانه آن‌ها را کنار می‌زند تا بهترین غنچه را پیدا می‌کند. انگشت‌هایش روی ساقه تا نزدیک چمن پایین می‌روند، آنجا را بین انگشتانش فشار می‌دهد و ساقه‌ی سبز را می‌شکند.

وقتی آن را بالا می‌گیرد، می‌گویم: «خیلی دوست‌داشتنی.»

زیباترین گل. آن را می‌بریم خانه برای وایپو.

همین که با وایگونگ قدم می‌گذاریم توی خانه، فنگ را می‌بینم که باز هم یکی دیگر از بلوزهای گل‌گلی‌اش را پوشیده، رنگ‌هایش آن‌قدر تندند که چشمم را می‌زند؛ گل‌های آفتابگردان شب‌رنگ. پشت میز ناهارخوری نشسته و کاسه‌ی شیربرنج جلویش است، تندتند و سرخوشانه با مادر بزرگم به زبان تایوانی حرف می‌زنند. صدای تلویزیون خیلی بلند است، ولی بلندتر از آن حرف می‌زند. سروصدا گوش‌هایم را آزار می‌دهد. فنگ بدون اینکه جمله‌اش را قطع کند، می‌چرخد و برایمان دست تکان می‌دهد، هلال لبخندش نوک‌تیز و کورکننده است. آهم را فرو می‌دهم. وایپو و وایگونگ از دستش خسته نمی‌شوند؟

فنگ چیزی را با حرکت دست‌هایش توضیح می‌دهد، دایره‌های پهن می‌کشد، شبیه نقاشی‌های خنده‌دار شده است.

و روبه‌رویش، درست بیرون آشپزخانه، وایپو دلش را گرفته، چشم‌هایش را محکم بسته، به درگاهی آشپزخانه تکیه داده و جوری می‌خندد انگار کار دیگری بلد نیست.

تماشاچی‌های توی برنامه‌ی تلویزیونی هم دارند می‌خندد. انگار جهان طوری لطیفه‌ای را تنظیم کرده تا همه‌جا هم‌زمان پخش شود و من تنها کسی هستم که از آن بی‌خبرم.

با صدای بلند، کفش‌هایم را لگدزان از پایم درمی‌آورم. فنگ می‌گوید: «لی، لای چی.»

بیا بخور. انگار او صاحب‌خانه است. انگار او بیشتر از من به این خانه تعلق دارد.

حسابی با سروصدا صندلی‌ام را از زیر میز بیرون می‌کشم.

فنگ می‌گوید: «شاید بد نباشه یه این‌یوئه بذاریم.»
انگار از اینکه انگلیسی و ماندارین را ترکیب کرده از
خودش راضی است. «این‌یوئه یعنی...»
قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را تمام کند، می‌گوییم:
«آهنگ.» حال خوب پیاده‌روی با وایگونگ از بین رفته
است.

«اوه.» مدتی صورتم را برانداز می‌کند، سعی می‌کنم
چهره‌ام به سردی سنگ باشد. «همه‌چی خوبه؟»
می‌گوییم: «معلومه. آره.»
فنگ رویش را برمی‌گرداند. چیزی به زبان تایوانی
می‌گوید. اول فکر می‌کنم دارد به وایپو خبر می‌دهد که
من رفتار افتضاحی دارم، ولی مادر بزرگم با حرکت
هیجان‌زده‌ی دستش توی هوا جوابش را می‌دهد. بعد
به آرامی می‌رود آن طرف اتاق نشیمن تا تلویزیون را
خاموش کند و سیدی پخش‌کن عتیقه را روشن کند.
سیم‌ها مثل موج زمزمه می‌کنند. ساز گلوکن‌اشپیل (۹۶)
با صدای تیزش وارد می‌شود، نتهایش، مثل
زنگوله‌هایی که از ستاره‌ها آویزان شده باشند،
ظریف‌اند. آواز شروع می‌شود، صدای خواننده گرم و
روان است و لرزش آرامی دارد. شعرش به زبان ماندارین
است.

فنگ با شعر هم‌خوانی می‌کند. در کمال تعجب، صدای
خوبی دارد و موقع خواندن لبخند می‌زند، رنگ و
درخشش صورتش بیشتر می‌شود.
در قسمت بی‌کلام آهنگ می‌گوید: «این آهنگ قدیم‌ها
خیلی معروف بود.»

بعد متوجه می‌شوم که آهنگش برایم آشناست. ولی
خب، مطمئنم هیچ‌وقت آن را نشنیده‌ام، چون
هیچ‌وقت توی زندگی‌ام به آهنگی با شعر غیرانگلیسی
گوش نداده‌ام. شاید هم وقتی بچه بوده‌ام، آن را
شنیده‌ام. اصلاً حافظه‌ی انسان این‌قدر کار می‌کند؟
و بعد یک‌دفعه متوجه می‌شوم ماجرا چیست. تا حالا
آواز روی این آهنگ را نشنیده‌ام، ولی

موسیقی‌اش با پیانو را چرا. همین آهنگ که به اکتاوهای بالاتر می‌رسد، هم‌نوازی آن‌که زیر دست چپش می‌غلطد. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، می‌توانم مادرم را ببینم که با چشم‌های بسته روی پیانو خم شده است و دست‌هایش آهنگ را احساس می‌کنند. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که بداهه‌نوازی‌ست؛ یکی از قطعه‌هایی بود که هر بار مادرم آن را می‌نواخت، هیچ‌وقت شبیه دفعه‌ی پیش نبود.

وایگونگ روی صندلی کنارم نشسته است، انگشتش توی هوا عقب و جلو می‌رود، لبخندهایی را می‌کشد، همراه موسیقی حرکت می‌کند، انگار رهبر ارکستر است. فنگ می‌گوید: «اسم خواننده‌ش ترسا تِنگه (۹۷). آهنگ دِنگ لیجیون. اسمش رو شنیده بودی؟»

وایپو می‌گوید: «نی ماما زویی سیهوان.» آهنگ موردعلاقه‌ی مامانته. قاب سی‌دی را می‌آورد پیشم. عکس خواننده روی جلد آلبوم است، موهای سیاهش فر و پف‌دار است و حالت صورتش ملایم و خجالتی. اگر به همه‌ی آهنگ‌های این سی‌دی گوش بدهم، چقدر آهنگ دیگر را می‌شناسم؟

وایپو روی میز را از ظرف‌های مخلفات شیربرنج پر می‌کند. ترشی سیاه شکری و برش‌های چوب بامبوی خوابانده در روغن؛ قبلاً عاشق این‌ها بودم. یادم نیست آخرین بار کی بامبو خوردم. سبزیجات تفت‌داده‌ای هم هست که آن‌ها را نمی‌شناسم به اضافه‌ی برش‌های سوسیس قرمز و قالب‌های سرخ‌شده‌ی خمیری یا پنیر توفو. آخرین کاسه هم پر از گلوله‌های کوچک قهوه‌ای رنگِ قوطه‌ور در شربت است و دور ظرف هم با بادام‌زمینی پخته پُر شده.

از وایگونگ تقلید می‌کنم، چوبک‌هایم را جلو می‌برم تا از هر چیزی کمی بردارم.

«وایپو نی زایی نالی...» جمله‌ام را با صدایی محکم و قوی شروع می‌کنم. شما کجا... سعی می‌کنم

بقیه‌ی کلمه‌ها را به ماندارین پیدا کنم. می‌خواهم خودم از او بپرسم تا وقتی سؤال را متوجه می‌شود، چهره‌اش را ببینم.

فنگ همان‌طور که غذا خوردن ما را تماشا می‌کند، می‌گوید: «به انگلیسی بگو. من برات ترجمه می‌کنم.» به‌زحمت جواب تندی را که در سینه‌ام می‌جوشد، فرو می‌دهم. دلم می‌خواهد عصبانیت‌م را رها کنم و به او بگویم به مترجم نیازی ندارم، ولی دروغ است. نیاز دارم. اگر بخوام به جواب سؤال‌هایم برسم، به او نیاز دارم. با بی‌میلی می‌گویم: «می‌خوام بدونم کجا به دنیا اومده و بزرگ شده؟» کلمه‌ها را از دهانم بیرون می‌کشم، از آهنگشان در انگلیسی بدم می‌آید. «زندگی کنار... کنار خانواده‌ش چطوری بوده؟» فنگ حرف‌هایم را برمی‌گرداند به تایوانی. کاش حداقل همان ماندارین حرف می‌زد تا می‌شنیدم کلمات را چطور می‌گوید.

وایپو مستقیم نگاهم می‌کند و جواب می‌دهد. خوشحالم که به چشم‌هایم خیره شده است. «می‌گه درست اون‌طرف منطقه‌ی کوهستانی آلیبانگ(۹۸) به دنیا اومده. مادر و پدرش پولی نداشتن و قبل از اون یه پسر هم داشتن. اون فقط یه دختر کوچولو بوده. برای همین می‌فروشنش به یه خانواده‌ی دیگه.»

سرم را تکان می‌دهم. «ولی شما...» رو می‌کنم به فنگ. «دخترشون بوده.»

«خب، وقتی به سن بلوغ می‌رسید و با پسر یه خانواده‌ی دیگه ازدواج می‌کرد، می‌شد دختر اون‌ها. برای همین از نظر مالی به نفع پدر و مادرش نبوده که نگهش دارن، به کسی غذا بدن و بزرگش کنن که قراره ترکشون کنه. منطقی‌تر این بوده که اون رو بفروشن.» مادر بزرگم حق به جانب سر تکان می‌دهد. به زن توی خاطره فکر می‌کنم و مردِ رو به کچلی

که بچه را می‌برد. «این کار... رایج بوده؟»
 فنگ می‌گوید: «بله. در واقع، مادرخونده و پدرخونده‌ی
 پوپو دختر خودشون رو فروختن تا پول خریدن مادر بزرگ
 تو رو داشته باشن. برای اون‌ها معامله‌ی خوبی بوده؛
 پوپو همون جا بزرگ می‌شد تا با پسرشون ازدواج کنه.»
 «حتی با اینکه همراه هم بزرگ می‌شدن؟ حتی با اینکه
 یه جورهایی خواهر و برادر حساب می‌شدن؟»
 فنگ توضیح می‌دهد: «وقتی پوپو با اون‌ها زندگی
 می‌کرد، همه‌ی عادت‌ها و خواسته‌های خانوادشون رو
 یاد می‌گرفت. می‌تونستن اون رو طوری بزرگ کنن که
 براشون بهترین عروس بشه. و بعد وقتی با پسرشون
 ازدواج کرد، نیازی به مهریه نبود.»
 می‌پرسم: «پس وایگونگ...»
 وایپو لبخند می‌زند و از جایش می‌پرد تا بیشتر حرف
 بزند، کلمه‌ها به سرعت از دهانش بیرون می‌ریزند.
 «نامزدی طبق برنامه پیش نرفت. پدرخونده‌ش مُرد،
 وایپو اون موقع خیلی کوچک بود، ولی ترک تحصیل کرد
 و رفت سر کار، برگ چای می‌چید تا بتون پول داشته
 باشن و زنده بمونن. اون تنها منبع درآمدشون بود.»
 می‌پرسم: «پس برادرش چی؟»
 وایپو شانه بالا می‌اندازد.
 «اون اصلاً آدم مسئولیت‌پذیری نبود. دلش پاک بود...
 فقط پسری رام‌نشده بود که توی سن خیلی کم پدرش
 رو از دست داده بود. وقتی پوپو به سن بلوغ رسید...
 مادرش اون رو کشید یه گوشه و گفت یوان‌یانگ مجبور
 نیستی با اون ازدواج کنی. تو خیلی دختر خوبی هستی.
 دل مهربونی داری. هر کاری می‌خوای بکن. زندگی‌ت رو
 بکن و خوشحال باش. برای همین نامزدی‌شون به هم
 خورد.»

سعی می‌کنم زندگی روستایی روی کوه‌ها را تصور

کنم، چای چیدن، بدون مدرسه. فکر می‌کنم اگر من جای مادر بزرگم بودم، فرار می‌کردم. «از خونه رفت؟» وایپو سرش را تکان می‌دهد.

فنگ ترجمه می‌کند. «پیش مادرش موند. مادر پوپو بهش آشپزی و خیاطی یاد داد. بهش یاد داد چطور بعد از اینکه مرغ‌ها رم کردن، اون‌ها رو برگردونه توی لونه، چطور وسایل آتش‌بازی درست کنه و برای سال نوی چینی بفروشه. همدیگه رو می‌فهمیدن. برای هم یه خانواده‌ی واقعی بودن. برای همین مادر بزرگت پیشش موند، توی همون خونه‌ای که همیشه با هم زندگی کرده بودن... تا روزی که مرد جوونی اومد و در خونه‌شون رو زد. مردی که پوپو تا اون روز ندیده بود.»

می‌گویم: «وایگونگ.» به سمت چپم نگاه می‌کنم. بهم لبخند می‌زند و سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

فنگ ادامه می‌دهد: «نه. پدر بزرگت نبود. این ماجرا قبل از اینکه که پدر بزرگت از پکن به تایوان نقل مکان کنه. وقتی مادر بزرگت در رو باز کرد، مرد گفت، من هجده سال پیش خواهرم رو گم کردم. وقتی مادر و پدرم اون رو فروختن به خانواده‌ای توی کوهستان، خیلی کوچک بود. دارم دنبالش می‌گردم.»

ناباورانه پلک می‌زنم. «واقعاً برادرش بود؟»

صورت وایپو با لبخندی مبهم از هم باز می‌شود. «برادرش بود. خانواده‌ی واقعی‌ش بعد از چند سال تلاش، زمینی رو خریده بودن و برای خودشون هتل ساخته بودن. کارشون رونق گرفته بود.»

«بعد چی شد؟»

حالت صورت وایپو تغییر می‌کند. صدایش آرام می‌شود.

فنگ می‌گوید: «مادرش بهش گفت همراه برادرش بره، برگرده به خانواده‌ای که توش به دنیا اومده. و

مادربزرگت به حرفش گوش داد. دقیقاً همون کاری رو کرد که بهش گفتن. برای همین پوپو همراه برادرش از کوه پایین رفت. شروع کرد به کار توی هتل خانواده‌ش. اوایل، هر هفته به مادرش سر زد، ولی بعد سرش خیلی شلوغ شد. یک ماه گذشت و بعد دو ماه. پدربزرگت اومده بود و یه اتاق توی هتل گرفته بود، اون‌ها عاشق هم شدن و دیگه متوجه گذر زمان نبودن. وقتی پوپو برگشت تا دوباره به مادرش سر بزنه، مادرش خیلی مریض شده بود.»

ریه‌هایم تنگ می‌شوند، از جایم تکان نمی‌خورم. اگر تکان نخورم، درد توی صورت مادربزرگم را احساس نمی‌کنم.

«معلوم بود که زندگی توی اون کلبه‌ی روی کوه مثل قبل نبود. پوپو فکر می‌کنه وقتی اونجا رو ترک کرده، چیزی رو همراه خودش برده، یه چیز نامرئی ولی واجب. حال مادرخونده‌ش به سرعت بدتر و بدتر شد. پوپو براش دارو و گیاه بُرد. پیشنهاد داد برگرده خونه، ولی مادرش قبول نکرد. بهش گفت، زندگی جدیدت اون پایین توی شهره. برو، زندگی کن و شاد باش. من حالم خوبه. و اون لحظه انگار مادرش عادی بود، دوباره سالم و سلامت بود. بعد از اون پوپو فقط یه بار دیگه بهش سر زد.» دوباره نفسم را فرو می‌دهم. چشم‌هایم درد می‌گیرند. صدای وایپو آرام می‌شود.

فنگ مردد می‌ماند. از بین دندان‌های قفل‌شده‌اش نفسی تو می‌دهد. «وقتی پسر مادرخونده‌ش، یعنی برادر ناتنی پوپو، اومد هتل دنبالش، مادربزرگت فهمید مادرش مُرده. لحظه‌ای که اون رو دید، فهمید. اون با دیدن پوپو زد زیر گریه. پوپو سعی کرد براش توی هتل کاری پیدا کنه، ولی اون نمی‌خواست. همراه هم بدن مادرشون رو سوزوندن و ادای احترام کردن و اون آخرین باری بود که پوپو

برادرش رو دید.»
مادربزرگم کاسه‌ها و ظرف‌های خالی‌مان را جمع می‌کند.
وقتی به آشپزخانه می‌رود، نگاهش می‌کنم. فکر می‌کند
کسی نگاهش نمی‌کند، یواشکی دستش را بالا می‌برد و
گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند.

نور بعدازظهر مثل خط روی اتاقم می‌افتد و آن را به چند مثلث تقسیم می‌کند، روشنایی‌های تکه‌تکه و سایه‌های هندسی. روی تختم نشسته‌ام، سعی می‌کنم به همه‌ی چیزهایی که دیده‌ام فکر کنم. به همه‌ی چیزهایی که می‌دانم.

ذهنم دور خودش می‌چرخد. چشم‌هایم را که می‌بندم، سرگیجه‌ی شدیدی می‌گیرم، انگار دارم توی پرتگاهی عظیم و تاریک سقوط می‌کنم. دره‌ی عمیقی که نشان می‌دهد کجا دنیای خانواده‌ام ترک برداشت، کجا بنیانش در هم شکست. همان‌جا بود که خطوط تاریخ خانواده‌ام از هم شکافت. وقتی مادرم پرنده شد هم این شکاف بزرگ‌تر شد.

چشم‌هایم درد می‌کنند. انگار زنجیرهای محکمی دور سرم پیچیده و شقیقه‌هایم را فشار می‌دهند، فشارش را روی جمجمه‌ام حس می‌کنم.

سعی می‌کنم به سردردم توجهی نکنم، فقط با قدرت اختیارم با آن مبارزه می‌کنم. نوارهای بلوزها را دور انگشت‌هایم می‌پیچم و تور را می‌بافم. اول شبیه پرنده‌ای می‌شود، پارچه از رو و زیر، مثل موج‌های دریا بافته می‌شود. نگرانم پارچه کم بیاورم و تورم، آن‌قدر که لازم است، بزرگ نشود. باید موقع استفاده از آن، حسابی حواسم را جمع کنم.

صدایی از تلفنم بلند می‌شود. چندتا ایمیل جدید برایم رسیده است.

یکی از پدرم است، به ایمیل قبلی‌اش جواب نداده‌ام.

از: bsanders@fairbridge.edu

به: leighinsandalwoodred@gmail.com

موضوع: پاسخ: اطلاعات تماس

لی، قبلاً با مادر بزرگت تلفنی حرف زدم و این اطلاعات
رو بهش دادم، ولی شماره تلفن هنگ‌کنگم اینه، هر
وقت خواستی بهم زنگ بزنی، یا ایمیل بده. من رو در
جریان حالت بذار.

کلافه می‌شوم و ایمیلش را توی آرشیو ذخیره می‌کنم.
مسئله‌ای مهم‌تر دارم... ایمیلی جدید از طرف آکسل.

از: axeldereckmoreno@gmail.com

به: leighinsandalwoodred@gmail.com

موضوع: (ندارد)

دوری نمی‌دونست دارم صداش رو ضبط می‌کنم. اومدم
خونه‌تون که ببینمت، ولی تو کار داشتی و خونه نبود.
در قفل نبود، برای همین اومدم تو. دوری پشت پیانو
بود. آهنگش با آهنگ‌هایی که همیشه می‌زد، فرق
داشت. از پشت دیوار نگاهش کردم، انگار داشت یه
تکنوازی خاص رو پشت سرهم تکرار می‌کرد. یه تکه‌ش
رو ضبط کردم و بعداً بهش سینتی‌سایزر و سازهای زهی
اضافه کردم. بعضی وقت‌ها که گوش می‌دم...

ایمیل همین جا تمام می‌شود.
روی لینک زیرش کلیک می‌کنم. آهنگ دیگری است.
انگار سال‌ها طول می‌کشد تا باز شود. وقتی بالاخره
پخش می‌شود، تمام ستون فقراتم مورمور می‌شود.
ترسا تنگ است. همان آهنگی که وایپو موقع صبحانه
گذاشت.

می‌توانم پشت چشم‌های بسته‌ام، دست‌های دقیق
مادرم را ببینم که روی کلیدها پرسه می‌زدند و نوا و
ریشه‌ها و اوج‌های آهنگ را احساس می‌کنند.
چشم‌هایش بسته‌اند، چهره‌اش پُر است از هاله‌های

زرد و قهوه‌ای دلتنگی گذشته، هم‌نوا با موسیقی
سبزآبی.
می‌توانم او را ببینم.
می‌توانم همه‌چیز را ببینم.

زمستان، سال اول دبیرستان

آخرین صبح تعطیلات زمستانی بود. با قهوه‌ساز فرانسوی بابا برای خودم قهوه درست کردم و یک ساعتی را تنهایی توی آشپزخانه نشستم. تمام تلاشم را می‌کردم رویای دوتا دختر توی عکس را فراموش کنم. حرفشان توی سرم می‌چرخید: دوری دختر نداره. با آن تخته‌پاک‌کن‌ها که پاک می‌کردند، هم احساس می‌کردم بدنم می‌خارد و هم می‌سوختم. هنوز روی پاهایم احساس می‌کردم. نمی‌توانستم نیاز به شناخت و به یاد ماندن را از خودم دور کنم. باید حواسم را پرت می‌کردم. بی‌حواس، کتاب امیلی دیکنسون را باز کردم.

درد عنصری پوچ دارد
نمی‌تواند به یاد بیاورد
کی آغاز شده، یا
آیا روزی بوده که او نبوده باشد؟

مادرم آمد توی آشپزخانه و گفت: «اون چیه؟»
از جا پریدم. قهوه‌ی توی لیوانم سرریز شد.
گفتم: «این کتاب رو پیدا کردم.» از یک طرف امیدوار
بودم متوجه نشود چه کتابی است، از طرفی امیدوار
بودم واکنشش چیزی را لو بدهد.
ولی اصلاً به کتاب کاری نداشت. به تکه‌های یشم دور
مچ دستم اشاره کرد.

«اوه. توی زیرزمین پیداش کردم. مال توئه؟»
چند لحظه‌ای به آن خیره شد. چشم‌های تیره‌اش را
تنگ کرده بود. بعد صورتش دوباره صاف و بی‌حالت شد.
«آره، خیلی قدیمیه.»

محتاطانه پرسیدم: «مال وقتی که هنوز... تایوان بودی؟»

سرش را پایین آورد. «آره.»

«می‌خواهی پیش بدم؟»

«نه. به دستت می‌آد.» تابه‌ی وافل را بیرون آورد و رو

کرد به من، با ابروهایش سؤالش را پرسید.

گفتم: «بله لطفاً. می‌شه خامه‌ی اضافه هم روش بزنم؟»

به‌خاطر آخرین روز تعطیلات زمستونی و این‌ها؟

«من هم همین‌طور!» آکسل از در پشتی آمده بود تو.

مادرم گفت: «من هم همین‌طور!»

آن روز، هم مربای توت و هم خامه‌ی اضافه داشتیم و

آکسل خاطره‌ی روز بعد از کریسمس را تعریف کرد که با

خواهرش، یکی از بچه‌های فامیلشان را گول زده بودند.

بهش گفته بودند یکی از کوتوله‌های بابانوئل توی

زیرزمین زندگی می‌کند. مامان را حسابی خنداند.

«نمی‌دونم آنجی(۹۹) اون کفش‌های زنگ‌دار عجیب رو از

کجا آورده بود، ولی اون‌ها رو گذاشت بیرون و چندتا نخ

ریش کوتوله رو گذاشت روی مبل. انجی گفت،

خورخه(۱۰۰) ببین، اگه اینجا صبر کنی، بالاخره یه دونه از

اون مرده‌های کوتوله برمی‌گرده. خورخه هم گفت، تو از

کجا می‌دونی مرده؟ و بعد دو ساعت توی زیرزمین

منتظر موند. حتی یه بشقاب پیراشکی پاستل هم براش

بُرد! خیلی از من صبورتر بود.»

گفتم: «خیلی بدجنسین.»

آکسل شانه بالا انداخت و خندید. «این بچه هیچ

خواهر برادری نداره. بالاخره یکی باید سربه‌سرش بذاره.»

بعداً وقتی آکسل رفته بود، مامان پشت پیانو نشست.

بداهه‌نوازی‌اش یکی از چیزهای موردعلاقه‌ی

من بود؛ هر اجرایش منحصر به فرد. همیشه چندتایی آهنگ در چننه داشت که خودش ساخته بود و بارها و بارها، به سبک‌های مختلف آن‌ها را می‌زد، گاهی با لبخندی که لب‌هایش را از هم باز می‌کرد، گاهی با چشم‌های بسته و چهره‌ای پر از حسرت. همه چیز تقریباً عادی بود. فقط خیلی وقت می‌شد که بابا رفته بود. فقط چشم‌های ماما مات شده بود، انگار می‌خواست به جایی دوردست توی ذهنش فرار کند. کارو از سفر اسنوبُردسواری‌اش برگشته بود، من هم اکسِل را با خودم بردم خانه‌ی آن‌ها. اولین بار بود که سه‌تایی بیرون از کلاس هنر با هم وقت می‌گذرانیدیم. وقتی داشتیم می‌رفتیم توی زیرزمینشان، کارو گفت: «مادربزرگ و پدربزرگم داشتن من رو می‌گشتن. نصف وقتشون رو توی هتل گذروندن. ماما همه‌ش سعی می‌کرد برای من دوست پیدا کنه که تنها نمونم، خیلی عجیب بود. تازه، دلم برای چسلین هم تنگ شده بود.» لبخند زد.

«مطمئنم یکی از دخترها شنید که مامانم می‌گفت، اون یکی دختره چی؟ برو باهاش دوست شو. داشتم می‌مُردم. ولی به جز این‌ها خیلی خوش گذشت.» گفتم: «چه عالی!»

سرش را کج کرد. «خیلی خب، بسه دیگه. چه خبر؟» من گفتم: «چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟» «داشتی به حرف‌هام گوش می‌دادی، ولی شش دنگ حواست اینجا نبود. یه خبری هست.» به اکسِل نگاهی انداخت که پشت به ما روی چهارپایه‌ای نشسته بود و زل زده بود به دیوار عکس‌ها.

«راستش، همه‌ی کارتن‌های توی زیرزمین رو گشتیم.» درباره‌ی آشتی ما سؤال نپرسید. هنوز با او درباره‌ی اکسِل حرف نزده بودم، اما حس می‌کردم

خودش از ماجرا سردرآورده باشد.

گفت: «می‌دونستم! یه چیزی پیدا کردی.»

گفتم: «چندتا چیز.» دستبند و کتاب امیلی دیکنسون را نشانش دادم. عکس را نگه داشتم برای آخر. «امیدوار بودم تو بتونی یه چیزی بگی... هر چی. مثلاً فکر می‌کنی مال چند سال پیشه؟»

عکس را توی دستش زیرورو و لبه‌ها و پشتش را نگاه کرد و بعد به‌دقت محتوایش را نگاه کرد. «این‌ها کی‌ان؟»

«هیچ نظری ندارم. اگه بتونم بفهمم مال چه سال‌هایی بوده... شاید یه سرنخی باشه. با اینکه اکسیل مطمئنه یکی از دخترها مادر بزرگمه.» به اکسیل نگاه می‌کنم. از وقتی به خانه‌ی رناردها رسیده‌ایم، زیادی ساکت شده است. فکر کردم شاید، واقعاً خجالتی است.

کارو سرش را تکان داد. «درباره‌ی تاریخچه‌ی کاغذ عکس‌ها چیز زیادی نمی‌دونم. اگه یه کارت ویزیت بود یا یه کارت کابینه بهتر می‌تونستم نظر بدم. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که... قدیمی‌تر از، شاید، سال هزار و نهصد نباشه! ولی ممکنه بعد از اون هم عکس رو گرفته باشن.»

سعی کردم ناامیدی‌ام را نشان ندهم.

کارو گفت: «کتاب امیلی دیکنسون چی؟ تاریخ چاپش چه سالیه؟»

جلدش را که باز کردم، اکسیل گفت: «تاریخ نداره. من دیده‌م.»

با این حال نگاه کردم. «این چه کتابیه که تاریخ نداره؟»

کارو حدس زد: «یه کتاب خیلی خیلی قدیمی؟»

اکسیل گفت: «خیلی خب، پس الان این چیزها رو داریم. یه دستبند قدیمی. یه کتاب شعر قدیمی. یه عکس قدیمی. کسی دیگه نظری داره؟»

کارو گفت: «خوراک مغز لازم داریم. شاید بعدش یه

فکری به ذهنمون برسه. من می‌گم بریم فاج‌شک.»
 اکسیل گفت: «من به فاج حساسیت دارم.»
 کارو گفت: «اوه.» معلوم بود حالش گرفته شده.
 چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم: «حساسیت نداره. یه بار
 جلوی چشم خودم شش‌تا تکه فاج گردو و شربت میپل
 رو یه‌دفعه‌ای خورد. با یه لیتر نوشابه‌ی رژیمی. اون هم
 ساعت سه صبح.»
 «بله. و بعدش توی دست‌شویی‌تون بالا آوردم. به‌خاطر
 حساسیت.»
 به او توجهی نکردم و گفتم: «می‌تونیم بریم. فقط باید
 حواسمون به خوراکی‌های اکسیل باشه.»
 «من پرستار بچه نیستم. حواسم به هیچ‌کسی نیست.
 ولی این رو بدون: اگه توی خونه‌ی ما بالا بیاری
 بچه‌جون، کارت تمومه.»
 اکسیل آن‌قدر روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبید که آروغ زد
 و بعد گفت: «دریافت شد.»
 لبخندم را پنهان کردم. خیلی خوب با هم کنار
 می‌آمدند.
 وقتی توی صف فاج‌شک منتظر بودیم، توی تلفنم
 درباره‌ی امیلی دیکنسون تحقیق کردم. حقیقتی
 ناراحت‌کننده: تا وقتی زنده بود، هیچ‌کدام از کارهایش
 منتشر نشدند. هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. فقط
 زندگی‌اش را می‌کرد. پشت‌سرهم شعر می‌نوشت. بعد از
 مرگش بود که معروف شد.
 ولی، از قرار معلوم دیکنسون از خواهرش می‌خواهد
 همه‌ی نوشته‌هایش را بسوزاند. فکر می‌کنم از اول هم
 نمی‌خواست معروف شود.
 سوزاندن... این را نمی‌فهمیدم. حتی اگر نخواهید
 کارهایتان را به دنیا نشان دهید، حتی اگر خیلی برایتان
 خصوصی باشد، باز هم دوست ندارید شما را به یاد
 داشته باشند؟

بابا برای شام به خانه رسید. من روی مبل گلوله

شده بودم و داشتم نقاشی‌ام را سایه‌روشن می‌زدم و
 منتظر بودم مامان صدایمان کند برای شام. بابا روی
 نیمکت پیانو نشست، روبه‌روی من. می‌خواست درباره‌ی
 مسئله‌ی مهمی حرف بزند. خودم را آماده کردم.
 به دفترچه‌ی نقاشی‌ام نگاه کرد و گفت: «جالبه.» یکی
 از دفترهای بزرگم بود. وقتی آن را می‌گذاشتم روی
 پاهایم، تمامشان را می‌پوشاند، حتی از عرض شانه‌هایم
 هم پهن‌تر بود. معلوم بود نقاشی‌ام، با خورشیدی که
 ذوب می‌شود و ماهی‌هایی که در آسمانی پُر از
 شهاب‌سنگ پرواز می‌کنند، کاری فانتزی‌تر از کارهای
 دیگرم است. وقت خیلی خیلی زیادی برده بود.
 کلمه‌های عجیبی را انتخاب کرده بود. انگار واقعاً برایش
 جالب نبود. وقتی دوباره دهانش را باز کرد، می‌دانستم
 هر حرفی که بزند، اعصابم را خرد خواهد کرد.
 «این آخری‌ها فقط روی همین کار می‌کردی؟»
 «اوه، راستش می‌دونی، بیشتر وقتم توی مدرسه‌م.
 وقتی می‌رسم خونه یه کاری دارم که اسمش مشقه که
 با وجود تمام تکنولوژی‌های مدرن، خودبه‌خود تموم
 نمی‌شه؛ بنابراین با اینکه ترجیح می‌دم تَرَم مدرسه و
 به‌جاش تمام روز رو نقاشی بکشم و بخوابم، متأسفانه
 جواب شما خیره. این روزها به طور کلی داشتم زندگی‌م
 رو می‌کردم.»
 بابا به آرامی گفت: «لی، من فقط فکر می‌کنم که تو
 خیلی توانایی داری. متوجه نیستی این کار بهترین
 استفاده از زمان نیست؟ می‌تونی انرژی‌ت رو برای
 چیزهای دیگه هم صرف کنی. کارهایی که می‌تونی
 توشون بهترین باشی، که بهت کمک کنن راحت رو توی
 زندگی پیدا کنی.»
 یعنی، راهی که هنر نباشد.
 «خیلی سال بعد، برمی‌گردی و نگاه می‌کنی و

اون وقت چی داری؟ فقط... یه مشت از این نقاشی‌ها.
احتمالاً اون موقع دیگه این‌ها رو نمی‌خوای. درست مثل
آلبوم‌های گروه قهوه‌کوب من که ته کمد اتاق کارم
دارن خاک می‌خورن. دیگه کدوم آدم احمقی می‌خواد به
آت‌و‌آشغال‌های تقلیدی چندتا بچه‌ی بیست‌و‌چندساله‌ی
درجه دو گوش بده؟ هیچ‌کس. واقعاً باید اون‌ها رو
بندازم دور.»

پیغامش واضح و روشن دریافت شد: فکر می‌کرد
کارهای من آت‌و‌آشغال است. فکر می‌کرد کارم به
اندازه‌ی گروه جاز درب‌وداغان خودش آت‌و‌آشغال است
که اولین آلبومش را توی گاراژ خانه‌ی کسی دیگتر ضبط
کرده بود. معمولاً این‌جور موقع‌ها دستکش‌های آهنی‌ام
را دستم می‌کردم و خودم را برای مبارزه آماده می‌کردم،
ولی اگر می‌خواستم سؤال‌هایم را جواب بدهد، باید
کاری می‌کردم حالش خوب باشد.
برای همین فقط گفتم: «باشه.»

تا بعد از شام صبر کردم، چون همیشه با هم
می‌نشستیم و بستنی هاگن‌داز (۱۰۱) می‌خوردیم. مامان
بستنی دوست نداشت، برای همین می‌دانستم با بابا
تنها خواهم ماند. مامان داشت از پله‌ها می‌رفت بالا و
درست موقعی که بابا داشت از روی صندلی‌اش بلند
می‌شد، من کاسه و قاشق و یک بسته بستنی آوردم.
گفتم: «خیلی وقته با هم بستنی نخوردیم.»
لبخندی تحویل داد، ولی بیشتر ناراحتی توی صورتش
بود. دوباره روی صندلی نشست.

پنج قاشق بستنی را شمردم، صدای آرام
جیرینگ‌جیرینگ برخورد قاشق به کاسه‌ی چینی و
بی‌حسی زبانم از سردی بستنی بهم آرامش می‌داد.
بابا دهانش را باز کرد و می‌دانستم دوباره می‌خواهد
چیزی درباره‌ی هنر بگوید. باید جلوییش را می‌گرفتم.
باید قبل از اینکه فرصتم را با دعوایی از دست بدهم،
سؤال‌هایم را می‌پرسیدم.

تند گفتم: «راستی، داشتم کارتن‌های توی زیرزمین رو می‌گشتم، برای یه پروژه‌ی مدرسه.»
مبهوت ماند: «آهان. بالاخره وقتش بود که یکی اون‌ها رو بگرده. خیلی عتیقه‌ن. سن بعضی‌هاشون حتی از تو هم بیشتره.»

«آره. متوجه شدم. می‌خواستم بپرسم که... یه کتاب از امیلی دیکنسون پیدا کردم. مال تو بوده؟ یا مامان؟»
بابا اخم کرد. «فکر کنم، هیچ‌کدوم. سلیقه‌ی من رو که می‌شناسی... من به‌جز ادبیات کلاسیک چینی چیز زیادی نمی‌خونم. مادرت هم... خب، اگه مال اون باشه عجیب می‌شه. از امیلی دیکنسون بدش می‌آد. یا حداقل بدش می‌اومد. جزء اولین چیزهایی بود که روزهای اول آشنایی دربارش فهمیدم.»
«چی؟ اصلاً فکرش هم نمی‌کردم.»

«آره.» لبخند عجیب و کوچکی از دلتنگی، لب‌هایش را از هم باز کرد. «هیچ‌وقت یادم نمی‌ره چطوری گفت، از امیلی دیکنز متنفرم. و من گفتم منظورت امیلی دیکنسونه؟ اون گفت، آره، دقیقاً. چرا کسی باید شعرهای اون رو بخونه؟ خیلی حوصله‌سریزن. یادم می‌آد از بس مضطرب بودم، خیلی به حرفش خندیدم. دفعه‌ی دومی بود با همدیگه می‌رفتیم بیرون. به نظرم خیلی خنده‌دار بود که کسی درباره‌ی امیلی دیکنسون این‌طوری یکهویی و شدید نظر بده.»
قاشقم را می‌گذارم پایین. «ازش نپرسیدی چرا؟»
او گفت: «معلومه. ولی انگار جواب درست و حسابی‌ای نداشت. فکر می‌کنم یه جایی، یکی از شعرهای امیلی دیکنسون یا یکی از طرفدارهایش بهش توهین بدی کرده بودن و اون هیچ‌وقت نتونسته فراموش کنه.»
گفتم: «شاید.»

با خودش فکر کرد: «حتی یادمه چی پوشیده بود. یه ژاکت خیلی بانمک داشت، شاید هنوز هم اون رو داشته باشه. خط‌خطی‌های صورتی، نارنجی و سبز

داشت. راستش خیلی زشت بود. ولی وقتی مامانت اون رو می‌پوشید، خیلی بهش می‌اومد... وای خدا. مادرت می‌تونست هر چیزی رو که دلش می‌خواست، بپوشه.»
بذری تاریک توی دلم جوانه می‌زد. تهوع، ناراحتی، عصبانیت یا شاید هم همه‌ی این‌ها با هم. می‌توانستم احساس کنم مثل علف هرز ریشه می‌دواند و جای بیشتری می‌گیرد.

«یه روز، ساعت هشت صبح بهم زنگ زد. اون موقع اون تایوان بود و من هنوز شیکاگو بودم. گفت برام یه شعر نوشته و دلم می‌خواد بشنومش یا نه. من گفتم البته که می‌خوام. بعد، تصنیف کوتاهی رو برام خوند که درباره‌ی گل‌ها و زنبورها بود.»
توی دلم رخت می‌شستند. بی‌حرکت نشسته بودم، امیدوار بودم اگر مدتی به دل‌پیچه و تهوعم توجه نکنم، خودشان خوب شوند.

«بلافاصله فهمیدم مال امیلی دیکنسون بوده، ولی گفتم، عزیزم، فوق‌العاده بود. باورم نمی‌شه برام همچین شعری نوشتی. و بعد از اون طرف تلفن، دوسه دقیقه‌ای داشت قهقهه می‌زد. وقتی بالاخره نفسش اومد بالا گفت، شاید باور نکنی، ولی من ننوشته بودم. و من گفتم، ولی مگه تو امیلی دیکنسون نیستی؟ و دوباره از خنده ترکید. شوخی بی‌نمکی بود، ولی خنده‌ش... بهترین صدای دنیا بود.»

سؤالم به رنگ ارغوانی وینزور در دلم تاپ‌تاپ می‌کرد؛ اگر هنوز این‌قدر عشق در خانواده‌ام بود، چرا انگار داشتیم از هم می‌پاشیدیم؟

بابا سرش را تکان داد، هنوز داشت لبخند می‌زد. «اون موقع، تلفن‌های راه دور بین تایوان و آمریکا دقیقه‌ای سه دلار بودن. من تا دلار آخری که درمی‌آوردم رو برای اون تماس‌های تلفنی خرج می‌کردم.»

این همان چیزی بود که مادر بزرگ و پدر بزرگ کارو به آن می‌گفتند رومانتیک. همین بود. هیچ کلمه‌ای

بهتر از آن نبود. ولی من را در جایم فرو می‌برد. شاید
اصلاً باید موضوع را سر میز شام وسط می‌کشیدم. کاش
مادرم هم پایین بود و می‌شنید، کمک می‌کرد بابا
داستانش را بگوید، همراه او لبخند می‌زد و می‌خندید.
کاسه‌های خالی را روی هم گذاشتم. «بیا به مامان
بگیم برامون پیانو بزنه.»

بابا لبخند غصه‌داری تحویل داد. «دیگه رفته بالا. شاید
یه شب دیگه. من باید چمدون‌هام رو ببندم.»
پرسیدم: «فردا صبح پرواز داری؟»
آه کشید و سرش را تکان داد. «ساعت ده. ماشین
ساعت هفت می‌آد دنبالم.»
«آهان. کمک می‌خوای؟»

از پیشنه‌ادم جا خورد. از وقتی بچه بودم دیگر برای
بسته‌بندی هیچ‌چیزی کمکش نکرده بودم. احساس
می‌کردم داریم بازی می‌کنیم، باید کمدش را زیرورو
می‌کردم تا کفش‌های قیمتی‌اش را پیدا می‌کردم،
می‌دویدم پایین به آشپزخانه تا خمیردندان مسافرتی را
برایش بیاورم. یادم می‌آید که وقتی برای انتخاب
کراوات از من کمک می‌گرفت، از خوشحالی
می‌درخشیدم.

«ممنونم، لی، خودم انجامش می‌دم.»
به صدای پایش که از پله‌ها بالا می‌رفت گوش دادم.
گرومپ. گرومپ. گرومپ. انگار پاهای غولی سنگین بود
که آن‌قدر با سرش فاصله داشت، چشم‌هایش
نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.



دارم دیوانه می‌شوم. گیر کرده‌ام بین غرش خاطرات و شمارش و بافتن و دوباره شمارش. فقط هفت روز باقی مانده است، هفت روز وقت دارم پرنده را پیدا کنم. از به یاد آوردن حالم به هم می‌خورد. خسته شده‌ام از سایه‌ها و توفان‌هایی که به سطح ذهنم می‌آیند، مثل بنفش روشنی که با سرخ آجری ترکیب می‌شود. خسته‌ام از اینکه اشتباهات گذشته را دوباره زندگی کنم.

تور را خیلی تنگ بافتم، برای همین باید بازش کنم و دوباره ببافم. به خودم یادآوری می‌کنم، شُل‌تر. چون هر بار در خاطرات غرق می‌شوم و حواسم پرت می‌شود، انگشت‌هایم می‌پیچانند و می‌کشند و تنگ می‌کنند. به موج‌های بلندتری نیاز دارم، بافت درشت‌تر، تور بزرگ‌تر. باید تور را درست دریاورم تا بتوانم پرنده را بگیرم. از درماندگی آهی می‌کشم و انگشت‌هایم پارچه را رها می‌کنند. دوباره به توده‌ای نوار پارچه‌ای نازک تبدیل شده است. کم‌کم رد قیچی که تار و پود نخ‌ها را بریده است، روی پارچه تاب برمی‌دارد.

خاطرات شخصی دیگر... دقیقاً به همین نیاز دارم. چیزی که حالم را خوب کند و بهم آرامش بدهد. و این‌طوری است که بی‌اختیار می‌روم پای کشو و جعبه و عود را دوباره بیرون می‌آورم. عود زیادی برایم باقی نمانده است.

از نزدیک نگاهشان نمی‌کنم، نمی‌شمرم، از شمارش خسته‌ام. ولی با همان یک نگاه می‌دانم که به‌زودی تمام می‌شوند.

تا بخواهد یادم بیاید که به یک‌جور محرک، مثل برگ‌های چای نیاز دارم، کبریت را کشیده و روشن کرده‌ام.

کبریت را تکان می‌دهم تا خاموش شود و دور اتاق را می‌گردم تا چیزی به‌دردبخور پیدا کنم. آن دفعه برگ‌های چای جواب دادند چون وایپو خودش به آن‌ها دست زده بود، چون چای برایش مهم است، عنصری که توی گذشته‌ها ریشه دارد.

نگاهم می‌ماند روی جعبه‌ای که پرنده آورد، از وقتی بابا رفت بهش دست نزده‌ام. شاید الان بهترین وقت است که دوباره تویش را نگاه کنم.

عکس. نامه. پوشه‌ای کاغذی را باز می‌کنم و محتویاتش را می‌کشم بیرون. صفحه‌ای با دست‌نوشته‌های چینی تویش است و پشت صفحه، اثری هنری. نقاشی‌ای از سال‌ها پیش. یادم نمی‌آید آن را کشیده باشم. حتماً بچه بوده‌ام، چون بالایش با بدترین دست‌خطی که تا حالا دیده‌ام نوشته‌ام، برای بابا، خط‌های زمخت با پاستل روغنی سبز خط‌خطی و ناموزون.

این دیگر توی جعبه چه کار می‌کند؟
با خودم فکر می‌کنم اگر این یکی را بسوزانم، چه یادم می‌آید؟

وقتی یادم می‌آید پَر و برگ‌های چای خاکستر شدند، دست نگه می‌دارم، چون دلیلی دارد که کسی این نقاشی را نگه داشته است. نمی‌توانم فقط برای یک خاطره آن را قربانی کنم.

ولی پلک که می‌زنم، اتاقم تغییر کرده و می‌توانم دوباره تَرَک‌ها را ببینم، دیگر به نیمه‌های دیوار رسیده‌اند. تکه‌هایی از اینجا و آنجای سقف افتاده‌اند، حفره‌هایی توخالی و باز. حتی همان لحظه که دارم نگاهش می‌کنم، تکه‌ای دیگر می‌ریزد. ذره‌ذره می‌شود، غبارش فرو می‌ریزد و فقط سیاهی پشت سرش باقی می‌ماند.

صدای جیغ تیزی می‌آید، درست مثل همان که بیرون معبد شنیدیم. صدای بال زدن.

انفجاری از نور سرخ از بین تَرَک‌های سقف.

بالهایی که میلیون‌ها سایه‌ی رنگ دارند، سُرپی، عنابی،
به سرخی خون. دم بلندی از کنارم رد می‌شود.
پری از میان بزرگ‌ترین شکاف بیرون می‌افتد. به نرمی
بیرون آمدن آه از سینه پایین می‌افتد، به طرف نقاشی
می‌آید و بعد ناپدید می‌شود.
نیازی به تکرار دوباره نیست. انگشت‌هایم می‌لرزند،
چند بار تلاش می‌کنم تا بالاخره کبریت روشن می‌شود.
شعله به عود. آتش به کاغذ. نقاشی شروع می‌کند به
سوختن. حلقه‌های دود سیاه جلو می‌آیند، می‌چرخند،
می‌پیچند، تاب می‌خورند.
تاریکی پیش می‌آید.
بعد جرقه و صاعقه.

دود و خاطرات

خورشید مثل سکه‌ای بزرگ روی آسمان پهن و آبی
نقش بسته است. روی مسیر ماشین‌رویی ایستاده‌ام
که به‌خوبی می‌شناسمش. با آن شیب و شکافی که
کرم‌های خاکی در روزهای بارانی می‌چسبند رویش.
اتوبوس مدرسه‌ی زرد و بزرگی آنجا می‌ایستد.
پشت سرم، در ورودی به‌سرعت باز می‌شود. برمی‌گردم
و پدرم را می‌بینم که جوان‌تر است، می‌آید روی ایوان.
از عطرش و رنگ‌های گرم می‌فهمم یکی از خاطرات پدرم
است. می‌خندد و صدا می‌زند: «چی تو دستت داری،
بچه‌جون؟»

دختری ریزاندام با دو گیس‌بافت به‌هم‌ریخته از
آن‌طرف خیابان می‌دود و تکه‌ای کاغذ را مثل پرچم تکان
می‌دهد.

اصلاً این خاطره را به یاد ندارم.
من هشت‌ساله فریاد می‌زند: «ببین چی درست کردم!»
بابا می‌گوید: «واای.» انگار از ته دل می‌گوید. «به نظرم
این تا الان بهترین کارته.»
لی کوچک توضیح می‌دهد: «این مامانه که داره پیانو
می‌زنه!»

پدرم جواب می‌دهد: «بله، می‌بینم. کارت
فوق‌العاده‌ست.»

«برای تو کشیدم، بابایی!»
«واای، ممنونم. الان بذاریمش اینجا، تا وقتی که یه
قاب بخریم و قابش کنیم!»
وقتی دست‌های پدر با عشق همه‌چیز را از روی در
یخچال کنار می‌زند تا نقاشی را آنجا بزند، از اینکه
صورت من کوچک به روشنی کادمیم (۱۰۲) می‌درخشد،
قلبم می‌گیرد. بابا نمی‌توانست ببیند چطور ابعاد و
اندازه‌های پیانو را غریزی درک

کرده بودم؟ توجه نکرد رنگ‌های مختلف پاستل روغنی را
 با هم محو کرده بودم؟
 می‌گوید: «نظرت چیه؟»
 من مینیاتوری می‌گویم: «بالا تر! تا مامانی ببینه.»
 بابا آن را هل می‌دهد چند سانتی‌متر بالاتر. «نگران
 نباش. وقتی برسه خونه، اولین چیزی که می‌بینه،
 نقاشی توئه.»
 لی ریزه گردن می‌کشد و این طرف و آن طرف خانه را دید
 می‌زند. «کجاست؟»
 «هنوز نیومده خونه. خوراکی می‌خوای؟»
 «ولی همیشه این موقع خونه‌ست.»
 «چندتا کار باید انجام بده، ولی زودی برمی‌گرده. سیب
 و کره‌ی بادوم‌زمینی خوبه؟»
 من توی خاطره صورتش را می‌کشد توی هم. «خسته
 شدم ازش.»
 بابا در یخچال را باز می‌کند. «باشه... موزارلای سوخاری
 چی؟»
 چشم‌های لی کوچک برق می‌زند. «مامان هیچ‌وقت
 نمی‌ذاره بعد از مدرسه از اون‌ها بخورم.»
 پدرم شانه بالا می‌اندازد. «امروز تولدته. به نظرم امروز
 می‌تونه استثنا باشه.»
 «آخ جون!» من توی خاطره بالا و پایین می‌پر و
 دست‌هایش را می‌برد توی هوا. یادم نمی‌آید آخرین بار
 کی توی زندگی‌ام این‌قدر انرژی داشته‌ام.
 بابا سس مارینارا را گرم می‌کند و آفتاب بعدازظهر
 می‌ریزد توی آشپزخانه. خانه از بوی خوشمزه‌ی
 سرخ‌کردنی پُر می‌شود. در ورودی باز می‌شود.
 «مامانی!»
 مامان از آن طرف راهرو لبخند می‌زند... حالت صورتش
 مثل تیری به قلبم می‌رود. «تولدت مبارک!»
 «کجا بودی؟» من کوچک‌تر از روی صندلی می‌پر

پایین.

مادرم جعبه‌ی بزرگی کادوپیچ شده به اندازه‌ی چمدان از پشتش می‌آورد بیرون و آن را نمایشی می‌آورد جلو. «داشتم کادوی تولدت رو می‌گرفتم. می‌خواهی الان بازش کنی؟»

«آره!»

انگشت‌های کوچکم می‌افتند به جان کاغذ کادو. با هیجان پر سروصدایی پاره‌اش می‌کنند و جعبه‌ی چرمی زیبایی از پشت کاغذ معلوم می‌شود. شست‌هایش بدون لحظه‌ای تردید دوتا چفت را باز می‌کنند، در باز می‌شود و قفسه‌هایی کشویی می‌آیند بیرون، قلم‌های رنگی توی قفسه‌ها کنار هم چیده شده‌اند. پاستل‌های روغنی کری‌پا (۱۰۳) سمت چپ و زیر آن‌ها هم ماژیک است. سمت راست روان‌نویس‌های رنگی، روی طبقه‌ی پایین مداد شمعی. و مداد. یک‌عالم مداد. مداد طراحی با سختی مختلف، مداد آبرنگی، آن‌قدری که سر لی کوچک گیج می‌رود.

من توی خاطره نفسم بند می‌آید و نمی‌تواند درست نفس بکشد.

مادرم می‌پرسد: «دوستش داری؟»

من توی خاطره داد می‌زنم: «بهترین کادوی دنیاست! چقدر رنگ داره!»

و پشت‌سرمان از گوشه‌ی چشم، پدرم را با خنده‌ای روی لبش می‌بینم که مدت‌هاست ندیده‌ام. خنده‌ای که روی سینه‌ام فشار می‌آورد، احساس می‌کنم دلم هم گرم شده است و هم غمگین.

جرقه، تغییر رنگ‌ها، تغییر عطرها.

مادرم به تنهایی توی راهروی دبیرستانم راه می‌رود.

تمام ساختمان را برای نمایشگاه هنری آماده کرده‌اند.

نقاشی‌ها و طراحی‌ها روی دیوارهای کلاس‌ها و راهروها ردیف شده‌اند. نقاشی‌های دیواری روی کمد‌های بچه‌ها را پوشانده‌اند. بعضی جاها شیشه گذاشته‌اند که

طرح‌های سه‌بعدی را نمایش بدهند؛ مجسمه‌های سیمی
آبستره، مجسمه‌های کاغذی، کوزه‌ها و گلدان‌های
سرامیکی لعاب‌دار.

مامان از کنار تکتک کارها رد می‌شود، حتی آن‌هایی
که مال من نیستند، دنبال قاب من و اسم من است. و
هر بار یکی از کارهایم را پیدا می‌کند، قدمی به عقب
برمی‌دارد و با دوربین خانگی‌اش عکسی می‌گیرد.
باد به غبغب انداخته و با صدای بلند نقاشی‌هایم را به
هرکسی نزدیکش است، نشان می‌دهد. آخرین نقاشی‌ای
که پیدا می‌کند، پرتره‌ای از خودش است. هنوز به او
نشانش نداده بودم، می‌خواستم غافلگیرش کنم. از آن
طراحی‌های واقع‌گرایانه با مداد که توی شیشه جایش
انداخته‌ام. مادرم پشت پیانو است، یک دستش کلیده‌ها
را نوازش می‌کند و دست دیگر به طرف صفحه‌ی نُت بالا
آمده تا جای‌گذاری درستش را نشانه‌گذاری کند.
می‌گوید: «خیلی قشنگه.»

نور تغییر می‌کند، همه‌چیز وارونه می‌شود، عطرها
تغییر می‌کنند و وقتی رنگ‌ها برمی‌گردند، از هاله‌های
محوشان می‌فهمم از گذشته است. خاطره‌ای قدیمی.
مادر بزرگم اینجا است. مادر بزرگی که احتمالاً اواخر چهل
سالگی است. کنار جاده‌ای راه می‌رود. جلوی راه‌پله‌ی
دایره‌ای‌شکل راهروی ساختمانی می‌ایستد. ساختمان
طاقی مثلثی‌شکل و بالای آن تصویری از حضرت عیسی
دارد. وارد نمی‌شود، ولی به نرده‌ها تکیه می‌دهد و گوش
می‌کند.

رنگ‌ها و صداها آرام می‌گیرند و بعد من هم صدایش را
می‌شنوم؛ نُت‌های یک پیانو، اول سرزنده و
جست‌وخیزکنان و بعد آرام و غمگین. انگشت‌هایی ماهر
روی کلیده‌ها می‌رقصند، قلبی ماهر، احساسات را از دل
نت‌ها بیرون می‌کشد.

موسیقی با بی‌میلی به پایان می‌رسد و مادر بزرگم

آه می‌کشد. سرش را به آرامی تکان می‌دهد و بعد به
راهش ادامه می‌دهد، تند می‌رود، انگار نمی‌خواهد
کسی ببیندش.
رنگ‌ها وارونه می‌شوند و خاطره‌ها در گردابی فرو
می‌روند.

بقایای نرم و خاکستری نقاشی سوخته، کف دستم را می‌پوشاند. مثل مخمل روی دل انگشتانم نشسته است. دست‌هایم را به هم می‌مالم و خاکستر فرو می‌ریزد. نیست می‌شود.

روزی به رنگ‌های معمول رنگین‌کمان بودیم، خوشحال و از خودمان مطمئن. جایی، همه‌مان میانه‌ی راه گیر کردیم. رنگ‌های مبهم، با تنفر و عصبانیتی خاموش تیره و تار شدند.

جایی، مادرم از مسیرش خارج شد و در سایه‌های خاکستری غرق شد، در دنیایی که فقط با سایه‌های تاریک می‌شود نقاشی‌اش کرد.

صفحه‌ی تلفنم روی میز عسلی کنار تخت روشن می‌شود. صدای آرام دیلینگ دیلینگ نت‌ها می‌آید...

عجیب است. کی به من زنگ می‌زند؟

ولی تماس نیست. آهنگی است که اکسل برایم فرستاد، همان آهنگ ترسا تنگ که مادرم می‌نواخت.

چطوری تلفنم این کار را می‌کند؟

گرمای بعدازظهر محکم دور تنم می‌پیچد، ولی شنیدن آهنگ دلم را می‌لرزاند و خاطرات دیگری را یادم می‌آورد.

زمستان، سال اول دبیرستان

همه چیز متوقف شد. سؤال‌هایم، تجسسم. عادی بودن. توهّم.

یکی از روزهای ماه فوریه بود که بدجوری باد می‌وزید،
وسط‌های سال اول دبیرستانم. از مدرسه که رسیدم
خانه، مادرم روی مبل دراز کشیده بود. خیلی کوچک به
نظر می‌آمد، مثل عروسکی پارچه‌ای.
«سلام، مامان.» کوله‌ام را انداختم روی زمین.
جواب نداد.

«آکسیل و کارو دارن می‌آن اینجا. می‌شه پیتزا سفارش
بدیم؟»

باز هم جواب نداد.
«مامان؟»

شانه‌اش را تکان دادم و صورتش را آورد بالا. صورتش
در هم رفت، انگار درد داشت.
«حالت خوبه؟»

هیچی نگفت، ولی فکر کردم سرش کمی لرزید.
محکم‌تر تکانش دادم. مادرم تکان خورد. تلفنش از روی
مبل سر خورد پایین و تالایی روی زمین افتاد.
آن را برداشتم، شاید چیزی تویش باشد که کمکم کند.
رمزش تاریخ تولد من بود. سریع روی صفحه زدم و
قفلش را باز کردم، اولین چیزی که بالا آمد تاریخچه‌ی
تماس‌هایش بود. آخرین شماره‌اش، پلیس بود... درست
چند دقیقه‌ی پیش.

اضطرابم بیشتر شد. «مامان. چی شده؟» قبلاً این‌طوری
دیده بودمش. بی‌حرکت و بدون واکنش، ولی این بار
احساس خطر می‌کردم. غریزه‌ای که بدنم را از ترس پُر
کرد.

نور اتاق تغییر کرد؛ نور بعدازظهر شکسته‌شکسته

شد. تبدیل شد به جرقه‌هایی از نور سرخ و آبی که خاموش و روشن می‌شدند. چرخیدم، چشمم به پنجره افتاد. اولین چیزی که دیدم، ماشین پلیس بود. بعد آمبولانس و پشت‌سرشان هم ماشین آتش‌نشانی. دور و بر اتاق را نگاه کردم. سعی کردم چیزهای دور و برم را بسنجم. هیچ چیزی آتش نگرفته بود. هیچ زنگ هشدار صدای نمی‌داد. ماشین آتش‌نشانی برای چه اینجا بود؟

تق‌تق روی در ورودی مثل تبری وسط جمجمه‌ام فرود آمد. به طرف سروصدا رفتم، ولی یادم نمی‌آید پاهایم زمین را احساس کرده باشند. وقتی در را باز کردم، مأمور پلیس تمام میدان دیدم را اشغال کرد. گفت: «عصر بخیر. خانمی به اسم دوری ساندرز (۱۰۴) با ما تماس گرفته.»

بی‌حواس گفتم: «مامانمه.»

گفت: «اینجاست؟»

گفتم: «نمی‌دونم چش شده.»

«می‌شه بیایم تو؟»

«فکر کنم، یعنی...» فرصت نشد چیز دیگری بگویم. مادرم با آن‌ها حرف نزد و انگار تأثیرش مُسری بود. پلیس‌ها هم دیگر با من حرف نزدند. سؤال‌هایم بی‌جواب ماندند. او را گذاشتند توی آمبولانس و بردند بیمارستان. وقتی به خودم آمدم، توی اتاق انتظار نشسته بودم و فکر می‌کردم چه اتفاقی دارد می‌افتد. یازده بار به بابا زنگ زدم، گوشی را برنداشت. اتاق انتظار بویی سفید و سَمی داشت ولی احساس من به رنگ نارنجی تابلوهای هشدار بود. پاشنه‌ی پاهایم را فشار دادم روی زمین، امیدوار بودم لکه‌ی گل‌آلودی رویش بیفتد یا تکه‌ای از موکت زشت را آن‌قدر لگدمال کنم که لکه‌اش بماند.

به آکسل و کارو پیغام دادم، بعداً برای پیتزا

برنامه بذاریم.

«لی؟» اولین صدای آشنایی بود که بعد از ساعت‌ها

می‌شنیدم. کسی بود که اصلاً انتظارش را نداشتم.

«تینا؟» عمه‌ی آکسل. نزدیک‌ترین دوست مامان.

«سلام.» لبخند کم‌رنگی زد. «حالت چطوره؟»

«چی شده؟»

«چندتا دارو برای مامانت خریدم، اومدم برسونمتون

خونه.» درست‌وحسابی جوابم را نداد. «آماده‌ای بریم؟»

بعد پرستار آمد بیرون، مامانم روی ویلچر بود و او

هَلَس می‌داد. مامان نگاهم نمی‌کرد. به تینا هم نگاه

نمی‌کرد.

تینا گفت: «با برایان حرف زدم. با اولین پرواز می‌آد.»

صورت مادرم تغییری نکرد. چشم‌هایش گود افتاده

بودند، انگار تسخیر شده بود. انگار روزها بود خوابیده و

آفتاب را ندیده است. انگار کسی رنگ‌ها را از صورتش

بیرون کشیده. آخرین بار کی با دقت صورتش را نگاه

کرده بودم؟ احساس کردم توخالی‌ام.

تمام راه خانه، مامان مثل ارواح ساکت بود. پرستار

ویلچر را پس گرفته بود، برای همین تینا بازوی مامان را

روی شانه‌اش انداخت و او را به خودش تکیه داد تا ببرد

توی خانه. پشت سرشان رفتم، به پاهای مامان نگاه

می‌کردم که روی زمین کشیده می‌شد، حتی

نمی‌توانست تنهایی روی پاهایش بایستد. مثل

عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی‌ای که بندهایشان پاره شده

باشد.

تینا برایمان باقی‌مانده‌ی غذایش را آورده بود. یک‌جور

خوراک را گرم کرد، درپوش بشقاب بزرگی از لوبیا و پلو را

برداشت و با سرخوشی، زوری پرحرفی می‌کرد.

«خورخه تازگی‌ها از این مارمولک‌های شب‌رنگ پیدا

کرده. این‌ور و اون‌ور خونه قایمشون

می‌کنه، می‌خواد من رو بترسونه. نصف شب می‌رم
طبقه‌ی پایین آب بخورم و پایین پله‌ها، یه مارمولک
پلاستیکی داره می‌درخشه.»

وقتی رفت خانه تا برای خانواده‌ی خودش شام درست
کند، کمی راحت‌تر شدم. من و مادرم توی اتاق پذیرایی
نشستیم، خوراک توی کاسه و لوبیا و پلو توی
بشقاب‌هایی بود که به‌ندرت استفاده می‌کردیم، ولی
دست‌های سریع تینا از گنجه درشان آورده بود. مامان
لب به غذایش نزد. یکی از لامپ‌های بالای سرمان
خاموش و روشن شد و وزوز کرد. تنها صدایی بود که
می‌آمد.

مامان چشم‌هایش را بست، قوز کرد و روی میز خم
شد، بعد صورتش را توی دست‌هایش فرو بُرد.
ساعت‌ها همان‌طوری نشستیم. مشق‌هایم را انجام
ندادم. پرده‌های کرکره‌ای را پایین نکشیدم. دنیای بیرون
تاریک شد و چراغ‌های زرد خیابان روشن شدند.
همسایه‌ها برای پیاده‌روی با سگ‌هایشان بیرون آمدند و
فهمیدم ساعت باید حداقل ده باشد.
آن‌قدر آنجا نشستیم که بقیه‌ی خانه‌های خیابان
چشمک‌زنان، چراغ‌هایشان را خاموش کردند. دنیا داشت
می‌خوابید.

ماشینی جلوی خانه ایستاد و بابا پیاده شد. چمدانش را
دنبالش از روی پله‌ها می‌کشید بالا تا از در ورودی بیاید
تو. یک لحظه فکری از ذهنم گذشت؛ که همه‌چیز دوباره
خوب خواهد شد. بابا اینجا بود، همه‌چیز را درست
می‌کرد. مامان دوباره مثل قبل می‌شد.
وقتی رسید تو، کفش‌هایش را با لگدی از پایش درآورد
و آمد توی اتاق ناهارخوری.

«چی شده؟»

به من نگاه نمی‌کرد. مامان هم نگاهش نکرد. ولی آرام
سرش را از روی دست‌هایش برداشت و پشتش را به
صندلی تکیه داد. چشم‌هایش هنوز بسته بودند.

گفت: «حالم خوبه.» صدایش زمزمه‌ای خشک بود.
بابا زل زد به او. «واقعاً خوبی؟»
مامان دوباره گفت: «حالم خوبه.»
حالت صورت بابا تغییر کرد. «یه چیزی بگو که بتونم
باور کنم، دوری. باهام حرف بزن.»
مامان سرش را تکان داد. دهانش را باز کرد و دوباره
بست.

بابا داشت می‌لرزید. صورتش سرخ و درهم‌رفته و
درب‌وداغان بود. احساساتش مثل حرارت و ترکش‌های
بمب اتمی همه‌جا پخش می‌شدند. انگار من فقط یک
رهگذر بودم. داشتم می‌سوختم.
بابا گفت: «دوباره شدید شده، آره؟ چرا بهم نگفتی؟»
درست نمی‌فهمیدم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند.
به‌دقت صورت مامان را نگاه کردم. چیزی نگفت.
بالاخره گفت: «لی فردا باید بره مدرسه. بهتره همه بریم
بخوابیم.»

ولی روز بعد مدرسه نرفتم. صبح بابا بیرون بود؛
یادداشتی گذاشته بود که رفته کارهای بیرون از خانه را
انجام بدهد و خرید کند. هیچ‌کس پایین نبود که ببیند
من سوار اتوبوس می‌شوم یا نه. توی پارکینگ سرک
کشیدم، ماشین مامان هنوز آنجا بود.
خودش طبقه‌ی بالا توی تختش بود و پشت به من دراز
کشیده بود. معلوم بود بیدار است.

«سلام، مامان.» مامان چرخید، پتوها را محکم پیچید
دور خودش. با چشم‌هایی شبیه چشم‌های پرنده‌ای
کوچک، ترسان و نامطمئن نگاهم کرد.
پرسیدم: «خوبی؟» معلوم بود که خوب نیست.
سرش را تکان داد. کار دیگری نمی‌توانستم انجام بدهم
به‌جز اینکه بروم کنارش روی تخت و بخزم زیر پتوها.
بدنش را جمع کرد طرفم، تا جایی که پیشانی‌هایمان به
هم چسبید. همان‌طوری خوابم برد، وقتی بیدار شدم،
مادرم دیگر توی تخت نبود،

ولی موهایم خیس بود و لکه‌های تیره‌ای روی بالش افتاده بود. گریه کرده بود. از روی تخت بلند شدم تا بگردم دنبالش.

مامان طبقه‌ی پایین بود. لیوانی در دست داشت. روی کابینت خم شده بود و زل زده بود به شکلات داغش. می‌دانستم صدای پایم را شنیده، ولی برنگشت. انگار می‌خواست من قوطی نارنجی‌رنگ با برچسب داروخانه را ببینم؛ آن را گذاشته بود لبه‌ی پیشخان.

از پشت محفظه‌ی نارنجی به قرص‌ها نگاه کردم. «این چیه؟» احساس دژاوو داشتم، یعنی انگار درست همین صحنه را قبلاً دیده‌ام... که ایستاده‌ایم کنار یک قوطی داروی تجویز شده، بدنش انگار زیر سنگینی شکستی شوم خم شده بود.

یا شاید خاطره‌ای مبهم بود که تا این لحظه فراموشش کرده بودم؟

مامان می‌دانست منظورم چیست. سرش را بالا نگرفت. «این زندگی جدید منه.»

رفتم پیشش و دستم را انداختم دور شانه‌اش، سرم را چسباندم به سرش. «اگه کمکت کنن، پس خوبن. زندگی خوبیه.»

منتظر ماندم تا تکان سرش را احساس کنم، ولی تکان نخورد.

ساعت یک شب تلفنم ویزویز کرد و پیغامی برایم آمد. یک‌دفعه متوجه شدم نتوانسته‌ام به هیچ‌کدام از پیغام‌های اکسل توی هفده ساعت گذشته جواب بدهم.

جواب دادم، سلام.

حالت خوبه؟ چی شده؟

آهی کشیدم و جواب دادم، می‌شه پیام اونجا؟

معلومه که می‌شه.

باید یواشکی از خانه می‌زدم بیرون، کار سختی هم

نبود. وقتی از وسط حیاط خانه‌های مردم رد می‌شدم،
 حتی اگر برف تا مچ پاهایم می‌رسید هم فقط پنج
 دقیقه طول می‌کشید بدوم تا خانه‌ی آکسل.
 توی اتاقش، روی مبل نشستم.
 «خب چی شده بود؟»
 «آه!» خودم را کج کردم و روی مبل دراز کشیدم.
 از شدت تعجب ترسیده بود. این‌جوری که نگاهم به
 نقطه‌های کوچک و روشن روی کیبورد و هدفون بزرگش
 بود، راحت‌تر می‌توانستم حرف بزنم. مجبور نبودم به
 آکسل نگاه کنم. مجبور نبودم واکنشش را ببینم.
 ماجرای بیمارستان را برایش تعریف کردم. گفتم امروز
 صبح مامان توی تخت‌خواب چطوری بود و چطور
 احساس کردم اگر ولش کنم و به مدرسه بروم، انگار
 گناه کرده‌ام.
 حرفی از افسردگی نزدی که از صبح توی سرم می‌چرخید.
 به آرامی گفت: «ولی هنوز نمی‌فهمم. چرا زنگ زده بود
 به پلیس؟»
 شانه بالا انداختم. «من هم نمی‌دونم.» یعنی
 می‌توانستم حدس بزنم. ولی واقعاً نمی‌خواستم.
 «خدایا. واقعاً متأسفم لی.»
 گذاشتم چشم‌هایم بسته شوند.
 صبح، وقتی بیدار شدم، هنوز روی مبل بودم. لحاف
 رویم بود. آرام بلند شدم و نشستم. آکسل خواب بود،
 روی تخت یک‌نفره‌اش در انتهای اتاق، خودش را جمع
 کرده و خوابیده بود. آرام نفس می‌کشید.
 بلند شدم و کش‌وقوس آمدم. دفترچه‌ی نقاشی‌های
 آبرنگ آکسل روی جای کتاب نت، بالای ارگش بود.
 وسوسه شدم آن را ببینم. عاشق دیدن نقاشی‌هایش
 بودم. بعضی‌وقت‌ها می‌گذاشت آن را ورق بزنم و
 توضیح می‌داد هر خط پررنگ یا پیچ‌وتاب رنگ مثل
 تکنوازی قره‌نی بود، یا لرزش فلوت پیکولو یا آرپژ گیتار
 اسپانیایی.

دفتر را برداشتم و ورق زدم تا به نقاشی‌های جدیدی
برسم که هنوز ندیده بودم. لبه‌ی کاغذها از زیر شستم
دررفت و صفحه‌ای، آخرهای دفتر باز شد که سنگین‌تر و
ضخیم‌تر از بقیه بود...

عکسی قدیمی و کمی تاب‌برداشته، با چسب به صفحه
چسبانده شده بود. لحظه‌ای طول کشید تا فهمیدم چهار
نفر توی عکس کی بودند. عادت کرده بودم اعضای
خانواده‌ی اکسیل را فقط خودش، آنجی و پدرشان بدانم.
عکس خانواده‌ی مورنو بود، وقتی هنوز کامل بودند،
وقتی هنوز مادر اکسیل کنارشان بود.

گاهی‌وقت‌ها یادم می‌رفت مادر اکسیل هم وجود دارد،
چهره‌اش بیشتر به پدرش رفته است. با خودم فکر
می‌کنم یعنی این مسئله اذیتش می‌کند؟ احساس
می‌کند شباهت نداشتن به مادرش باعث شده او
به راحتی از زندگی‌شان پاک شود.

اینجا توی عکس، انگار خانواده‌ی دوبُعدی‌اش خوشحال
بودند. ولی مگر همه توی عکس این‌طور نیستند؟
نکته‌اش هم همین است، مگر نه؟ که بتوانیم گذشته
را نگاه کنیم و لبخند خودمان را ببینیم، حتی اگر شاتر
دوربین باز و بسته شود و کلیک کند و شما به جای
عکس به همه‌ی چیزهایی که سر جایشان نیستند، فکر
کنید؟

مامان اکسیل با دندان‌های کمی کج و کوله‌اش، لبخند
می‌زد. موهای سیاهش نامرتب و موج‌دار روی
شانه‌هایش ریخته بود و لباس سبز زمردی‌اش به
نیم‌تنه‌ی پُرش جلوه‌ی بیشتری می‌داد. دست‌هایش را
توی بازوهای شوهرش حلقه کرده بود. پدر اکسیل معذب
گوشه‌ای ایستاده بود، قدش چند سانتی‌متری از زنش
بلندتر بود، ولی توی پیراهن دکمه‌دار راه‌راهی که برایش
بزرگ بود، ریزتر به نظر می‌رسید.
کنار آن‌ها آنجی سه، چهار ساله عروسک فیالش را توی
بغلش فشار می‌داد و اکسیل با بلوزی

چهارخانه سرش را بالا گرفته و به مادرش نگاه می‌کرد،
 انگار تنها چیزی بود که در این دنیا لازم داشت.
 صدای خش‌خش ملافه‌ها دیر به گوشم رسید. آکسیل از
 تخت بیرون آمد. دیگر وقت نداشتم چیزی که توی
 دستم بود را قایم کنم. به طرفش چرخیدم؛ یک‌دفعه
 احساس کردم اصلاً نباید به چیزی دست می‌زدم.
 چشمش که افتاد به دفتر طراحی، آهی کشید.
 صدای آهش را می‌شناختم. صدای آهی که نشان
 می‌داد تصمیم گرفته من را ببخشد.
 به سرعت گفتم: «ببخشید. الان متوجه شدم که نباید
 بهش دست می‌زدم، ولی فکر نمی‌کردم ناراحت بشی...»
 آکسیل با تکان دستش، جمله‌ام را قطع کرد و با
 چشم‌های بسته، خمیازه‌ای کشید. «نبايد دست می‌زدی.
 ولی اشکال نداره.»
 سرم را تکان دادم، از کارم خجالت کشیدم.
 «چند روز پیش پیداش کردم.» آمد این‌طرف تا روی
 مبل بنشیند.
 کنارش نشستم.
 «عکسه رو؟»
 «حتی یادم نمی‌آد کی گرفتمش. ولی اون پیراهن رو
 یادمه. بهش می‌گفت پیراهن قدرت و فقط مواقع خاص
 می‌پوشیدش.»
 «فکر می‌کنی چند سالت بوده؟»
 آکسیل به روبه‌رو نگاه کرد. بعد چند لحظه‌ای به عکس
 خیره شد. «شاید شش؟ احتمالاً یه سال قبل از اینکه
 جدا بشن.»
 «می‌دونستی؟»
 «چی رو؟»
 «که قراره جدا شن؟»
 آکسیل تکیه داد و نفسش را طولانی و آهسته بیرون
 داد. «نمی‌دونم.»
 «معلوم بود که مامان و بابات دیگه همدیگه رو

دوست نداشتن؟»
انگشت‌هایش را روی لبه‌ی کوسنی می‌کشید که کم‌کم
نخ‌هایش داشت در می‌رفت. «نمی‌دونم.»
«می‌دونم احساسات درونی‌ان و این حرف‌ها. ولی گاهی
فکر می‌کنم از بیرون هم معلوم می‌شن؟ وقتی آدم‌ها
دارن عاشق هم می‌شن، می‌شه فهمید. یعنی یه راهی
باید باشه که ببینیم عشق آدم‌ها داره به هم کم
می‌شه، نه؟»
آکیسل سرش را انداخت پایین. «شاید. فکر کنم.»
«فکر می‌کنی بشه آدم‌ها عاشق هم باشن ولی
خوشحال نباشن؟»
آکیسل گفت: «آره.» قاطعانه‌ترین جوابی بود که توی این
چند وقت بهم داده بود. «معلومه.»

یک بار من و بابا به کنسرت گروه کُری رفتیم که مادرم
برایشان پیانو می‌زد. همه رهبر ارکستر را نگاه می‌کردند،
خواننده‌ها، تک‌خوان‌ها؛ ولی صورت ما به طرف سمت
چپ صحنه بود. آنجا، مادرم روی پیانوی بزرگی خم شده
بود. وقتی صداها آرام و آهسته پیش می‌راندند،
دست‌هایش در میان توفان صداها، به سنگینی سندان
و به سبکی کبوتر بودند.
میزان‌هایش مثل ساعت، ضرب‌ها را می‌شمرد. صفحه‌ها
را خودش ورق می‌زد، دست‌هایش آن‌قدر سریع پرواز
می‌کردند که انگار داشت شعبده‌بازی می‌کرد؛ اگر پلک
می‌زدیم، آن را از دست می‌دادیم. فقط ما نگاهش
می‌کردیم، ولی او داشت برای همه‌ی دنیا می‌نواخت.
موجودی دریایی بود و موسیقی اقیانوسش. همیشه به
او تعلق داشت. در هر نفسش بود، در هر حرکتش.
مادرم رنگِ خانه بود.

مادر بزرگم می‌گوید: «نیکان.» ببین. به کلیسایی اشاره می‌کند. بقیه‌ی حرف‌هایش از دور می‌آیند، نامفهوم‌اند. فنگ آن‌قدر بهم نزدیک می‌شود که آستینش می‌گیرد به آرنجم و مورمورم می‌شود. «پوپو می‌گه مامانت اینجا یاد گرفت پیانو بزنه. از یه راهبه‌ی کاتولیک یاد گرفت. اون استعداد مامانت رو دیده بود و می‌داشت ساعت‌های خلوتی بره اونجا و تمرین کنه.»

«می‌شه بریم تو؟» صدایم آبی لاجوردی است. وقتی سؤالم را می‌پرسم، متوجه می‌شوم اینجا را می‌شناسم. توی خاطرات عود دیدم، دیدم که وایپو بیرون در ایستاد و گوش داد.

درهای چوبی سنگین را هل می‌دهیم و وارد سرسرای ورودی می‌شویم. در کشویی دوم هم باز می‌شود و بعد پشت ردیف نیمکت‌ها می‌ایستیم؛ چوبشان زیر نور ملایم می‌درخشد.

سکوت عجیبی است. انگار حبابی شیشه‌ای روی سرمان افتاده و صداها، شهر، هیاهوی ماشین‌ها را خفه کرده است. فقط ریتم آرام نفس‌هایمان را می‌شنویم. تلق‌تلق بی‌جان کفش‌هایمان روی کفپوش مرمر پخش می‌شود. جالب‌تر از همه‌چیز، شباهت اینجا با کلیساهایی است که توی آمریکا رفته‌ام؛ فکر کنم منتظر بودم چیزی متفاوت ببینم.

وایپو دستم را می‌کشد و به پیانویی گوشه‌ی کلیسا اشاره می‌کند. یک نفر پارچه‌ای مخملی به رنگ سبز ماشی رویش کشیده است تا خاک رویش ننشیند. یعنی همین پیانو بود که مامان پشتش می‌نشست، انگشت‌هایش احساس کلیدها و فاصله‌ی اکتاوها را یاد می‌گرفتند، دست‌هایش میزان‌ها را بالا و پایین می‌رفتند.

مخمل را کنار می‌کشم، انگشت‌هایم را روی سطح نرمش می‌دهم.

فنگ می‌گوید: «پیانوی دیجیتاله. پیانویی که مامانت
 باهاش می‌زده رو دیگه بردن.»
 ناامیدی تیره و تاری توی دلم می‌نشیند؛ به تاریکی
 گُل‌ولای است.
 فنگ می‌گوید: «بریم بازار شبانه؟ خورشید داره غروب
 می‌کنه.»
 پشت سر مادر بزرگم از در کشویی شیشه‌ای بیرون
 می‌روم. از درهای چوبی سنگین می‌گذرم و از پله‌ها
 پایین می‌روم.
 ولی درست وقتی که فنگ می‌پیچد توی خیابان اصلی،
 چندتا نُت با تنبلی توی هوا می‌چرخند و به گوشم
 می‌رسند. صدای پیانو است. چند ثانیه‌ای گوش
 می‌دهم، مطمئنم از توی کلیسا می‌آید.
 برمی‌گردم و از پله‌ها می‌دوَم بالا. مادر بزرگم صدا
 می‌زند: «لی.»
 درست وقتی در دومی باز می‌شود، موسیقی محو
 می‌شود.
 ردیف‌ردیف نیمکت خالی آنجاست. پیانو آنجاست،
 مخمل، مچاله روی نیمکت جلوییش افتاده است،
 همان جایی که رهایش کردم، یادم رفت بگذارمش سر
 جایش. هیچ‌کسی نیست.
 دوباره می‌روم بیرون، وایپو پرسشگرانه نگاهم می‌کند.
 فنگ متوجه حالت صورتم می‌شود. «همه‌چی خوبه؟»
 «فکر کردم صدای پیانو زدن کسی رو شنیدم.»
 فنگ شانه بالا می‌اندازد. «شاید بازی باد بوده.»
 از سمت چپم صدای خش‌خش می‌آید و وقتی سرم را
 می‌چرخانم، مردی جوان درست چند قدم آن‌طرف‌تر زیر
 درختی ایستاده است و با لبخندی که دندان‌هایش را
 بیرون می‌ریزد، نگاهم می‌کند. شلوار جین گشادش
 چرک گرفته، لبه‌های بلوز نارنجی‌اش پر از لکه است،
 شانه‌هایش را تا گوش‌هایش بالا داده. دندان‌هایش
 زرد، و حتی بعضی‌هایش پوسیده و قهوه‌ای شده‌اند.

به آرامی می‌گوید: «چینگ‌ون یی‌سیا...» می‌تونم
بپرسم... دوباره تکرار می‌کند. «چینگ‌ون یی‌سیا پ...
شی میگوو رن ما؟» هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون
می‌آید آن‌قدر شمرده و واضح است که خودم تمام
سؤال را می‌فهمم. آمریکایی هستی؟
دست‌به‌سینه می‌ایستم، سعی می‌کنم خودم را
کوچک‌تر نشان بدهم. نگاه منتظرش را می‌دوزد به من و
بالاخره به‌زور سرم را پایین می‌آورم.
فنگ می‌گوید: «بیاین.» صدایمان می‌کند که برویم.
می‌پرسم: «چی می‌خواد؟»
فنگ سرش را تکان می‌دهد.
وقتی به چهارراه می‌رسیم، پشت سرم را نگاه می‌کنم.
مرد جوان هنوز آنجا ایستاده است. دست‌هایش را دور
دهانش می‌گیرد و صدا می‌زند و چیزی می‌گوید.
بدن وایپو به‌وضوح منقبض شده است. نگاهی به من
می‌اندازد و سرعتش را بیشتر می‌کند.
سقلمه‌ای به فنگ می‌زنم. «چی گفت؟»
چشم‌غره‌ای می‌رود. «چرت‌وپرت. می‌گه جای پرنده‌ها
توی آسمونه.»
قلبم لحظه‌ای می‌ایستد. وقتی عقب را نگاه می‌کنم،
مرد رفته است. فقط درخت آنجاست، با نسیم می‌رقصد
و ابری عجیب از رطوبت لای شاخ‌وبرگش گم می‌شود.

وقتی به بازار شبانه‌ی شیلین (۱۰۵) می‌رسیم، آخرین پرتوهای نور هم ناپدید شده‌اند. مردم که چهارراه را اشغال می‌کنند، خاکستری بنفش توی آسمان می‌ریزد. در نگاه اول فقط نور و جمعیت را می‌بینم. تابلوهای عمودی دو طرف خیابان آویزان شده‌اند؛ نوارهای روشن زرد و آبی و صورتی و سبز، با نشانه‌ها و نویسه‌های چینی.

بازار شبانه مثل یک‌جور مراسم جشن است، ولی فنگ می‌گوید هر شب همین‌طور جان می‌گیرد. مردم با شیرینی‌هایی مثل یخمک و بستنی لوبیای قرمز قدم می‌زنند. چیزهایی می‌بینم که تا حالا امتحان نکرده‌ام، ولی بابا برایم تعریف کرده است، مثل توفوی بدبو و کیک‌های چرخی زرد با مغزی کاستارد. یکی از دکه‌ها سیخ‌های کوچک تخم‌مرغ قهوه‌ای و کباب‌های دیگری می‌فروشد که تیره‌اند و مزه‌دار شده‌اند. دو طرف جمعیت، غرفه‌ها بدون هیچ ترتیب خاصی ردیف شده‌اند، بعضی‌ها خرت‌وپرت و لباس و بدلیجات می‌فروشنند و بعضی‌ها پر از دود غذاهای تازه‌اند... فنگ می‌گوید: «به خوراکی‌های اینجا می‌گن سیائوچی، که ترجمه‌ی لغت به لغتش می‌شه غذاهای کوچولو. هممم... همه‌ی عطرهایی که دوست دارم، اینجا هستن! می‌دونی، دوست دارم وقتی نامزد کردم با هم بیایم توی بازار شبانه قدم بزنیم و هرچی که می‌بینیم، بخوریم.» کنارم جست‌وخیز می‌کند و می‌خندد. وایپو آرنجم را می‌گیرد و نزدیکم می‌شود. چیزی توی گوشم پچ‌پچ می‌کند، ولی تنها چیزی که می‌فهمم نی ماما است، مادرت.

سرم را تکان می‌دهم. «شن‌مه؟» آهسته‌تر تکرار می‌کند و این بار می‌شنوم. بازار شبانه‌ی موردعلاقه‌ی مادرت.

خانواده‌ای با دوتا بچه‌ی کوچک به طرفمان می‌آیند.
 آن یکی که کوچک‌تر است با چشم‌های بزرگ و گرد
 نگاهم می‌کند. دست خواهرش را می‌کشد و به من
 اشاره می‌کند.

خواهرش می‌گوید: «وایگوئو رن.» خارجی. رو می‌کند به
 مادر و پدرش، او هم با انگشتش اشاره می‌کند. «نی
 کان!» نگاه کنین!

صورت‌م را برمی‌گردانم، وانمود می‌کنم علاقه‌ی خاصی به
 غرفه‌ای دارم که پای سرخ‌کرده‌ی کالاماری (۱۰۶)
 می‌فروشد. آه! مردم واقعاً این چیزها را می‌خورند؟
 فروشنده‌ی کالاماری کنجکاوانه براندازم می‌کند و
 می‌گوید: «سلام، سلام.»

جمعیت زیادی اطرافم هستند. چطور باید اینجا مادرم
 را پیدا کنم؟

فنگ می‌گوید: «شرط می‌بندم تا حالا غذایی به
 خوشمزگی این‌ها نخوردی!»

جلوتر، کسی شروع می‌کند به داد زدن و جمعیت
 می‌ایستد، همه سرشان را کج کرده‌اند آن‌وری. مرد
 دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد، فریاد می‌زند و به
 آسمان اشاره می‌کند. انگار مسئول دیگ بخارپز است؛
 جلویش دایره‌های طلایی روی سوپی تیره شناورند.
 فنگ حرفش را می‌فهمد. «می‌گه یکی اومده و یه مشت
 از ماهی‌های توپی رو دزدیده.»

و بعد متوجه می‌شوم چه می‌گوید. دیدنش؟ یه
 پرنده... یه پرنده‌ی سرخ. خیلی بزرگ بود!

فنگ می‌گوید: «می‌گه یه پرنده‌ی خیلی پلید بوده که
 از توی آسمون پایین اومده.» سرش را تکان می‌دهد:
 «عجیبه.»

تکرار می‌کنم: «عجیبه.» صدایم آبی نفتی شده است.
 «خیلی بد شد. وایپو می‌خواست از اون‌ها بخره...
 خوراکی موردعلاقه‌ی مامانت توی بازار شبانه.

ولی بهترین ماهی توپی رو توی دَنشوی (۱۰۷) دارن.
مامانت فقط برای اینکه از اون‌ها بخره، تا اونجا
می‌رفت.»

موردعلاقه‌ی مامانت.

کلمه‌ها می‌چرخند و می‌چرخند.
مامانت.

انگار فنگ او را می‌شناخت. انگار یک روزی، او کنار
مادرم توی این خیابان‌ها قدم زده بود.
چیزی درونم می‌شکند.

بدنم می‌چرخد. پاهایم به زمین قفل می‌شوند. با اینکه
به خودم می‌گویم چیزی نگو، کلمه‌ها دارند می‌آیند بالا
و از دهانم بیرون می‌ریزند. «این قدر وانمود نکن مادرم
رو می‌شناسی.»

فنگ می‌گوید: «هان؟»

حرف‌هایم، افسارگسیخته، وحشیانه و سیاه از خشم، از
درونم سرازیر می‌شوند. «وانمود نکن چیز مهمی ازش
می‌دونی. که انگار رفتی به گذشته و اون رو دیدی...»
آن قدر دارم جوش می‌زنم که معده‌ام گرفته و
همه‌جایم درد می‌آید. دلم می‌خواهد هر فکری را که از
عصبانیت به ذهنم می‌آید، بیرون بریزم.
چشم‌های فنگ از تعجب گرد شده‌اند. شانه‌هایش خم
می‌شوند جلو و قوز می‌کند. «معذرت می‌خوام، فقط
می‌خواستم...»

«بس کن. تو عضوی از این خانواده نیستی. تو هیچی
نمی‌دونی. چرا همیشه اینجایی؟ کاش تنهامون
می‌داشتی.»

فنگ قدمی به عقب برمی‌دارد، پایش به پای خودش
گیر می‌کند. «فقط می‌خوام بهت کمک کنم. همین.»
آن قدر بدجنس می‌شوم که حتی خودم هم تعجب
می‌کنم. «چرا این قدر مطمئنی که به کمکت نیاز دارم؟»
وایپو می‌گوید: «لی.»

فنگ می‌گوید: «اشکال نداره.» رو می‌کند به

مادر بزرگم و سعی می‌کند لبخند بزند. «می‌گوئین سی.»
پلک می‌زنم و او میان جمعیت ناپدید می‌شود.

بعد از اینکه فنگ رفت، من و مادر بزرگ در سکوتی
 شکننده برگشتیم خانه.
 الان خانه خیلی ساکت است، آن قدر ساکت که
 می‌توانم صدای تکان خوردن مادر بزرگ و پدر بزرگ را
 توی تختشان بشنوم. جیرجیرکی، از جایی دور در
 خیابان‌ها با ریتمی منظم می‌خواند. گه‌گاهی ماشینی رد
 می‌شود. دم و بازدم سنگین از عذاب وجدانم به بلندی
 موج‌هایی هستند که روی صخره‌ها می‌کوبند.
 اگر الان اکسیل اینجا بود، می‌پرسید، چه رنگی؟ و من
 نمی‌دانم می‌توانستم جواب بدهم یا نه. شاید رنگی
 است که تا حالا پیدایش نکرده‌ام.
 سعی می‌کنم فکر فنگ را از سرم بیرون کنم.
 دست‌هایم می‌روند سراغ نوارهای پارچه‌ای بلوزهایم.
 دوباره با یک بافت شروع می‌کنم، با پشت دستم پارچه
 را هدایت می‌کنم، انگشت‌هایم جمع می‌شوند تا بافت
 را شُل نگه دارند. تمرکز می‌کنم روی بافت زیرورو، روی
 سریع گره زدن و می‌گذارم ذهنم پرسه بزند.
 یک بار، تعطیلات آخر هفته با کارو بودیم و تمام روز
 شنبه درباره‌ی تتراکروماسی (۱۰۸) مطلب خواندیم. سعی
 می‌کردیم بفهمیم یکی از ما یا هر دویمان آن را داریم
 یا نه. تتراکروماسی بیماری نادری است که اگر داشته
 باشید، می‌توانید رنگ‌هایی را ببینید که بقیه نمی‌بینند.
 یعنی، یک آدم معمولی آسمان را می‌بیند و می‌گوید
 کاملاً آبی است، ولی یک تتراکرومات می‌گوید که قرمز
 و زرد و سبز هم دارد.
 با خودم فکر می‌کنم شاید دیدن پرنده هم همین‌طور
 است. شاید ما که می‌توانیم او را ببینیم چیز خاصی
 توی چشممان داریم، توی مغزمان، توی قلبمان؛ چیزی
 که اجازه می‌دهد بُعد دیگری از

وجود را با وضوح بالا ببینیم.
چون پرنده واقعی است. باید باشد.
به اندازه‌ای که از وجود خود مطمئنم، از زندگی خودم،
از اینکه اسمم لی چن ساندرز است، به وجود او هم
اطمینان دارم.
و بعد مقاله‌ای را یادم می‌آید که نوشته بود بیشتر
پرنده‌ها تتراکرومات هستند.
حتماً مادر پرنده‌ام هم همین‌طور است. باید این‌طور
باشد. یعنی می‌تواند رنگ‌هایی را ببیند که من نمی‌توانم
ببینم؟ یعنی وقتی توی آسمان پرواز می‌کند آسمان را
پر از سایه‌های بنفش و نارنجی می‌بیند؟ یعنی ماه به
نظرش مثل قلم‌مویی پُر از رنگ‌های مختلف است که
منتظرند شسته شوند؟
انگار فکرهایم سحر و جادو را احضار می‌کنند. هاله‌های
رنگ‌های توی اتاقم عمق می‌گیرند، مثل غنچه‌هایی که
می‌شکفند. کنج‌ها عنابی می‌شوند، تَرک‌های جنوبی هم
آبی آسمانی. کنار پنجره‌ها نیلی. سبز شب‌رنگ هم
شکاف‌های نزدیک‌ترین دیوار به تخت را پُر کرده است.
چیزهایی که سیاه هستند، سایه‌های عمیق‌تری به خود
می‌گیرند، سیاه زغالی و توخالی.
محکم پلک می‌زنم، لحظه‌ای همه‌چیز به حالت قبل
برمی‌گردد.
بعد دوباره مثل لکه‌ی جوهری که پخش بشود، همه‌ی
رنگ‌ها برمی‌گردند.
روی سطح براق لکه، نشانه‌هایی از گذشته می‌بینم.
سفرهای خاطرات باز می‌شود.

تابستان قبل از سال دوم دبیرستان

وقتی بابا آمد توی آشپزخانه و پیشم نشست و چیزی درباره‌ی نقاشی زیر دستم نگفت، باید می‌دانستم چیزی سر جایش نیست. آن قدر ساکت بود که فکر کردم، یعنی داره نقاشی کردن من رو نگاه می‌کنه؟ مدادم را پایین گذاشتم تا کمی چای بنوشم. همین لحظه بود که از فرصت استفاده کرد.

«لی، نظرت درباره‌ی اردو چیه؟»

خشک شدم، لیوانم در راه دهانم ماند، ابروهایم را بردم بالا. «اردو؟»

آخر ماه ژوئن بود، آخر سال اول دبیرستان. تابستانم تازه شروع شده بود و قرار بود آن روز آکسل و کارو بیایند خانه‌مان. آماده بودم که دو ماه تعطیلاتم را خوش بگذرانم.

بابا گفت: «اردوگاه تابستونی.»

حتماً صورتم وحشت‌زده شده بود، چون بابا گفت: «بهت خیلی خوش می‌گذره. تا حالا نرفتی. تجربه‌ی خوبی می‌شه. یکی‌ش شمال نیویورک هست که به نظرم برای تو عالیه.»

به لباس‌خواب، دفتر نقاشی و ده‌ها مدادی که کنار صبحانه‌ام پخش‌وپلا بودند، اشاره کردم. «چی توی این‌ها نشون می‌ده من می‌خوام برم یه‌جای حوصله‌سربَر و دوست‌های جدید الکی پیدا کنم که قرار نیست دوباره باهاشون حرف بزنم و از دوست‌های واقعی‌م دور باشم، فقط برای اینکه چند بار تمرین کار گروهی کنیم و پشه‌های مریض زنده‌زنده بخورنمون...»

بابا گفت: «اردوگاه هنر و طبیعت.»

خیلی خودم را نگه داشتم که چپ‌چپ نگاهش نکنم. پدرم فکر می‌کرد هرچیزی که کلمه‌ی هنر داشته باشد، نظرم را جلب می‌کند. حداقل داشت تلاش می‌کرد!

گفتم: «می‌شه بدون تعارف حرف بزنیم؟»
صورتش کمی نگران شد. «تعارف؟»
آن قدر کفری شدم که دلم به هم پیچید. «خب، ماما
چی؟ شرایطش رو نداره که تنه‌اش بذاریم.» از کلمه‌ی
شرایط بدم می‌آمد، ولی راحت‌تر از اسم واقعی مشکلش
بود. جنگ. افسردگی‌اش مشکل بزرگی بود که همه با هم
برایش مبارزه می‌کردیم.
«تنه نمی‌مونه.»

«نمی‌مونه؟» تلاشم برای استفاده نکردن از لحن
کنایه‌آمیز تقریباً موفقیت‌آمیز بود. تقریباً، ولی کاملاً نه.
خوشبختانه، پدرم متوجه لحنم نشد.
«نه. کلاس تابستونی فشرده‌م رو به هم زدم و سفرم به
پکن رو عقب انداختم. من اینجا می‌مونم.»
چقدر خوب. بابا اینجا می‌ماند. به قول خودش، اینجا. او
را تصور کردم که هجده ساعت می‌رود توی اتاق کارش
و در را می‌بندد، لابه‌لای کاغذها غرق می‌شود و همه‌ی
چیزهای توی خانه از یادش می‌رود. اینجا هنوز به معنی
این نیست که او واقعاً حضور خواهد داشت.
دندان‌هایم را که قفل کرده بودم روی هم، رها کردم.
«ماما به من نیاز داره.»

«راستش به‌خاطر همین بود که این مسئله مطرح شد.
من و مادرت فکر کردیم که...»

«امکان نداره ماما واقعاً با این موضوع موافق باشه.»
صدایم را بالا بردم. یک هفته‌ای می‌شد که مادرم یک
جمله‌ی کامل هم نگفته بود. مثل زامبی‌ها توی خانه راه
می‌رفت. توی یکی دو ماه گذشته، دیگر شاگردهای
پیانویش نمی‌آمدند. یا کلاسشان را تعطیل کرده بود یا
احساس کرده بودند واقعاً مشکلی پیش آمده است.
حالا دیگر روزها هم توی تختش می‌ماند و پرده‌ها را باز
نمی‌کرد. اگر به اندازه‌ی کافی و مدت زیادی تشویقش
می‌کردم، گاهی لقمه‌ی کوچکی غذا می‌خورد.

«ما فکر کردیم که برات بد نباشه یه مدتی از خونه بیرون باشی. از اینجا دور بشی، جایی بری که فضای مثبتی داره. و مادرت هم بتونه استراحت کنه و کمی آرامش و سکوت داشته باشه...»

«داری شر و ور می‌گی.»

پدرم گفت: «مؤدب باش، لی.»

از شدت تنفر، صدایی از گلویم خارج شد.

«ما ثبت‌نامت کردیم و شهریه‌ت رو دادیم...»

بلند شدم، نزدیک بود لیوانم را بکوبم روی زمین.

«چی کار کرده‌ین؟»

«یک‌شنبه می‌رسونیمت اونجا. فکر کنم بهتره چمدون‌هات رو ببندی.» بلند شد و صندلی‌اش را هل داد سر جایش.

«بابا، داری شوخی می‌کنی؟»

«خیلی هم جدی‌ام، لی. برات خوبه...»

«این آشغال‌ترین دروغیه که...»

سردترین نگاهش را به چشم‌هایم دوخت. «مؤدب باش، دخترجون. اگه نمی‌تونی احترامم رو نگه داری، اجازه نداری از خونه بری بیرون.»

چپ‌چپ نگاهش کردم. «اوه اوه، برای چهار روز کامل نمی‌تونم هیچ جایی برم و بعدش مستقیم می‌رم به جهنم.»

پدرم گفت: «بسه دیگه.» و دست‌هایش را بالا برد.

«دیگه واقعاً اجازه نداری جایی بری. خیلی هم عالیه. این‌جوری یک‌عالم وقت داری چمدون‌هات رو ببندی. وب‌سایتش رو برات می‌فرستم که ببینی خودشون پیشنهاد می‌دن چی ببری.»

«این کارت یه چیزی خلاف آدم‌رباییه.»

«لی، من که نمی‌خوام تنبیه‌ت کنم. واقعاً سعی کردم جایی رو انتخاب کنم که دوست داشته باشی. فکر کنم بهت خوش بگذره.»

تنبيه کرده بود. و نه، اصلاً هم بهم خوش نمی‌گذشت.
اردوگاه ماردين. شش هفته‌ی جهنمی توی کلبه‌های
جنگلی عتیقه و بدبو زندگی کردیم، به همراه سطل‌های
پلاستیکی برای روزهایی که باران می‌بارید و سقف چکه
می‌کرد. هر روز می‌رفتیم بیرون تا با طبیعت باشیم و
هنر خلق کنیم. من روی هنر فریاد بی‌صدا تمرکز
می‌کردم.

دلم برای اکسِل و کارو یک‌ذره شده بود.
بیشتر از آن‌ها، دلم برای مادرم تنگ شده بود.
یعنی غذا می‌خورد؟ خودش را توی اتاقش حبس کرده
بود؟ بابا با او حرف می‌زد، سعی می‌کرد او را بخنداند؟
وقتی التماسش کردم بابا را از فرستادن من به اردوگاه
منصرف کند، ذره‌ای واکنش نشان نداد. یعنی حالا حالش
بهتر شده است؟

وقتی مادر و پدرم من را رساندند، مادرم محکم و
بی‌حرف بغلم کرد. آویز گردنبندی که همیشه می‌انداخت
به استخوان سینه‌ام چسبید؛ خیال کردم ردی به شکل
آویز زنجره روی پوستم افتاده و وقتی دارد محو
می‌شود، جایش درد می‌گیرد. برایم جای تعجب داشت
که همراهان آمد. تمام مسیر، یک‌وری روی صندلی جلو
نشست و صورتش را چسباند به شیشه. دستم را که
برای خداحافظی تکان دادم، انگار شرمندگی توی
صورتش بود. به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد.
دو هفته توی اردوگاه دوام آوردم. حدوداً.

دست‌شویی بوی مطب دندان‌پزشکی می‌داد، مثل بوی
خمیردندان شیمیایی شیرینی که دندان‌پزشک‌ها برای
سابیدن دندان‌ها استفاده می‌کنند. همان‌هایی که مثلاً
طعم آدامس دارند. مثلاً... ولی حتی یک‌ذره هم موفق
نمی‌شدند.

از بوی‌ش سردرد می‌گرفتم، ولی برای اینکه تنها بمانم،
ارزشش را داشت. حداقل بوی آشغال‌دانی نمی‌داد.

آکسل گفت: «دیگه بَسه.» صدایش از پشت تلفن مثل آدم آهنی‌ها شده بود. «دارم می‌آم دنبالت.»
خُرْخُرکنان خندیدم.

«جدی می‌گم. صدات واقعاً درب و داغونه.»
«فقط نمی‌فهمم چرا به نظرش فکر خوبی بود که بدون اینکه نظرم رو بپرسه، من رو فرستاد اردوگاه.»
«اردوگاه مار... دِن... آخرش ن داره دیگه؟»
«آکسل، داری چی کار می‌کنی؟»

«گفتم که...» صدایش جابه‌جا شد و حس کردم دارد گوشی را از این گوش به آن گوش می‌بَرَد. «دارم می‌آم دنبالت.»

حرفش را باور نکردم، ولی گوشی را محکم‌تر چسباندم به گوشم. «حالا شاهزاده‌خانم هم نیستم که اسیر شده باشم.»

«نه، ولی راه فرار هم نداری. چطوری می‌خوای از اونجا بزنی بیرون؟ یه شریک جرم لازم داری.»
از بیرون صدای پا آمد و لحظه‌ای نگران شدم که کسی بیاید تو. صدای قدم‌ها رد شدند. شانه‌هایم را که از اضطراب تا گوشم بالا آورده بودم، رها کردم. وقت شام بود، معمولاً این موقع دست‌شویی مدت بیشتری خالی می‌ماند.

وقتی زیادی ساکت ماندم، آکسل گفت: «لی؟»
گفتم: «ببخشید. داشتی چی می‌گفتی؟»
«سوار اتوبوس می‌شم. فردا می‌رسم پیشت.»
«چی؟ داری شوخی می‌کنی.»
«اگه تو جدی باشی، من هم جدی‌ام. بهم بگو واقعاً، اگه از ته دل دوست داری توی اون اردوگاه بمونی تا نیام.»

خودم را مجبور کردم به شرایط فکر کنم. تصور کردم باید دوباره از آن برگریهای گیاهی آماده بخورم که انگار سال‌هاست توی فریزر مانده‌اند. دور آتش اردوگاه بنشینم و به صدای آواز بقیه و همراهی ناشیانه‌ی گیتار گوش بدهم؛ اردونشین‌های

معذب و تلاش‌های دردناکشان را برای دوست شدن با
همدیگر تماشا کنم.

چهار هفته‌ی دیگر بدون کار و آکسیل. چهار هفته‌ی
دیگر بدون حرف زدن با مامان.

سعی کردم زنگ بزnm خانه. همیشه پدرم گوشی را
برمی‌داشت. وقتی می‌خواستم با مامان حرف بزnm،
می‌گفت: «الان وقت خوبی نیست، لی.»

این دیگر چه حرف مزخرفی بود؟
شب بعد، آکسیل آمد و من قایمکی برگشتم.

اتوبوس گیر نیاوردیم و مجبور شدیم توی هتلی
بمانیم که آکسیل برایمان پیدا کرده بود؛ خیلی اقتصادی
بود. البته که من شکایتی نداشتم. شاید به‌خاطر همین
بود که وقتی آکسیل بهشان دروغ گفت که چند ساعت
پیش گواهی‌نامه‌اش را گم کرده، ذره‌ای هم شک
نکردند.

«می‌تونم یه کارت شناسایی دیگه پیدا کنم...»
مسئول پذیرش که انگار حسابی حوصله‌ش سر رفته
بود، گفت: «مهم نیست.»

اتاق‌ها آن‌قدر کوچک بودند که اطراف تخت‌هایمان
به‌زحمت فضا برای راه رفتن باقی مانده بود. حوله‌ها
خشک بودند و بوی تند سفیدکننده می‌دادند. یکی از
چراغ‌های اتاق من روشن نمی‌شد. دور پایه‌های
صندلی‌ها را چسب پهن پیچیده بودند. دست‌شویی
هم... فکر کنم یک قرن پیش تمیز شده بود.
انگار قرار بود تجربه‌ی جالبی شود.

یک‌دفعه به ذهنم آمد که این مأموریت چقدر برایش
آب خورده است؟ بلیت اتوبوس؟ ماشین کرایه‌ای؟ یک
شب هتل؟ حتماً برایش ارزان تمام نشده است. برای
کارش که زمانش از کار پاره‌وقت هم کمتر بود، ساعتی
هشت دلار می‌گرفت. با این کاری که کردیم، حقوق چند
هفته‌اش را به باد داده بود.

آکسیل که آمد به اتاق من تا غذایی بخوریم،

گفتم: «آکسیل، بعداً همه‌ی این‌ها رو باهات حساب می‌کنم.»

وسط باز کردن زیپ کوله‌پشتی‌اش، ایستاد. «چی؟ نه، فکرش رو هم نکن.»

«جدی می‌گم. نمی‌تونم بذارم همه‌چی رو تو حساب کنی.»

«لی، خودم می‌خواستم پیام. اگه نمی‌خواستم، پیشنهادش رو نمی‌دادم، باشه؟» آکسیل محتویات کیفش را بیرون ریخت. «آذوقه!»

چهارزانو روی تخت نشستیم و با غلات صبحانه و چیپس سرکه‌نمکی جشن گرفتیم.

آکسیل گفت: «ببخشید غذای واقعی ندارم.»

با دهانی پر از چیپس جواب دادم: «شوخی گرفته؟ این بهترین غذایی که توی این دو هفته خوردم.»

برای دسر، سالاد میوه‌ی لیوانی داشتیم. قاشق نداشتیم و با انگشت‌هایمان تکه‌های میوه را شکار کردیم و آبمیوه‌اش را سرکشیدیم. مزه‌ی آزادی می‌داد. برایم تعریف کرد که آنجی می‌خواست نبات درست کند و او رنگ خوراکی سبز تویش ریخته تا اذیتش کند. خورخه، نصف قوطی پماد ویکس را روی شکمش خالی کرده بود تا دل‌درد بعد از پرخوری ماکارونی و پنیرش خوب شود. تینا هم به گروه جدید حمایت از حقوق زنان ملحق شده بود و اصطلاحات جدیدی مثل هی و آی آی را یاد گرفته بود؛ وقتی فهمیده بود من را فرستاده‌اند به اردوگاه تابستانی هم همین دو اصطلاح را به زبان آورده بود.

خندیدیم و شوخی کردیم و من دوباره کمی احساس کردم زندگی‌ام عادی است. ولی قلقلک ناخوشایند نگرانی ولم نمی‌کرد. صدایی از درونم مدام می‌پرسید: چرا تینا باید پره توی یه گروه جدید حمایت از حقوق زنان، مگه اون و مامان تمام وقت

آزادشون رو با هم نمی‌گذرونن؟
موقع خواب، آکسل به اتاق خودش رفت.
می‌خواستم لباس عوض کنم و دوش بگیرم اما به
کثیفی دستشویی که فکر کردم، دلم بهم خورد.
«امکان نداره یه ثانیه اضافه‌تر از اون چیزی که مجبورم،
اون تو بمونم. حتی فک کنم دوش هم نگیرم.» آخرین
نگاهی که توی دستشویی انداختم، دیدم کف وان
قهوه‌ای و پر از جرم است. امکان نداشت پا توی آن
بگذارم. بی‌خیال شدم.
همان‌جوری روی تخت دراز کشیدم. وسط تخت فرو
رفته بود. به‌زحمت به خودم قوس دادم تا جایم راحت‌تر
شود.
غوغای فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. به آکسل افتخار
می‌کردم. او بهترین دوستم بود، شرافتمندترین آدم
دنیا. به‌خاطر من کلی دردسر را به جان خریده بود.
با اینکه خیلی خسته بودم، خوابم نمی‌برد. بدنم مورمور
می‌شد، زیادی بیدار بودم، بیش از حد حواسم جمع بود.
کف دست‌هایم را برای دعا به هم چسباندم، آن‌ها را
بردم زیر بالش تا خودم را به خواب بزنم.
مدت زیادی گذشت و بالاخره خوابم برد.

رنگ‌ها مثل قول‌ها سوسو می‌زنند و فراموش می‌شوند.
رنگ سیاه جرقه می‌زند، مثل الکتریسیته‌ی ساکن، مثل
خاطرات و همه‌چیز فرو می‌ریزد، فرو می‌ریزد، به یاد
می‌آورم،
سقوط می‌کنم،
به یاد می‌آورم،
معنای هر دو یکی است.

تابستان بعد از سال دوم دبیرستان

صبح روز بعد که بیدار شدم، رفتم دنبال آکسل. بهترین دوستم هنوز خواب بود. بدون عینک، با آن مژه‌های تیره که روی گونه‌اش سایه انداخته بودند. پلک‌هایش از هم باز شدند. زیر لب گفت: «چی شده؟» سرم را تکان دادم. «هیچی. اممم. اتوبوسمون کی راه می‌افته؟»

بلند شد و نشست، چشم‌هایش را مالید. «بعد از نهار.» «خب.» به ساعتی که روی میز عسلی هتل بود نگاه کردم؛ خط‌های سرخ شیطانی درخشانی به شکل اعداد داشت. «چیزی به ظهر نمونده.» آکسل چرخید و عینکش را چنگ زد. «لعنتی. باید تا ساعت یازده اتاق‌ها رو تحویل می‌دادیم. لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

توی اتوبوس روی صندلی کنار پنجره نشستم تا بیرون را نگاه کنم. ولی انگار همه‌چیز به حالت عادی برگشته بود. دفترهای نقاشی‌مان را درآوردیم و پاهای همدیگر را نقاشی کردیم... پاهای من با آن صندل‌های کهنه‌ی مرجانی‌رنگم، پاهای او با جوراب طوسی و کتانی‌هایی که زیرشان سبز بود.

از خط آخر اتوبوس، سوار قطاری به شهری نزدیک فیربریج شدیم. آکسل به تینا زنگ زد تا بیاید دنبلمان، چون می‌دانست او ملایم‌تر از بقیه دعوایمان می‌کند. به همان راحتی یادش رفته بود به بقیه بگوید قرار است یک شب خانه نباشد.

وقتی نشستیم روی صندلی عقب ماشین، تینا چرخید تا نگاهمان کند. «آکسل، با خودت چی فکر کردی؟ بابات داشت از نگرانی پس می‌افتاد. باید یادت بمونه تلفنت رو جواب بدی.»

آکسل صبر کرد تا تینا برگردد و بعد ادای اغراق آمیزی درآورد. «می‌دونم، عمه تینا. باور کنین، کارم خیلی مهم بود. لی به من نیاز داشت.»

تینا کمی نرم شد. «لی، عزیزم، حالت خوبه؟»
«آره، خوبم، مرسی.»

«مامانت چی؟ اون چگونه؟»

سر جایم خشکم زد. «شما ندیدینش؟»

«نه، عزیزم. هرچی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌ده.»

وقتی رسیدیم به خانه‌ی ما، آکسل خواست کمکم کند وسایلم را ببرم توی خانه، ولی سرم را تکان دادم. دیگر مطمئن بودم حس ششمم درست کار کرده؛ مامان یک مشکلی داشت. هرچه بود، می‌دانستم دوست ندارم آکسل چیزی ببیند.

به محض اینکه زنگ در را زدم، صدای قدم‌های سنگین پدرم آمد که با عجله از توی راهرو می‌آمد. در را محکم باز کرد.

«این چه کاری بود کردین؟» احساسات متفاوتی از صورتش گذشتند؛ تعجب، خشم، آسودگی و دوباره خشم.

«خب، من...»

«از اردوگاه ماردن بهم زنگ زدن که دخترت گم شده، بهم پیشنهاد دادن به پلیس زنگ بزنی تا هشدار آمبر (۱۰۹) رو پخش کنن... لی، چرا فکر کردی این کار خوبیه؟»

«آخه، من...»

«بعد خانوادگی مورنو بهم زنگ زدن که ما آکسل رو دیدیم یا نه... اون تو رو کشید توی این قایم‌موشک‌بازی؟ در ضمن دیگه اجازه نداری از خونه بری بیرون. تموم تابستون!»

از بی‌عدالتی‌اش دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم.
«چی! آه... بابا... می‌شه یه لحظه آروم باشی؟»

«آروم باشم؟ مجبور شدیم اعلام کنیم دو نفر گم شده‌ن!» سرش را تکان داد، چشم‌غره‌ای رفت، یعنی

باورم نمی‌شه. پشت کرد بهم تا خودم به تنهایی خودم
را از گره‌ی بندهای کیف‌هایم باز کنم. «چرا...؟»
«لی؟»

سرم را آوردم بالا. صدای مادرم، بدون بدنش، از جایی
دور، از بالای سرمان می‌آمد. داشت از پله‌ها می‌آمد
پایین. بعد از چندین هفته، اولین بار بود که اسمم را
می‌گفت.

«چی شده؟ چرا این‌قدر عصبانی هستی؟» به پایین
پله‌ها رسید.

پدرم گفت: «هیچی.» صدایش خیلی خسته بود.
«همه‌چی خوبه. فقط داشتم بلندبلند حرف می‌زدم.»
مادرم با خنده‌ی ملایمی گفت: «لی.» با حوله‌ی پالتویی
صورتی‌اش شبیه فرشته‌ها شده بود. بغلم کرد، آن‌قدر
تعجب کرده بودم که همان‌جا توی بغلش ایستادم، یادم
رفت من هم بغلش کنم. «مهمونی خوش گذشت؟»
تکرار کردم: «مهمونی؟» نمی‌فهمیدم. به بابا نگاه کردم
که نگاهش را از من می‌دزدید.

بابا با عصبانیت گفت: «به مامانت گفتم رفته‌ین
خونه‌ی دوستت بخوابین.» داشت بهم می‌فهماند که
فیلم بازی کنم.

بعد از دو هفته‌ی جهنمی که به‌خاطر او داشتم، اصلاً
دلم نمی‌خواست کمکش کنم.

ولی مهربانی توی صورت مادرم از دعوا پشیمانم کرد.
دلم می‌خواست خوشحال بماند. تیرگی دور چشمش
کمی محو شده بود و صاف‌تر می‌ایستاد.

«آره، مامان. عالی بود.»

خیال بابا راحت شد و شانه‌هایش وا رفتند. برگشت و
راه افتاد به طرف اتاق کارش.

مامان کمکم کرد کیف‌هایم را بردارم. «چرا برای مهمونی
این‌قدر وسیله بُردی؟» آرام خندید و صدایش آن‌قدر
آهنگین و عالی بود که نفسم گرفت.

با خوشحالی گفتم: «نمی‌دونم. فکر کردم همه‌ش رو لازم دارم.»

مادر من می‌خواست برود به آشپزخانه، ولی نگرش داشتم و دوباره بغلش کردم. انگار تعجب کرده بود، ولی دست‌هایش را محکم دورم حلقه کرد. چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم. دوباره بوی تمیزی می‌داد. قبل از اینکه بروم، آن‌قدر حمام نرفته بود که بوی ماندگی می‌داد. حالا موهایش بوی شامپوی نارگیلی‌اش را می‌دادند. بلوزش که زیر چانه‌ام بود، عطر تمیزی مواد شوینده داشت. همه‌ی این‌ها نشانه‌های خیلی خوبی بودند.

مامان گفت: «احساس می‌کنم چند ساله ندیدمت.»
«من هم همین‌طور.» پشت‌سرهم پلک می‌زدم تا سوزش چشم‌هایم از بین برود.

پدرم کاری کرد که تمام شب با هم رودررو نشویم. صبح روز بعد، وقتی توی آشپزخانه قهوه‌اش را دم می‌کرد، گیرش انداختم.
«خیلی خب. چه خبره؟» با تمام توانم سعی می‌کردم برخورد بدی نکنم و صدایم را پایین نگه دارم. مامان هنوز طبقه‌ی بالا خواب بود.
زیر چشم‌های پدرم لکه‌های تیره افتاده بود. همان‌طور که خودش را با قهوه‌ساز فرانسوی‌اش مشغول می‌کرد، نگاهی محتاطانه به طرفم انداخت.

«مامان چش شده؟ چرا این‌قدر گیجه؟»
بابا گفت: «الان دیگه خوبه. گیجی هم می‌گذره.»
الان دیگه خوبه. انگار چیزی تغییر کرده بود.
عصبانیت توی دلم زبانه کشید. «چی‌کارش کردی؟ برای همین من رو از خونه بیرون کردی؟»

بابا سرش را تکان داد و استخوان بینی‌اش را بین انگشت شست و اشاره‌اش فشار داد. صدایش به زمزمه‌ای آهسته تبدیل شد. «مادرت هنوز داره خوب می‌شه، خب؟ دوره‌ی درمانش رو طی می‌کرد.»

نزدیک بود منفجر شوم. «چی؟»
 «هیسس.» هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.
 «چه درمانی؟» دلم می‌خواست به چیزی مشت بکوبم.
 «چرا چیزی بهم نگفتی؟»
 «نمی‌خواستم ناراحتت کنم. درباره‌ش خیلی بد حرف می‌زنن... و امکان داشت عوارض جانبی داشته باشه...»
 «درمان. چی. بود؟»
 شقیقه‌هایش را فشار داد و آهی کشید. «درمان با ضربه‌ی الکتریکی تشنج‌آور.»
 زدم به او. «چی؟ همونیه که... همون چیزیه که فکر می‌کنم؟»
 بابا گفت: «اسم دیگه‌ش شوک‌درمانیه.»
 «باورم نمی‌شه.»
 «لی...»
 «من رو فرستادی اردوگاه که مامان تنهایی این کار رو بکنه؟»
 «یه لحظه گوش بده...»
 «نمی‌تونن یه‌جوری رفتار کنی انگار ما خودمون بلد نیستیم برای خودمون تصمیم بگیریم. من رو بردی انداختی اردوگاه، انگار سگ رو بردی پناهگاه ول کردی! حتی ازم نپرسیدی چی می‌خوام. از مامان پرسیدی می‌خواد بره ضربه‌ی الکتریکی... یا هر چی؟»
 پدرم نشست. «بله. بردمش دکتر و با هم درباره‌ش حرف زدیم. خودش رضایت داد. می‌تونست هر وقت پشیمون شد، انصراف بده، ولی نداد. مامانت شرایط بدی داشت، لی. غذا نمی‌خورد. حرف نمی‌زد. اگه همون‌طوری ادامه می‌داد، می‌مُرد.» صدایش روی کلمه‌ی آخر گرفت.
 سرم را تکان دادم. مادرم قرار نبود بمیرد. مادرم با آن صدای گرم، با آن انگشت‌های قوی که معرکه پیانو می‌زدند، بغل‌هایی که قلبم را ذوب

می‌کردند. مادرم که بهترین و افل دنیا را درست می‌کرد، بهترین شیرینی‌ها را. مادرم که همین دیشب آن‌قدر مهربان بهم لبخند زده بود.

بابا گلویش را صاف کرد. «درمان با ضربه‌ی الکتریکی تشنج‌آور فرایندهای مغز رو به سرعت تغییر می‌ده. وقتی راه‌های دیگه برای درمان افسردگی شدید جواب نمی‌دن، می‌تونه آدم رو از اون حالت دربیاره.»

به کاشی‌های آشپزخانه خیره شدم. مادرم را روی صندلی جراحی تصور کردم که میلیون‌ها سیم بهش وصل شده است و بارها برق از بدنش رد می‌کنند. بدنش با نور سفید و آبی روشن می‌شود، چشم‌هایش در حلقه می‌چرخند و دهانش از فریادی خاموش باز مانده است.

پدرم انگار فکرم را می‌خواند، می‌گوید: «اون‌طور که فکر می‌کنی نیست. خیلی‌ها درباره‌ی شوک‌درمانی اشتباه فکر می‌کنن. من هم لازم داشتم دکتر بهم توضیح بده. بهش داروی شل‌کننده‌ی عضلات دادن و بیهوشش کردن. بعد جریان الکتریکی رو وارد بدنش کردن تا یه تشنج کوتاه داشته باشه و بتونن فرایندهای مغزش رو تغییر بدن. خودش حتی یادش هم نمی‌آد.»

پرسیدم: «این تنها راه‌حل بود؟»

بابا نفسی لرزان کشید. «دکتر گفت این راه‌حل خوبیه، چون به درمان مقاوم بوده. روان‌پزشک رفته. داروهای زیادی رو امتحان کرده. این راه‌ها روی خیلی از مردم تأثیر می‌ذارن، ولی برای اون فایده نداشتن.»

گفتم: «باشه.» ولی برای اولین بار بود چنین چیزی را می‌شنیدم.

«لی... نمی‌خواستیم نگرانت کنیم. ولی... خب. همه‌ی این چیزها... تازه اتفاق نیفتاده. مادرت سال‌هاست که با افسردگی دست‌وپنجه نرم می‌کنه. فکر کنم حتی قبل از اینکه تو به دنیا بیای.»

تا اینجایش را خودم فهمیده بودم، چه شب‌هایی که
بیدار توی تختم دراز می‌کشیدم و رفتارهای مادرم را به
یاد می‌آوردم. چندین ماه می‌گذشت و انگار فراموش
می‌کرد چطور باید لبخند بزند. خواب‌های روزانه‌ی
طولانی‌مدت و اینکه بیشتر وقت‌ها یادش می‌رفت قول
داده کاری را انجام دهد. گفت‌وگوهایی که توی بیشتر
آن‌ها هیچ حرفی نمی‌زد.

متوجه شدم مدت‌هاست می‌دانستم، ولی درست
نمی‌فهمیدم. می‌ترسیدم مستقیم و از روبه‌رو با
بیماری‌اش چشم‌توچشم شوم.

ولی مادرم یک روی سرزنده و پرنشاط هم داشت. چطور
آدمی مثل او می‌توانست افسرده باشد؟ پر از انرژی و
زندگی و احساس بود. کلمه‌ی افسرده من را یاد گروهی
از بچه‌های مدرسه می‌انداخت که همیشه لباس مشکی
می‌پوشیدند و خط‌چشم سیاه می‌کشیدند و به
آهنگ‌های خشن گوش می‌دادند و هیچ‌وقت دهانشان
به خنده باز نمی‌شد. آن‌هایی که بقیه گاهی صدایشان
می‌کردند، احساساتی، طوری که انگار معنی بدی دارد.
مادرم آن‌طوری نبود. به‌هیچ‌وجه.

و بعد صدای آرامی توی سرم پیچید: تقصیر من بود؟
بیشتر وقت‌ها من پیشش بودم. نکند من کاری
می‌کردم که جلوی خوب شدنش را می‌گرفت؟
پرسیدم: «کی بود؟ جلسه‌ی درمان؟»

«آخرین جلسه، دو روز پیش بود. توی این دو هفته
شش جلسه رفته.»

نفسم بند آمد. شش بار. «باید بهم می‌گفتی. تحملش
رو داشتم. می‌تونستم اینجا باشم و کمک کنم. نمی‌شه
همین‌جوری من رو بفرستی برم. باهام یه‌جوری رفتار
کردی که انگار من یکی از کارهای روزانه‌م و می‌تونی روم
خط بکشی.»

سرش را انداخت پایین. «معذرت می‌خوام، لی.» تا
جایی که یادم می‌آمد، این اولین باری بود که

پدرم از من معذرت‌خواهی می‌کرد.
نشستم. ماهیچه‌های شکمم آزاد شدند و به جایش
خستگی وارد بدنم شد و به دست‌ها و پاهایم رسید.
«این گیجی و از دست دادن موقتی حافظه فقط
عوارض جانبی‌ان. ولی خیلی زود داره خوب می‌شه.
درمانش تاثیرگذار بوده. بیشتر از چیزی که فکر
می‌کردم. تا جایی که من متوجه شدم، فقط دربارهی
اتفاقات این دو هفته حواس‌پرتی داره.»
به آرامی سرم را تکان دادم. «یادش می‌آد که... قبلاً
چه‌جوری بوده؟ چه احساسی داشته؟»
«فکر کنم، آره.»

کفپوش زمین طبقه‌ی بالا جیرجیر کرد و هر دو ساکت
شدیم. به صدای پای مادرم گوش دادیم که از یک‌طرف
اتاق به طرف دیگر رفت. گوش دادیم که از پله‌ها آمد
پایین، با قدم‌های آهسته.
بلند شدم تا برای دم کردن چای، آب جوش آماده کنم.
وقتی مادرم پیچید و وارد آشپزخانه شد، وضعیتمان
این‌طوری بود: من یک چای‌کیسه‌ای را توی لیوانی آب
فرو می‌بردم و به تغییر رنگ آب نگاه می‌کردم. بابا
نشسته بود پشت میز، یک دستش به روزنامه بود و با
دست دیگر قهوه‌اش را می‌نوشید.
مامان گفت: «صبح به‌خیر.» هنوز حوله‌ی پالتویی‌اش را
به تن داشت، ولی موهایش را آن‌قدر شانه زده بود که
براق و صاف شده بودند. به ما لبخند زد. یکهو مطمئن
شدم که دوباره همه‌چیز خوب خواهد شد.

وقتی بافتن تور تمام می‌شود، تقریباً به اندازه‌ی کوچک‌ترین دیوار اتاقم شده است؛ چه خوب شد که بیشتر از نیازم بلوز گشاد و شلوار راحتی آوردم. آن‌قدر بزرگ است که می‌تواند پرنده را به دام بیندازد و نگذارد دوباره پرواز کند. فقط باید بفهمم چطور باید ازش استفاده کنم. فردا جایی را پیدا می‌کنم تا آن را کار بگذارم و ببینم چطور می‌شود از آن استفاده کرد. ولی باز هم نمی‌توانم بخوابم و اتاقم زیادی ساکت است، تاریکی شب زیادی سنگین است و ساعت‌ها کِش می‌آیند.

حرف‌های تندی که به فنگ زدم، مرتب توی سرم می‌پیچند. چیزهای توی جعبه را زیرورو می‌کنم، دنبال چیزی می‌گردم که پشیمانی گل‌آلود و قهوه‌ای‌رنگ را از ذهنم دور کند.

تکه‌ای کاغذ از تویش بیرون می‌کشم، شق‌ورق و پر از برآمدگی است و آن را تا زده‌اند. خاطره‌ی تکلیف مدرسه یادم می‌آید. با اکسل هم‌گروه بودیم، کاغذ را از وسط تا زدیم تا من او را یک‌طرفش بکشم و او من را روی طرف دیگر بکشد. تا وقتی هردو کارمان تمام نشده بود، اجازه نداشتیم به کار آن‌یکی نگاه کنیم. وقتی تای صفحه را باز کردیم، انگار صورت‌های نقاشی‌شده‌ی سیاه‌وسفیدمان به همدیگر لبخند می‌زدند. حسابی خندیدیم. بعدها نمی‌دانستم چه بلایی سر برگه آمد. فکر نمی‌کردم کسی زحمت نگهداری‌اش را به خودش بدهد.

اینجا چه خاطره‌هایی پیدا خواهم کرد؟ عود جدیدی برمی‌دارم و آتش روشن و خیره‌کننده‌ای به کبریت جان می‌دهد.



دود و خاطرات

توی اتاق خواب اصلی ایستاده‌ام. همان اتاقی که همه چیز همان جا اتفاق افتاد.

نگاهم به جایی روی موکت می‌رود که لکه‌ی شبیه مادرم رویش افتاده بود. ولی دیگر آنجا نیست. معلوم است که آنجا نیست.

پدرم می‌گوید: «به نظرم نباید تشویقش کنیم.» به تاج تخت تکیه داده و استخوان بینی‌اش را بین انگشت اشاره و شستش فشار می‌دهد. کنار دستش، چراغ روی میز عسلی ویزوئیز می‌کند.

مادرم دراز کشیده، پاهایش را توی شکمش جمع کرده و رویش به دیوار است. چیزی نمی‌گوید.

بابا می‌گوید: «می‌دونی، نگرانشم. خواهر برادر که نداره. فامیل که نداره. فقط یه دونه دوست داره.»

مامان با صدای خفه و آرامی می‌گوید: «یه دوست خوب. اگه یه دوست خیلی خوب داشته باشه، به هیچ کس دیگه‌ای نیاز نداره.»

بابا می‌گوید: «خب، دوستی‌ها تغییر می‌کنن.» مادرم دوباره ساکت می‌شود.

«این کارهای هنری‌ش دیگه خیلی داره زیاد می‌شه. تمام مدت همین کار رو می‌کنه.»

مادرم با لحن تند می‌گوید: «این کار رو دوست داره.» بابا می‌گوید: «خیلی هم خوبه. ولی سرگرمی‌ها هم

تغییر می‌کنن. اما سؤال اصلی اینه، می‌تونه ازش درآمد داشته باشه؟ باعث خوشبختی‌ش می‌شه؟»

«باید کاری رو بکنه که دوست داره.»

بابا سرش را می‌چرخاند به طرف مادرم. خیلی آرام می‌گوید: «تو کاری رو می‌کنی که دوست داری.

خوشحالی؟»

مامان جواب نمی‌دهد.

بعد از مدتی طولانی، بابا می‌گوید: «دوری.»
پدرم نفس عمیقی می‌کشد. آه می‌کشد و چراغ را
خاموش می‌کند.

انفجاری از رنگ‌های جدید.
در تاریک‌ترین گوشه، عقربه‌های ساعت اتاق نشیمن
درخشش ملایمی دارند؛ تیغه‌های سبز مهتابی ساعت
نیمه‌شب را نشان می‌دهند. پرتوهای نور از توی راهرو
می‌تابند تو؛ آن قدر که بقیه‌ی اتاق را تا حدودی می‌شود
دید. مادرم با چشم‌های بسته روی مبل است، بالشی زیر
سرش گذاشته و پتو از روی شانه‌اش تا نیمه سر خورده
است. اول نمی‌توانم به راحتی زمان خاطره را تشخیص
بدهم؛ این چند سال آخر خیلی شب‌ها طبقه‌ی پایین
می‌خوابید، چون اتاقش به غار بی‌خوابی‌هایش تبدیل
شده بود.

ولی بعد پدرم آهسته وارد اتاق نشیمن می‌شود.
جلیقه‌ای را پوشیده است که وقتی به مدرسه‌ی
راهنمایی می‌رفتم، لباس محبوبش بود. روی مبل خم
می‌شود تا پتو را بکشد تا زیر چانه‌ی مادرم، دسته‌ای مو
را از روی صورتش کنار می‌زند.

برمی‌گردد تا از اتاق برود بیرون، ولی می‌ایستد،
چشمش به چیزی خورده است. یکی از کارهای من روی
صفحه‌ی نُت بالای پیانو است. آن نقاشی را یادم است،
آخرهای کلاس ششم کشیدمش. مامان برایم بسته‌ای
اضافی گچ طراحی حرفه‌ای خریده بود و من و اکسیل با
هم از آن استفاده کردیم. اکسیل نمی‌توانست از آن
گچ‌ها بخرد و از وسایل کارگاه هنر خانم دونوان هم
خوشش نمی‌آمد. موضوع نقاشی‌مان طراحی کفش بود،
من و اکسیل کفش‌هایمان را عوض کردیم تا سوژه‌مان
جذاب‌تر شود. او کفش‌های کانورس (۱۱۰) بنفش من را
کشید؛ با اینکه جدید بودند، رویشان لکه افتاده بود. من
هم کتانی‌های او را کشیدم که برند خاصی نداشتند؛
آن قدر قدیمی بودند که رنگ خاک گرفته بودند و

نزدیک انگشت‌های پای یک لنگه‌اش،
تَرکی افتاده بود.

خرابی‌های کفش اَکِیل نقاشی‌ام را جذاب‌تر کرد.
وسواس به خرج دادم تا سایه‌روشن درست بشود و
کثیفی درست مثل خودش دربیاید.
نقاشی را گذاشتم روی نگه‌دارنده‌ی نُت تا مامان ببیند،
مثل همیشه. اصلاً انتظار نداشتم بابا بهش توجهی کند.
از همان سال بود که دیگر توجه زیادی به هنر من
نداشت. حداقل من این‌طوری فکر می‌کردم.
حالا تماشایش می‌کنم که تصویر را می‌آورد زیر نور
چراغ توی راهرو، خم می‌شود تا به جزییاتی که
کشیده‌ام توجه کند، چشم‌هایش بندهای کفش را دنبال
می‌کنند، پاشنه‌ی کهنه، پلاستیک تَرک‌خورده.
روی مبل پشت سرش، چشم‌های مادرم باز می‌شوند.
بی‌صدا تکان می‌خورد، سرش را می‌بَرَد عقب و تماشایش
می‌کند.

پدرم با خودش زمزمه می‌کند: «همم.» به آشپزخانه
می‌رود، دوربینی قدیمی را از کشو بیرون می‌آورد و
عکسی از نقاشی می‌گیرد، بعد می‌گذاردش سر جایش و
پاورچین می‌رود. چراغ طلایی خاموش می‌شود، ولی
می‌دانم چشم‌های مادرم هنوز باز هستند، هنوز نگاه
می‌کنند.

رنگ‌ها تغییر می‌کنند.

صبح یک‌شنبه است و مادرم دارد وافل درست می‌کند.
حتماً هنوز بیدار نشده‌ام، چون اَکِیل به‌تنهایی پشت
میز نشسته است، لیوان قهوه را توی دستش
می‌چرخاند و می‌چرخاند و می‌چرخاند.
موهایش به‌هم‌ریخته‌اند و هر دسته‌اش یک طرف
رفته است.

مادرم می‌گوید: «شما دوتا با هم خیلی خوبین.» چند
قاشق خامه‌ی تازه‌زده‌شده می‌گذارد توی بشقابش.
اَکِیل می‌گوید: «کی؟ من و لی؟»

مادرم سرش را تکان می‌دهد. «تو براش خیلی مهمی،

می‌دونستی؟»
آکسیل معذب می‌شود و می‌خندد. «اون بهترین دوست
منه.»
مادرم دوباره سرش را تکان می‌دهد. «این جور
دوستی‌های محکم خیلی کم پیدا می‌شن.»
آکسیل با سروصدا دوتا وافلش را تکه‌تکه می‌کند.
می‌گوید: «عسل هم دارین؟»
مامان شیشه‌ی کوچکی را از توی یخچال می‌آورد
بیرون. لبخند نصفه و نیمه‌ای می‌زند. «خوشحالم که تو
رو داره.»
تصویر آشپزخانه سوسو می‌زند و ناپدید می‌شود.

چهل و سه روز.

شش روز مانده است.

به آخرین خاطره فکر می‌کنم؛ همان که مامان داشت با اکسیل درباره‌ی من حرف می‌زد. سایه‌های زرد و قهوه‌ای ذهنم را مه‌آلود می‌کنند.

چرا باید آن را می‌دیدم؟ تا یادم بیاید چقدر همه‌چیز بینمان خراب شده است؟ نمی‌فهمم چطور می‌تواند کمکم کند.

سعی می‌کنم مه را از ذهنم بیرون کنم. همه‌چیز انگار بریده‌بریده و ترک‌خورده است و لکه‌لکه از جوهر سیاه. می‌دانم فقط گیجی ناشی از بی‌خوابی‌ام است، نه دنیای واقعی. با وجود این احساس می‌کنم همه‌چیز دارد از هم می‌پاشد.

امروز صبح هیچ‌کس زیر آلاچیق پارک نیست، برای همین من و وایگونگ یکی از نیمکت‌هایش را صاحب شدیم.

اطرافمان صدای هم‌خوانی زنجره‌ها و گفت‌وگوی پرنده‌ها می‌آید.

روی میز چوبی، لوحی سنگی گذاشته‌اند و رویش با خطوط سفید جدولی کشیده‌اند. وسط آن نویسه‌های چینی را حک کرده‌اند. یک‌جور بازی تخته‌ای است. نمی‌دانم مهره‌هایش چه شکلی‌اند، مثل سکه گردند یا به شکل قلاب‌ها و خط‌های حروف چینی کنده‌کاری شده‌اند.

پدربزرگم انگشت می‌کشد روی تخته.

و بعد فکری به ذهنم می‌رسد. گوشی‌ام را درمی‌آورم و دو صفحه‌ی اول آن را رد می‌کنم تا برنامه‌ی درست را پیدا کنم. «ببین! می‌خوای بازی کنیم؟»

وایگونگ چیزی نمی‌گوید، فقط به گوشه‌ی اخم می‌کند. چهارتا از انگشت‌هایم را بالا می‌گیرم. «فقط باید چهارتا

رو پشت‌سرهم بگیری. اون جوهری پرنده می‌شی» به خودم اشاره می‌کنم و وایگونگ مهره را

می‌گذارم. انگشتش را می‌گیرم و روی صفحه می‌زنم تا حرکت بازیکن دوم را انجام دهم. تا حالا این بازی را این‌قدر سریع تمام نکرده‌ام. و چون دور اولش است، می‌گذارم ببرد.

چشم‌هایش برق می‌زنند. فکر کنم فهمیده است. می‌گویم: «خب، حالا بیا واقعی بازی کنیم.» به محض اینکه صفحه‌ی بازی روی گوشی‌ام بالا می‌آید، با شستش روی آن ضربه می‌زند و مهره‌اش را می‌گذارد درست خانه‌ی وسط.

به نوبت بازی می‌کنیم. آن‌قدر روی استراتژی‌هایم تمرکز کرده‌ام که بی‌دقتی می‌کنم و وقتی به خودم می‌آیم، او چهارتا مهره را ردیف کرده و برده است. پدر بزرگم می‌درخشد. گونه‌هایش بالا می‌روند و دهانش با لبخندی بی‌صدا از هم باز می‌شود. بدنش را عقب و جلو تاب می‌دهد، از خوشحالی به رنگ سبز لیمویی می‌درخشد.

دو دور بعدی را می‌بَرَم، ولی او هنوز می‌خندد، از ته دل خوشحال است، انگار کاری به نتیجه‌ی بازی ندارد و در هر صورت برنده شده است.

درخت‌های توی مسیر به سمت ابرها بالا رفته‌اند، برگ‌هایشان به آرامی تاب می‌خورند. سلانه سلانه قدم می‌زنیم، دوباره دنبال بهترین گُل می‌گردیم. من همه طرف را به دقت نگاه می‌کنم، توی ذهنم به دنبال راهی می‌گردم تا از تور استفاده کنم. یعنی پرنده روزی برمی‌گردد اینجا؟

در راه خانه، وایگونگ دستش را جلویم می‌گیرد تا بایستم و به شاخه‌ی ضخیم درختی، درست کمی بالاتر از سرمان اشاره می‌کند.

یک زنجره‌ی تنهای قهوه‌ای‌رنگ. این یکی زنده است، باد می‌کند و بدنش کش می‌آید. باد می‌کند و بدنش کش می‌آید.

دارد پوست می‌اندازد.

سر جابمان می‌خکوب شده‌ایم، تماشایش می‌کنیم که

از پشت غلاف پوستش، جایی که مثل زیپ لباس باز شده، بیرون می‌زند. بدن جدیدش آرام‌آرام می‌آید بیرون. سبز کم‌رنگ تابستانی است. پاهای جدید چند باری لگد می‌زنند، چشم‌های سیاه به رنگ جوهرش طوری برق می‌زنند انگار همه‌چیز جهان را می‌داند. گلوله‌هایی چین‌خورده، شبیه کلم، از دو طرف بدنش از هم باز می‌شوند و به بال‌هایی بلند تبدیل می‌شوند. لبه‌هایشان سبز است و وسطشان شفاف، به نرمی کاغذ ابریشمی.

غلاف پوسته‌اش، قهوه‌ای و خشک، روی شاخه آویزان می‌ماند. مثل روحی که به‌جا مانده است.

مادرم هیچ وقت پوست اندازی زنجره را دیده بود؟
 هیچ وقت آرزو کرده بود بتواند همین کار را بکند؟
 پوست بیندازد و آدمی جدید بشود؟
 بعضی روزها به موجودی آرام تر و غمگین تر تبدیل
 می شد؛ با رنگ هایی عمیق تر ولی محوتر. هم خود
 واقعی اش بود و هم نبود.
 یا شاید هم دگرگونی نبود. شاید یک رونمایی لحظه ای
 بود. برداشتن پوسته ی لایه های محافظ.
 مثل تراشیدن مداد و تبدیل نوکش به تیزترین حالت
 ممکن.

انگار توی خانه، همه‌چیز آرام‌تر است. وایپو به گلی که امروز صبح چیدیم، لبخند زد؛ شکوفه‌های ریز مرجانی‌رنگ شبیه ستاره‌هایی خندان از ساقه‌ای سربرآورده بودند. امروز انگار از روزهای دیگر خسته‌تر است. صورتش پژمرده و چشم‌هایش کمی مات‌ترند. شیربرنج سفید و پُف‌دار را که با ملاقه توی کاسه‌ها می‌ریزد، به در نگاه می‌کند.

دلش برای فنگ تنگ شده است. حال گرفته‌اش تقصیر من است. عذاب‌وجدان سرازیر می‌شود توی دلم و خجالت مثل پیچکی چسبان می‌پیچد دورم. فکر اینکه کارهای اشتباه زیادی کرده‌ام توی ذهنم پررنگ می‌شود.

الان قرمز جیغم؛ مثل رنگ خودکار خشمگینی که روی اشتباه‌هایم خط می‌کشد. وایپو توی اتاق نشیمن، کبریت می‌کشد. شاخه‌ی بلند عود توی آن‌یکی دستش می‌لرزد. کمتر از یک ثانیه، عود شعله‌ور می‌شود و بعد به نقطه‌ای نور و گرما تبدیل می‌شود. زمزمه‌ای از زندگی که خاکستر و دود بیرون می‌دهد و هوا را پُر می‌کند.

وایگونگ به پشتی مبل تکیه می‌دهد، با کمترین صدای ممکن تلویزیون، موزیک ویدئو نگاه می‌کند. خواننده شبیه دزدهای دریایی لباس پوشیده و عروسک مینیاتوری‌ای شبیه خودش را توی دستش گرفته است. لحظه‌ای بعد با گروهی از مردهای نقاب‌دار نمایش اجرا می‌کند.

می‌گویم: «وایپو. لای.»
 سرش را می‌آورد بالا و نگاهم می‌کند.
 «لای کان.» فکری به سرم می‌زند تا حواسش را پرت کنم، تا حالش را بهتر کنم.
 می‌پرسد: «کان شن‌مه؟» چی رو ببینم؟

ولی نمی‌دانم چه‌جوری با کلمات جوابش را بدهم.
آرنجش را می‌کشم و او را به اتاق مهمان می‌برم. از کنار
تَرَک‌های پر از جوهر روی دیوار می‌گذریم که بیشتر
می‌شوند و از قد من هم بالاتر می‌روند. از کنار حفره‌ای
توخالی و عمیق در کنج خانه رد می‌شویم. گودالی
آن‌قدر سیاه و توخالی که چهارستون بدنم را می‌لرزاند.
سقف بالای سرمان دیگر کاملاً ترک برداشته است.
خط‌های سیاه و نازک همه‌جا پخش شده‌اند.
البته که مادر بزرگ هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌بیند.
من هم به‌خاطر دید بعد از بی‌خوابی‌ام آن‌ها را می‌بینم؛
به چشم قدرتی ماورایی نگاهش می‌کنم. از فکرش
می‌خواهم لبخند بزنم.
وقتی به اتاقم می‌رسیم، وایپو قوز می‌کند و روی تخت
می‌نشیند.

می‌گویم: «دِنگِ یی‌سیا.» صبر کن.
وقتی در جعبه را باز می‌کنم، اولین چیزی که به چشمم
می‌خورد آن عکس است؛ آن‌یکی نسخه‌ی عکسی که
توی محراب وایپو است و به لبه‌ی ظرف میوه تکیه
دارد.

دو دختر نشسته‌اند و پشتی پُرنقش‌ونگار و بلند
صندلی‌ها از پشت سرشان بیرون زده است؛ پاهایشان از
مبل آویزان است. یکی از آن‌ها قدش بلندتر است، حتماً
کمی از آن‌یکی بزرگ‌تر است.

انگشت‌هایم را می‌کشم روی لبه‌های عکس. این یکی
محکم است، انگار همه‌ی این سال‌ها حسابی مراقبش
بوده‌اند. مثل آن عکس قدیمی رنگ‌ورو رفته نیست که
احتمالاً وایپو هر روز برمی‌دارد و نگاهش می‌کند، با آن
لبه‌های نرم‌شده و رد انگشت‌های چرب.

می‌پرسم: «تامن شی شی؟» و عکس را به طرف
مادر بزرگم می‌گیرم. این‌ها کی هستن؟
چشم‌هایش را تنگ می‌کند و چندتایی کلمه را سریع
ردیف می‌کند که نمی‌فهمم. خب. حداقل راه دیگری

دارد که شاید بتوانم بفهمم.
تور دست‌سازم را گوشه‌ای هل می‌دهم، چون تمام
فضای روی گنجه را گرفته است. جعبه‌ی عود را بیرون
می‌کشم؛ یک‌دفعه دستپاچه و مضطرب می‌شوم.
لحظه‌ای فکر می‌کنم شاید پرنده این عودها را نیاورده
است، شاید عودها مال مادر بزرگم بودند. جعبه را به او
نشان می‌دهم، به نویسه‌های چاپ‌شده روی درش اشاره
می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد. فکر نکنم آن را شناخته
باشد.

کبریتی را توی دستم می‌گیرم و او نگاهم می‌کند. عود
را روی آتش می‌گیرم. عود روشن را به گوشه‌ی عکس
می‌چسبانم و تماشایش می‌کنم که آتش می‌گیرد.
دود سیاه بلند می‌شود. مثل حلقه‌های ملایم قبل
نیست. خبری از نوارهای موج‌دار دود نیست. شعله‌ی
خشنی بیرون می‌زند و متوجه چیزی می‌شوم؛ دود این
کار را دوست ندارد. خوشش نیامده است که کسی دیگر
را همراه آورده‌ام.

وزش بادی نامرئی، عکس را از توی دستم بیرون
می‌کشد، آن را می‌برد بالا توی هوا، بعد ترق‌تروق‌کنان
جرقه‌ای می‌زند و باران خاکستر فرو می‌ریزد.
برمی‌گردم و مادر بزرگم را نگاه می‌کنم، از تعجب
چشم‌هایش از حدقه بیرون زده‌اند.
خبری از جرقه نیست.

خبری از چشمک زدن نور نیست.
رنگ‌ها وارونه نمی‌شوند.

زیر پایمان، همه‌چیز می‌لرزد و فکر می‌کنم دارد زلزله
می‌آید. آن‌قدر محکم می‌لرزد که دیوارهای ترک‌خورده
فرو می‌ریزند، سقف آوار می‌شود. تخت از زیر پای وایپو
در می‌رود و نفسش بند می‌آید.

زمین دیگر سر جایش نیست. جاذبه‌ای وجود ندارد. ما
توی گودال سیاه شناوریم، کله‌معلق می‌زنیم. تنها
صدایی که می‌شنوم، صدای نفس‌هایمان است.

وایپو می‌گوید: «لی.»
صدایش مثل چراغ است.
سیاهی ناپدید می‌شود. روی زمین می‌افتیم؛ از شدت
ضربه پاهایمان می‌لرزند.

دود و خاطرات

دشتی سبز. آسمانی به رنگ صورتی. اینجا فرود آمده‌ایم.

اینجا دیگر کدام جهنمی است؟
وایپو به چمن‌های جلوی رویمان اشاره می‌کند، انگار با انگشتش باد را احضار می‌کند. تندبادی از کنارمان رد می‌شود، موهایم را به هم می‌ریزد و بلوز بلند مادر بزرگم را تکان می‌دهد.

عکسی از کنار پایم رد می‌شود. نسیمی آن را می‌چرخاند و بالا و پایین می‌برد و درست همین موقع است که متوجه می‌شوم چیزهایی توی دشت پخش شده‌اند. عکس. نامه. پاکت نامه‌هایی با آدرس‌هایی به زبان چینی.

بعد چشمم به جعبه می‌افتد که یک‌وری افتاده و اسمم با ماژیک پررنگ رویش نوشته شده است.
چیزهایی که پرنده برایم آورد. جعبه‌ای که مادر بزرگ و پدر بزرگم سوزانده بودند. و دور و برش، شاخه‌های شکسته‌ی سیاه‌ترین عود دنیا. چه کار کردم؟
وایپو دستش را دراز می‌کند تا تکه‌کاغذی مچاله را از روی زمین بردارد. به محض اینکه دستش به آن می‌رسد، همان نور آشنا جرقه می‌زند.

رنگ‌ها محو می‌شوند. رنگ‌ها برمی‌گردند.
زمین زیر پایمان ناپدید می‌شود و موکت قدیمی و کِرم‌رنگ اتاق کار پدرم جایش را می‌گیرد. نور ملایمی توی اتاق است. بوی لباس‌های شسته می‌آید. ما درست کنار میزش ایستاده‌ایم، او پشت میزش نشسته و با روان‌نویس روی تکه‌کاغذی پهن چیزی می‌نویسد.
حرکت روان‌نویسش نوشته‌های انگلیسی روی کاغذ پیاده نمی‌کنند. خط‌ها و قلاب‌ها،

نویسه‌های چینی می‌شوند. ماهرانه و زیبا می‌نویسد.
صدای تلق و تلق بلند از روان‌نویس بلند می‌شود؛
جوهر سیاه کاغذ را خیس می‌کند و شکلی شبیه
استخوان سگ رویش باقی می‌گذارد.
بغل‌دستم، نفس مادر بزرگم بند می‌آید. با اصرار به
چیزی اشاره می‌کند، به جوهر ریخته‌شده. لحظه‌ای طول
می‌کشد تا متوجه شوم. آن تکه کاغذ را می‌شناسد.
یعنی پدرم...؟ فکرش مثل وزنه‌ای سنگین روی شکمم
می‌افتد. پدرم داشت برای او نامه می‌نوشت؟ برای
وایپو؟
بابا با دیدن لکه سرش را تکان می‌دهد، ولی از کنارش
می‌گذرد و باز هم می‌نویسد. نامه را تمام می‌کند،
اسمش را به انگلیسی می‌نویسد، کاغذ را باد می‌زند تا
جوهر زودتر خشک شود.
چیزهایی را از توی کشویش جمع می‌کند، چندتا عکس
از من (احتمالاً کلاس هفتمی یا هشتمی بودم)، از مادرم
و چندتایی هم از همه‌ی خانواده با هم. و تکه‌ی آخر،
مجموعه‌ای از کارهای هنری من؛ که بیشترشان را یادم
نیست. پرتله‌ای از خودم. بچه‌سنجابی با پاستل روغنی.
دست مادرم روی پیانو. طراحی سیاه قلم و افل‌های
یک‌شنبه.
پدرم با دقت آن‌ها را توی پوشه‌ای دَردار می‌گذارد،
نامه‌اش را با گیره‌ی کاغذ به بیرون آن وصل می‌کند و
همه‌شان را هل می‌دهد توی پاکتی زرد. آدرس را از قبل
به زبان چینی رویش نوشته است و زیرش با خطی
منظم تایوان (جمهوری چین) را چاپ کرده است.
صدای مادرم از توی راهرو می‌آید. «برایان؟»
بابا با عجله بسته‌ی نازک را هل می‌دهد جایی تاریک
پشت مانیتور کامپیوترش.
بعد صدای در می‌آید؛ انگشت‌هایی نرم دوبار به در
ضربه می‌زنند و در به آرامی باز می‌شود.
مادرم سرش را می‌آورد تو و می‌گوید: «وقت شامه.»

وایپو به سختی نفسش را فرو می‌دهد.
 پدرم لبخند به لب برمی‌گردد به سمت در،
 انگشت‌هایش بالای کیبورد معلق مانده‌اند، وانمود
 می‌کند وسط افکارش است. «الان می‌آم پایین.»
 پرتویی لرزان از نور و رنگ چند لحظه‌ای بیشتر از
 همیشه سوسو می‌زند.
 بعد تاریکی. بعد نور صاعقه‌مانند و رنگ‌ها، بی‌جان
 برمی‌گردند. فکر کنم برگشته‌ایم به گذشته.
 یک‌دفعه می‌بینم و می‌شنوم و احساس می‌کنم، بیش
 از حد آگاهم. فکرم هم همین‌طور است؛ انگار می‌توانم
 فکر مردم را بخوانم.
 زنی جوان توی آشپزخانه‌ای کوچک با دیوارهای گچی
 آواز می‌خواند. با قاشقی چوبی، غذای توی قابلمه‌ای قُر
 شده را هم می‌زند. آهی از سر خوشحالی می‌کشد و روی
 صندلی بامبویی می‌نشیند. دست آزادش را می‌گذارد
 روی شکمش، روی برجستگی شکمش که نوزادی را در
 خود جای داده است.
 یوان‌یانگ است. دیگر آن دختر کوچک نیست، ولی
 هنوز هم شبیه وایپویی نشده که من می‌شناسمش.
 زمانی میان این دو است.
 شوهرش خندان می‌آید توی آشپزخانه. لباس رسمی
 تیره پوشیده، موهایش کوتاه کوتاه است. وایگونگ
 آن‌قدر جوان است که نزدیک بود شناسمش.
 می‌گوید: «نمی‌تونم صبر کنم. چرا بچه نمی‌آد؟»
 شنیدن صدایش عجیب است و یادآوری می‌کند روزی
 او هم صدایی داشته است.
 یوان‌یانگ می‌گوید: «می‌دونی که پسرم اسباب‌بازی
 نیست. یه موجود زنده‌ست.»
 وایگونگ می‌گوید: «دخترم.»
 یوان‌یانگ می‌گوید: «از کجا مطمئنی دختره؟»
 شوهرش می‌گوید: «تو از کجا مطمئنی پسره؟»
 یوان‌یانگ شانه بالا می‌اندازد. «حدس می‌زنم.» او که
 هیچ‌وقت بچه به دنیا نیاورده، از کجا می‌داند؟

وایگونگ می‌گوید: «من حدس نمی‌زنم. من خواب دیدم.»

تاریکی سنگین. جرقه‌ی نور. رنگ‌های جدید. صحنه‌ای شبیه یکی از صحنه‌هایی که عود قبلاً نشانم داده است؛ زنی روی تخت با پتویی روی برآمدگی شکمش. دوباره یوان‌یانگ است، ولی از خاطره‌ی قبلی چند سال بزرگ‌تر است. چشم‌هایش خسته‌اند ولی برق می‌زنند. شوهرش کنار تخت، نوزاد تازه متولد شده‌شان را بغل کرده است. دختری دیگر است، از الان سروصدای آهنگینش بلند شده است، از ته حلقش صدا درمی‌آورد و غرغر می‌کند و بهشان زل زده است.

وایگونگ می‌رود تا دوباره نوزاد را توی پتوی کهنه بپیچد و لکه‌ی قهوه‌ای کوچکی روی پوست نرم زیر چانه‌اش به چشمم می‌خورد. همان نشان مادرزادی که وقتی بزرگ می‌شدم روی فرورفتگی گردنی رنگ‌پریده جلوی چشمم بود. این نوزاد مادرم است. یوان‌یانگ صدا می‌زند: «جینگ‌لینگ(۱۱۱) بیا به خواهرت سلام کن.»

خواهر. خواهر، خواهر، خواهر. این کلمه توی جمجمه‌ام بالا و پایین می‌رود، میان لفاف پنبه‌ای ناباوری پیچیده شده است. مادرم خواهر کوچک‌تر است. عکس‌های سیاه‌وسفید دوتا دختر کوچک؛ پس این‌ها بودند. مادرم و خاله‌ام. دوری و جینگ‌لینگ.

دختری چهارساله از گوشه‌ای تاریک بیرون می‌آید، تمام مدت بی‌حرف آنجا ایستاده بود. خجالت‌زده، انتهای موهای بافته‌شده‌اش را توی دهانش کرده است. پدرش می‌گوید: «ببین، جینگ‌لینگ. خواهرت درست شبیه خودته. وقتی تازه به دنیا اومده بودی این شکلی بودی.»

جینگ‌لینگ صاف می‌ایستد تا بهتر ببیند. پدرش می‌خندد. «باورت می‌شه تو هم یه روزی این‌قدر کوچولو بودی؟» عرق روی صورتش،

خوشحالی‌اش را درخشان‌تر نشان می‌دهد.
قابله به سرعت می‌آید توی اتاق، دستور می‌دهد، بچه‌ی
جدید را میان پارچه‌های تمیز می‌پیچد.
قابله می‌گوید: «جینگ‌لینگ، تو دیگه یه خواهر
بزرگ‌تری. مسئولیت مهمی داری. آماده‌ای؟»
چشم‌های جینگ‌لینگ متعجب‌اند و پلک نمی‌زنند.
«از امروز زندگی‌ت تغییر کرده. حالا کسی رو داری که
باید مراقبش باشی. اولین کاری که باید بکنی اینه که
بری آشپزخونه رو آماده کنی تا من پیام آب جوش
بذارم. بعد می‌تونیم همه‌چیز رو بشوریم و ضدعفونی
کنیم.»

جینگ‌لینگ سرش را پایین می‌آورد و از در می‌رود.
بیرون.

یوان‌یانگ بچه را می‌گیرد و بوسه‌ای روی بینی پهنش
می‌گذارد. چه موجود جادویی کوچکی، زیبا و گرم.
از خوشحالی می‌درخشد، ولی به مادر خودش هم فکر
می‌کند که او را توی بغلش گرفته بود، وقتی تازه به دنیا
آمده بود؛ مادرش که تصمیم گرفت نوزادش را بفروشد.
یوان‌یانگ بچه را جلوتر می‌برد، نفس عمیقی می‌کشد.
دختر جدیدش عطر فوق‌العاده‌ای دارد، از بهترین
برگ‌های چای کوهستان الی‌بانگ هم بهتر است.
شوهرش لبخندزنان می‌گوید: «دوتا دختر کوچولومون،
بهترین دوست‌های هم می‌شن.»
فکرش هم یوان‌یانگ را دلگرم می‌کند. «بله. بهترین
دوست‌های هم.»

جرقه. و نور تغییر می‌کند.
توی اتاق نشیمنی که نمی‌شناسم، یوان‌یانگ آشفته
دور دوتا صندلی با روکش پرنقش‌ونگار می‌چرخد. سنش
یکی دو دهه بیشتر شده است. موهایش کوتاه و
موج‌دار است، تارهای نقره‌ای زیر نور چشمک می‌زنند.
زیر چشم‌هایش دارند گود می‌افتند و چین می‌خورند.
یوان‌یانگ می‌گوید: «خواهش می‌کنم، جینگ‌لینگ

باهاش حرف بزن. ناراحته.»
این خاطره حسی متفاوت دارد. لحظه‌ای طول می‌کشد
تا بفهمم، دارم از دید جینگ‌لینگ می‌بینم. خاطره،
مه‌آلود هم هست، تارتر از همه‌ی خاطراتی که با عود
دیده‌ام. صورت‌ها را به‌سختی می‌شود دید. بوی شیرین
گل‌ها می‌آید؛ احساس خاطرات جینگ‌لینگ.
او دختر جوانی شده است. موهایش را مرتب بالای
سرش جمع کرده است. پیراهنی ساده به تن دارد،
آستین‌های پُف‌دار و موج‌دارش از شانه‌هایش آویزان
است.

یوان‌یانگ آه می‌کشد. «تو هیچ‌وقت این‌قدر اذیت
نمی‌کردی. همه‌چی رو خیلی خوب انجام می‌دادی.
همیشه حواست جمع بود.»
جینگ‌لینگ به آهستگی می‌گوید: «نباید این‌قدر ما رو
با هم مقایسه کنی.»

یوان‌یانگ سرش را تکان می‌دهد. «به حرف تو گوش
می‌ده. بگو بیشتر تلاش کنه. بگو باید اولویت‌هاش رو
بشناسه.»

جینگ‌لینگ می‌گوید: «باشه.» تا مادرش را آرام کند.
ولی می‌داند روحیه‌ی خواهر کوچک‌ترش با بقیه فرق
دارد؛ او آرزوهای دیگری دارد. خواهرش، حتی همین
الان هم که دبیرستانش دارد تمام می‌شود، فکرهای
خیلی بیشتری دارد. رویاهایی دارد که از فرزند نمونه و
یا همسر نمونه بودن فراتر می‌روند. خواهرش با
پشتیبانی و هدفی مناسب می‌تواند هنرمندی واقعی
شود.

جینگ‌لینگ با قاطعیت چنین باوری دارد، خواهرش
می‌تواند موفق باشد و مشهور. همه‌ی دنیا عاشقش
خواهند شد، فقط کافی است او را بشناسند. آن‌طور که
خواهرش سونات‌ها و کنسرتوهای (۱۱۲) کامل را یاد
می‌گرفت، آن هم با تمرین روی میز شکسته‌ی
آشپزخانه، مثل سحر و جادو بود. قدرتی آسمانی در
انگشت‌های خواهرش هست. گاهی وقت‌ها بقیه‌ی

خانواده نمی‌فهمند.

یوان‌یانگ می‌گوید: «ممنونم، جینگ‌لینگ.» صدایش نشان از آسودگی خیالش دارد. «تو همیشه می‌دونی چی‌کار کنی. به حرف تو گوش می‌ده. مطمئنم.» جینگ‌لینگ هم مطمئن است، چون می‌داند قرار است به خواهرش چه بگوید؛ تمام تلاشت را بکن، اولویت‌هایت را بشناس. ولی بدان اشکالی ندارد اگر اولویت‌هایت با اولویت‌هایی که خانواده برایت مشخص کرده، فرق دارند. اگر آن‌ها به زمان نیاز دارند تا اولویت‌های او را بفهمند، حتی چندین سال، حداقل جینگ‌لینگ از او حمایت خواهد کرد، تا مامان و بابا بدانند که برای بعضی چیزها می‌شود از چیزهای دیگر گذشت.

همه‌چیز تمام می‌شود، مثل برفک تلویزیون خش‌خش می‌کند. تاریکی سرمی‌رسد، بعد جرقه‌ی نور و خاطره‌ای دیگر روشن می‌شود.

بیرون فرودگاه بین‌المللی ژونگ‌ژنگ (۱۱۳)، جینگ‌لینگ مچ دست خواهر کوچک‌ترش را توی دستش فشار می‌دهد. دوری بزرگ شده، دانشجو است و می‌خواهد برای اولین بار از کشور خارج شود. جینگ‌لینگ باورش نمی‌شود. یوان‌یانگ پشت سرشان می‌ایستد، از نارضایتی رو ترش کرده است.

جینگ‌لینگ می‌گوید: «همه‌ی وسایلت رو برداشتی؟» دوری سرش را پایین می‌آورد. «کاش تو هم یه دوره‌ای بیرون از کشور ثبت‌نام می‌کردی. تا با هم می‌رفتیم آمریکا.»

جینگ‌لینگ خجالت‌زده لبخندی می‌زند. «ولی اگه این تابستون بتونم بیشتر پایان‌نامه‌م رو انجام بدم، می‌تونم زودتر فارغ‌التحصیل بشم و شهریه‌ی یه ترم دیگه رو ندم.»

دوری آه می‌کشد. «می‌دونم. راست می‌گی.» «برو و موسیقی یاد بگیر. برو و از دور و برت الهام بگیر. این تابستون مثل برق می‌گذره، زود

برمی‌گرددی خونه.» صورت جینگ‌لینگ از غرور
 می‌درخشد. «برات یه چیزی گرفتم.»
 چشم‌های دوری برق می‌زنند. «چیه؟»
 «یه هدیه.» جینگ‌لینگ جعبه‌ی کوچکی را از توی
 جیبش درمی‌آورد. خواهر کوچک‌ترش را نگاه می‌کند که
 روبان کرم‌رنگ آن را می‌کشد و درش را باز می‌کند.
 زنجره‌ی یشم توی جعبه است؛ سنگ صیقلی‌اش
 می‌درخشد، هاله‌های تیره و رگه‌های سبز روشن دارد.
 آن‌قدر ظریف حکاکی شده که انگار زنده است. انگار هر
 لحظه ممکن است آوازش را شروع کند.
 نفس دوری بند می‌آید. «جینگ‌لینگ!»
 جینگ‌لینگ می‌گوید: «شش‌تا مغازه رو گشتم تا
 بهترین زنجره رو پیدا کنم. می‌دونم دوستشون داری.»
 «خیلی قشنگه! هیچ‌وقت یکی مثل این رو ندیده
 بودم!» زنجیر براق زنجره را آویزان می‌کند وسط سینه‌ی
 مادر، روی قلبش.
 جینگ‌لینگ به مادرشان اشاره می‌کند و می‌گوید:
 «مامان زنجیر رو پیدا کرد. می‌بینی چه پیچ‌وتابی داره؟
 خیلی خاصه.»
 نگاه دوری و مادرش لحظه‌ای به کوتاهی یک نفس به
 هم می‌افتد. یوان‌یانگ اول رویش را برمی‌گرداند.
 دوری می‌گوید: «ممنونم. هر روز می‌ندازمش.»
 خواهرها به هم لبخند می‌زنند.
 دوری می‌گوید: «من هم یه چیزی برات گرفتم. مثل
 هم فکر می‌کنیم.» او هم جعبه‌ی کوچکی را بیرون
 می‌آورد، جعبه‌ای به رنگ قرمز سیر و خوش‌یمن، دَرش
 مثل اوریگامی تا شده است.
 جینگ‌لینگ می‌خندد و جعبه را باز می‌کند. روی بستر
 مخمل تیره دستبندی با سنگ‌های یشم بیضی به شکل
 غنچه‌ی گل جا داده شده است، هر کدام قابی از طلا
 دارند.
 دستبند را دور دستش می‌اندازد. خیلی به دستش

می‌آید.
همه‌چیز می‌لرزد، مثل زلزله. رنگ‌ها وارونه می‌شوند.
خش‌خش برفک به غرشی چنان بلند تبدیل می‌شود که
گوش‌هایم درد می‌گیرند.
نورها و رنگ‌ها روشن و خاموش می‌شوند، روشن و
خاموش.
روشن.
خاموش.

سقوط می‌کنیم. می‌افتیم روی زمین. میان ابری از خاکستر سرفه می‌کنیم.

همه‌جا خاکستر است، گردوغبارش روی دیوارها می‌نشیند، همه‌ی چیزهای توی اتاق را می‌پوشاند. زمین پوشیده از توده‌ها و حلقه‌های غبار است، به رنگ خاکستری مرده و بی‌روح.

خواهر. مادرم خواهر داشت. الان کجاست؟

مادربزرگم خودش را از روی زمین بلند می‌کند، مات و مبهوت است.

می‌گویم: «وایپو.»

ذهنم مه‌آلود و دردناک است. با چه کلماتی باید سؤالم را بپرسم؟

مادربزرگم تلوتلوخوران می‌رود به سمت در و از اتاق بیرون می‌رود.

همه‌چیز میان خاکسترها پخش‌وپلا شده است؛ نامه‌های طعمه‌ی زبانه‌های آتش، گوشه‌های باقی‌مانده از عکس‌هایی که قبلاً کامل بودند. نخ کز خورده‌ای که حتماً دسته‌ای نامه را به هم بسته بود، جعبه‌ای که پرنده اولین بار برایم آورد، همه نابود شده‌اند.

تقریباً تمام عودها شکسته یا سوخته‌اند. می‌توانم ردشان را ببینم که شبیه مار روی زمین مانده و تمامش خاکستر شده است. چندتا شاخه‌ی ارزشمند عود که باقی مانده‌اند شکسته‌اند، قدشان کوتاه و بلند است.

نیمی از توری که با بلوزهایم ساختم، از بین رفته است و همان چیزی هم که از آن باقی مانده، سیاه شده و دارد از هم می‌پاشد. حتی وقتی می‌خواهم ببینم کدام قسمت‌هایش را می‌توانم نجات بدهم، پارچه‌اش بین انگشت‌هایم از هم باز می‌شود.

نباید این کار را می‌کردم، نباید وایپو را با خودم می‌آوردم؛ خاطرات عودها فقط مال من بودند.

از کجا باید می‌دانستم؟
تکتک نفس‌هایم گرفته و سنگین بالا می‌آیند، انگار
طنابی محکم دور قفسه‌ی سینه‌ام پیچیده و
استخوان‌هایم را به هم فشار می‌دهد. توفانی پشت
چشم‌هایم شروع می‌شود، سردردی وحشتناک می‌دود
پشت شقیقه‌هایم.
هر چیزی را که بتوانم جمع می‌کنم؛ فقط سه‌تا شاخه
عود. سه فرصت بیشتر برای احضار خاطره‌ها، دیدن
رنگ‌های گذشته و تلاش برای فهمیدن.

تلفنم زنگ می‌زند، ایمیل جدیدی دارم و تا حالا این‌قدر خیالم از چیزی راحت نشده است. الان واقعاً به چنین چیزی نیاز دارم. دقیقاً چنین چیزی تا حواسم را پرت کند، چیزی تا احساس خرابی و شکست را ازم دور کند.

شش تا پیغام پشت‌سرهم از پدرم دارم. مثل فهرستی از کارهایی که باید انجام بدهم، توی ایمیل ردیف شده‌اند. حتی زحمت باز کردن بیشتر آن‌ها را به خودم نداده‌ام. توی یکی از آن‌ها نوشته یک هفته است در آسیا هستیم و پرسیده چقدر دیگر می‌خواهم بمانم؟ از سکوت کمی عذاب‌وجدان می‌گیرم، برای همین در جوابش می‌گویم حالم خوب است، می‌خواهم یک هفته‌ی دیگر بمانم. می‌گویم می‌خواهم، نه نیاز دارم، با اینکه عبارت دوم را بیشتر از ته قلبم احساس می‌کنم. نیاز دارم زمان بیشتری داشته باشم تا این خاطرات را دنبال کنم و بفهمم. نیاز دارم زمان داشته باشم تا پارچه جمع کنم و تور جدیدی ببافم و برای پرنده دام بگذارم. ولی معلوم است که هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌گویم. بعد روی جدیدترین ایمیل کلیک می‌کنم، همان که زنگ هشدار تلفنم را به صدا درآورد. پیغامی از آکسل.

از: axeldereckmoreno@gmail.com

به: leighinsandalwoodred@gmail.com

موضوع: (ندارد)

تابستون پارسال یه روزی که توی ماشین کارو بیرون جنگل نشسته بودیم، درباره‌ی آینده حرف

زدیم. یه جورهایی عجیب بود. همیشه می‌خواستم ازت
بپرسم. هیچ‌وقت نفهمیدم چطوری بپرسم.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم. الان دارد
می‌پرسد؟

تابستان قبل از سال دوم دبیرستان

مادرم گفت: «نظرت چیه من بهت یاد بدم، لی؟» روی صندلی پیانو نشست و چرخید تا من را ببیند. «فقط چیزهای ساده‌ش رو.»

از روی مبل بلند شدم و طبق عادت، سرم را تکان دادم، سعی کردم با لبخندی جوابم ملایم‌تر به نظر بیاید. «امروز نه، مامان.»

من را تماشا کرد که مدادهایم را جمع کردم. داشتم عذاب وجدان می‌گرفتم؛ شاید باید قبول می‌کردم؟ سال‌ها بود پیشنهادش را رد می‌کردم. قضیه این نبود که نمی‌خواستم مادرم پیانو زدن یادم بدهد. هیچ‌وقت موقعی نمی‌گفت که حوصله‌اش را داشته باشم. و نگران بودم به اندازه‌ی کافی خوب نباشم.

مادرم پیشنهاد دیگری داد. «شاید بد نباشه امشب با آکسیل و کارو بری بیرون. زیادی اینجا پیش من بودی.» احساس گناهم سه‌برابر شد. یعنی فهمیده بود منتظر فرصتی بودم تا از خانه بروم بیرون؟ تمام تابستان برای تنبیه خانه‌نشین شده بودم، به قول بابا به‌خاطر اون نمایش فرار مسخره با اینکه از اول تقصیر خودش بود که من سر از آن اردوگاه درآورده بودم. مدت‌ها بود آکسیل را ندیده بودم (قسمتی از تنبیهم که به نظرم کاملاً غیرمنطقی بود) و نبودنش مثل کبودی آبی نفتی‌ای بود که مدام این‌ور و آن‌ور بدنم ظاهر می‌شد. بعد از دوره‌ی درمانی مادرم در اول تابستان، بی‌خیال برنامه‌ریزی‌ام برای پیدا کردن کار شدم و تمام وقتم را پیش او بودم. حتی اگر تنبیهم نکرده بودند هم همین کار را می‌کردم. لبخندی که این چند هفته روی صورتش بود، آن‌قدر واقعی و

آنقدر روشن بود که قانع شده بودم حالش واقعاً دارد بهتر می‌شود. ولی نگران هم بودم که وقتی مدرسه شروع بشود و من دوباره هر روز از خانه بروم بیرون، باز هم در تاریکی غرق شود.

همه‌اش احساس می‌کردم باید تا جایی که می‌توانم برای او از خودگذشتگی کنم. احساس می‌کردم ستونی هستم که او را سرپا نگه می‌دارد.

گفت: «برو.» انگار می‌توانست جنگ درونی‌ام را با خودم ببیند. «تابستونت داره تموم می‌شه. از وقتت لذت ببر.» به‌زور سر تکان دادم. همه‌چیز بالاخره داشت بهتر می‌شد. مامان می‌رفت پیش مشاور. یک ماهی بود که داشت دارویی جدید مصرف می‌کرد. من و بابا راحت‌تر نفس می‌کشیدیم.

چندتا پیغام فرستادم و وقتی دوست‌هایم سریع جواب دادند و آسودگی خنکی زیر پوستم خزید، از خودم خجالت کشیدم. کارو می‌گفت برویم لب رودخانه‌ای که موقع برگشتن از مدرسه از کنارش رد می‌شدیم.

می‌خواست زیر نور ماه عکس بگیرد.

عصر آن روز ماه آگوست، گرمی و خفگی هوا بیشتر شد، ولی به بدی بعدازظهرش نبود. آسمان مثل رودخانه‌ای قهوه‌ای شده بود و رگه‌هایی از آتش، ابرها را دنبال می‌کردند. کرم‌های شب‌تاب بیرون خانه‌هایشان چشمک می‌زدند و به آرامی توی هوا تاب می‌خوردند.

کارو در صندوق عقب را باز کرد تا چراغ و سه‌پایه و نوارهای توری را در بیاورد. من و اکسیل دفترهای نقاشی و چراغ‌های گیره‌ای را همین‌جوری همراهمان بردیم و چسلین با کوه لباسی از مغازه‌ی دست‌دوم‌فروشی سلانه‌سلانه پشت‌سرمان می‌آمد، همه‌شان مخمل و حریر و تافته بودند با دکمه‌های مروارید و روبان‌های براق.

به‌زحمت از میان زمینی با چمن‌های رها شده

گذشتیم، علف‌ها تا ران پایمان می‌رسیدند. پشت سر کارو وارد درخت‌زاری شدیم که عقاب‌ها همیشه در آن رفت‌وآمد می‌کردند و می‌توانستیم صدای شرشر آب را بشنویم.

اکسِل گفت: «چه جای قشنگی.» آن‌قدر آهسته که مطمئن بودم فقط می‌خواست من بشنوم. گفتم: «آره.»

«خیلی وقت بود یه کار این‌طوری نکرده بودیم.» می‌توانست از چشم‌هایم رنگ دلتنگی‌ام را بخواند؟ کارو صدا زد: «بیاین اینجا.» آنجا بین تنه‌های ضخیم درخت‌ها فاصله‌ای افتاده بود. «همین جا عالیه.» همه کمک کردیم تا پارچه را آویزان کند. چراغ‌قوه‌ها را بین شاخه‌ها کار گذاشتیم، رفلکتورهای تاشو را روی زمین چیدیم تا نورشان را منعکس کنند. وقتی کارمان تمام شد، خورشید غروب کرده بود. ماه بیرون آمده بود، ولی ابرها نیمی از آن را بلعیده بودند. منظره‌ی اسرارآمیزی بود، پرتوهای پیچ‌درپیچ بی‌جان چراغ‌قوه‌ها از وسط شاخه‌ها رد می‌شد و روی تور می‌افتاد. چسلین به صورتش پودر زد و پیراهن‌ها را روی لباسش پوشید. کارو، نیمی از بدن او را توی سایه‌ها و روبه‌روی دوربین بُرد، چسلین شبیه روح شد. کارو گفت: «دارم روی یه مجموعه‌ی جدید کار می‌کنم. اسمش چسلین، دختر مرگه.»

من و اکسِل تنه‌ی افتاده‌ی درختی را پیدا کردیم تا رویش بنشینیم، ولی هوا خیلی تاریک و حواس ما دوتا خیلی پرت‌تر از آن بود که نقاشی کنیم. آن‌ها را تماشا کردیم، چسلین شبیه الهه‌ها شد، شبیه سیلف (۱۱۴)، موجودی از رستاخیز. جلوی چشمان، دنیای کارو محدود شد به چسلین؛ فقط چسلین. لنز دوربین چرخید و باز و بسته شد.

نور فلاش خورد توی چشم آکسل، بی‌هوا گفت: «وای!»
کلمه‌ی یک‌بخشی‌اش سکوت را شکافت.
چسلین رویش را برگرداند و گفت: «اوه.» چند بار پلک زد، آن‌قدر غرق عکاسی و ژست گرفتن بود که انگار برای اولین بار داشت ما را می‌دید. «اذیت می‌شین؟»
آکسل سرفه‌ای کرد و دستش را جلوییش تکان داد. انگار می‌گفت، ادامه بدین.

چسلین شانه بالا انداخت و ادامه داد.
کارو خندید.

آهی کشیدم. چسلین با آن دست و پای باشکوه و موهای بلند و عسلی‌رنگش شبیه پری‌ها بود. یک‌جور ظرافتی داشت که من هیچ‌وقت نمی‌توانستم داشته باشم. او آنجا می‌درخشید و من غرق در لکه‌های زغال بودم.

چسلین دست‌هایش را از هم باز کرد و چشم‌هایش را در حلقه چرخاند بالا. شبیه شخصیت‌های فیلم‌های ترسناک شده بود. نسیمی موهایش را یک‌طرف صورتش ریخت.

کارو داشت می‌گفت: «آره، آره، این‌جوری خیلی خوبه.» تمام ماهیچه‌هایم منقبض بود، مثل سیم‌های پیانویی که کوک شده است. تقریباً مطمئن بودم به کسی حسودی‌ام نمی‌شود، ولی از اینجا که تماشایش می‌کردم، کم‌کم داشت از این‌همه زیبایی چسلین حرصم درمی‌آمد.

آکسل یک‌دفعه بلند شد و گفت: «بیا بریم.»
من که هم راحت شدم و هم نمی‌خواستم بروم، دنبالش از میان درخت‌ها رفتم بیرون. کارو و چسلین حتی متوجه نشدند ما داریم می‌رویم.
هوای توی ماشین بوی ماندگی می‌داد. نشستیم روی صندلی عقب و درها را باز گذاشتیم.
گفت: «ببخشید، احساس کردم شاید داریم توی

کارشون فضولی می‌کنیم.»
نگاهم افتاد به فاصله‌ی بینمان. جا زیاد بود، ولی
نزدیک هم نشسته بودیم.
آب دهانم را قورت دادم. «آره، من هم دیگه داشت
حوصله‌م سر می‌رفت.»

جابه‌جا شدم و گفتم: «می‌دونی، بعضی وقت‌ها چسلین
رو اتفاقی می‌دیدم... خیلی قبل‌تر از اینکه بدونم دوست
صمیمی کاروئه. اون رو توی خیابون می‌دیدم، یا وقتی
سوار ماشین می‌شد، یا همین‌طوری که با لباس مدرسه
می‌گشت. اون وقت‌ها فکر می‌کردم یکی از این
دخترهاییه که می‌ره مدرسه‌ی خصوصی. چقدر وقتی
آدم‌ها رو می‌شناسیم، غافلگیر می‌شیم. از بیرون انگار
خیلی عجیب و غریبه و افاده‌ایه، اما وقتی از نزدیک
می‌بینیش می‌فهمی چقدر مهربون و دوست‌داشتنیه.»
آکسیل گفت: «شاید، اما آدم‌ها ممکنه عوض بشن.»
جا خوردم. این بی‌تربیتی‌ها از او بعید بود. «اما
خیلی‌وقته با هم دوستن. کارو خوب چسلین رو
می‌شناسه. اون قابل اعتماد و می‌شه روش حساب
کرد.»

آکسیل گفت: «ای بابا، لی... یه سؤالی ازت بپرسم؟»
«چه بدبین شدی.» چرخیدم و نگاهش کردم. «چه
سؤالی؟»

«این مدت خیلی به جدایی بابا و مامانم فکر می‌کنم.
به نظر تو عشق چطوریه؟ آدم از کجا باید بفهمه؟ از
کجا معلوم همه‌چی دروغ نباشه؟»
نمی‌دانم چرا حالتی تهاجمی گرفتم. «این چه حرفیه؟
احساس آدم که بهش دروغ نمی‌گه.» چشم‌هایم را به
جایی توی جنگل دوختم که نورهای متقاطع از بین
درخت‌ها معلوم بودند. «وقتی یکی رو یک ساعت پیش
دیدي و باز دلت براش تنگ می‌شه. نمی‌تونی از فکرش
دربیای. فقط کافیه توی یه اتاق باشین و

احساس می‌کنی بی‌خودی خوشحالی. وقتی به اینکه کنارش باشی... معتاد می‌شی.»

یعنی خیلی احساسی حرف زدم؟ انگار آکیل داشت نگاهم می‌کرد. خجالت کشیدم نگاهش کنم.
«ولی، آخه، از کجا می‌دونی همه‌ی این‌ها نمی‌گذره؟ از کجا معلوم کسی که واقعاً روش حساب کردی، ولت نکنه و نره؟»

شانه بالا انداختم. «نمی‌تونی بفهمی.»
«چقدر مطمئنی!»

«شاید...» احساس کردم حرفم احمقانه بوده و دیگر ساکت شدم. بعد گفتم: «شاید به‌خاطر مامانت، باورش برات سخته.» چون نمی‌خواهی دوباره ترکت کنن. بدنش منقبض شد و من در لحظه از حرفم پشیمان شدم. از گوشه‌ی چشم دیدم که کم‌کم شانه‌هایش را پایین آورد و آهسته نفس عمیقی کشید. گفت:
«شاید.»

یکهو یاد پدرم افتادم که همه‌ی حقوقش را خرج تلفن‌های راه دور می‌کرد تا با مادرم حرف بزند. به خاطرات مامان از دیدارهای اولشان فکر کردم که بابا برایش کارهای خنده‌دار می‌کرد. شعبده‌بازی‌های ناشیانه و جوک‌های بی‌معنی. ما دو تا قدیم‌ها آن‌قدر می‌خندیدیم که نفسمان بند می‌آمد و به مرز انفجار می‌رسیدیم.

یعنی می‌گذشت و تمام می‌شد؟ پدر و مادرم هنوز عاشق هم بودند؟ اصلاً دیگر خودشان را می‌شناختند؟ آکیل گفت: «ولی فکر نمی‌کنم.» و حواسم را به حرف‌هایمان برگرداند. «من باور می‌کنم.»

جا خوردم و گفتم: «واقعاً؟»

«آره. چون همه‌ی چیزهایی که گفتی... فکر کنم من هم احساسشون می‌کنم.»

حرفش با تمام وزنش کوبیده شد توی صورتم و من را زیر پاشنه‌ی چکمه‌ای نامرئی له و لورده کرد. درباره‌ی کی فکر می‌کرد؟ کی او را از ته دل

خوشحال می‌کرد؟ یعنی به کسی مثل لیان رایان فکر می‌کرد؟ نکند قرار بود از این به بعد آدم‌های دیگری وارد زندگی‌اش شوند و باز من بمانم و بدبختی‌هایم.

«اوه.» صدایم انگار از ته چاه درآمد.

گفت: «ولی هیچ‌وقت نمی‌دونم باهاش چی‌کار کنم. یعنی، وقتی این‌جور احساساتی دارم.»

کلماتی از دهانم خارج شد که اراده‌شان دست خودم نبود. «بالاخره سر در می‌آری.»

گفت: «آره. فکر کنم.»

نزدیک طلوع خورشید، خوابم می‌بَرَد.
 عجیب است که می‌فهمم دارد خوابم می‌بَرَد. تاریکی
 می‌پیچد دور بدنم. تپش شقیقه‌هایم بالاخره آرام
 می‌شود. پوچی‌ای دلیذر.
 و بعد چشم‌هایم کاملاً بازند و در مه خاکستری شناورم،
 در توفانی پیچ‌درپیچ. باد شدیدتر می‌شود و می‌توانم
 صدای آشفته‌ی به‌هم‌خوردن بال‌ها را بشنوم.
 داری خواب می‌بینی، داری خواب می‌بینی، داری خواب
 می‌بینی.
 می‌دانم مثل کابوس‌های قبل است، ولی نمی‌توانم
 متوقفش کنم. نمی‌توانم بیدار شوم.
 صدا می‌زنم: «مامان؟»
 «لی!» صدایش هراسان است. دیوانه‌وار بال می‌زند.
 جیغ می‌کشد.
 «مامان!» نمی‌توانم ببینمش، ولی باز هم دستم را دراز
 می‌کنم.
 نور سرخی می‌تابد، دسته‌ای پَر می‌خورد توی صورتم.
 توفان آن‌ها را می‌کشد توی دل خودش.
 جرقه‌ی صاعقه. صدای غرشی کرکننده. درست جلویم
 رعدوبرق می‌زند. همه‌چیز با نور سفید کورکننده‌ای
 روشن می‌شود و در میان ابرها شبح‌واره‌ای سیاه از او
 می‌بینم.
 فریاد می‌کشد. صدای سرد و دردناک حیوانی است. مثل
 خنجر در قلبم فرو می‌رود. بوی سوختن گوشتش به
 مشامم می‌رسد. با نفس بعدی‌ام، کمی از آن ابر توفانی
 را قورت می‌دهم.
 خاکستری غبارآلود دهانم را پُر می‌کند.

روز بعد مادر بزرگم یک کلمه هم حرف نمی‌زند. هر بار که نگاهش بهم می‌افتد، از من دور است و حواسش جای دیگری است. درباره‌ی دنیایی فکر می‌کند که دود نشانمان داد؟ خاطراتی که دیدیم؟ کاش می‌توانستم بپرسم فکرهايش چه رنگی‌اند.

تنهایی می‌روم بیرون و توی شهر می‌گردم، قدم‌هایم سنگین‌اند، انگار زیر آب راه می‌روم. امیدوارم نشانه‌ای از پرنده پیدا کنم. ولی امروز خبری نیست. تمام روزم را با فکر کردن به اینکه چه کار باید بکنم، هدر می‌دهم. زمزمه‌ای، پس ذهنم مثل لاشخور می‌چرخد و می‌چرخد و نمی‌توانم ساکتش کنم؛ چهل و چهار روز. چهل و چهار روز.

هر بار که پلک می‌زنم، تصویرهایی از کابوسم ظاهر می‌شود. هنوز بوی سوختن گوشت و مزه‌ی خاکستر روی زبانم را احساس می‌کنم.

شام زودتر از همیشه حاضر می‌شود، در سکوت غذایمان را می‌خوریم. نگاه وایگونگ مثل پاندول ساعت بین من و مادر بزرگم در نوسان است. فهمیده اتفاقی افتاده است.

از سر خود آزاری، برای امتحان کردن یا شاید بی‌دلیل، می‌گویم: «فنگ.»

وایپو سرش را می‌آورد بالا.

آهَم را فرو می‌دهم و احساس می‌کنم گلویم را می‌خراشد.

«وُ... مَن... چِی...» چینی دست‌وپا شکسته‌ام مثل دیواری نفوذناپذیر است. «جائو تا.» دعا می‌کنم لحن را درست ادا کرده باشم، بتوانم منظورم را برسانم.

بریم پیدااش کنیم.

چون دیگر خسته شدم از بس خرابی به بار

آورده‌ام. اگر آن‌قدر احساس گناه نمی‌کردم، وایپو را با خودم نمی‌بردیم توی دودها و اگر آن کار را نکرده بودم، همه‌چیز نابود نشده بود.

ولی شاید بشود درستش کرد. فنگ که اینجا نیست، همه‌چیز عجیب‌وغریب است؛ حتی خجالت می‌کشم بهش فکر کنم، ولی واقعاً به کمکش نیاز دارم. او تاپیه را می‌شناسد، خانواده‌ام را می‌شناسد. می‌تواند کمکم کند تور جدید و بهتری بسازم و بهترین راه گیر انداختن پرنده را پیدا کنم.

سعی می‌کنم دوباره بگویم: «چی جائو تا.» مادر بزرگم زل می‌زند به من، فکر نکنم فهمیده باشد. مجبور می‌شوم یک‌عالم هلش بدهم تا کفش‌هایش را بپوشد و دنبالم از در بیاید بیرون.

خورشید به خط افق رسیده است. هوا کمی خنک‌تر شده، سایه‌ها ملایم‌اند، ولی هنوز بازیگوشی می‌کنند. خوب شد تکه‌کاغذ با نشانه‌ی هلو کیتی را نگه داشتم که آدرس فنگ به پین‌بین رویش نوشته شده است. روی نقشه‌ی گوگل می‌بینم که راهش خیلی سخت نیست.

توی قطار، وایپو تسبیحی چوبی را از مچ دستش درمی‌آورد و در دست‌های نرم و پر از چین‌وچروکش می‌گرداند. انگشت‌های گره‌گره‌اش سر دستبند را پیدا می‌کند، جایی که مهره‌ی اولش را با گره‌ی پیچیده‌ای بسته‌اند. چشم‌هایش را می‌بندد و دانه‌ها را از زیر شستش می‌گذراند، دانه به دانه، تمام آن را می‌چرخاند تا به سرش می‌رسد. شاید دارد دعا می‌کند که پرنده را پیدا کنیم.

صدایی آرامش‌بخش نام هر ایستگاه را به چهار زبان اعلام می‌کند. ماندارین و تایوانی. انگلیسی. چهارمی باید هاکا(۱۱۵) باشد. فکر کنم بابا چنین چیزی گفت. صدا مثل آوازی بین زبان‌ها می‌گردد. مثل طلسم. منتظر اسم درست می‌مانم که جادویمان کند و ما را از قطار بیرون بکشد. وقتی

بالاخره پیاده می‌شویم، آسمان تاریک شده است. ابرها
پرده‌ی شب را مثل پتویی روی خودشان می‌کشند.
رنگ‌های صورتی و نارنجی در رنگ حنایی غروب حل
می‌شوند.

وایپو دنبالم می‌آید. نقشه را از روی گوشی‌ام می‌خوانم
و به طرف خانه‌ی فنگ می‌رویم. از چهارراه‌های عریضی
رد می‌شویم که موتورهای گازی با سوارهای خسته،
کیسه‌های خرید، و بعضی‌هایشان با حیوانات خانگی که
بین زانوهای راننده نشسته، از آنجا عبور می‌کنند.
خانه‌ی فنگ توی کوچه‌ای مسکونی است، بین
خیابان‌هایی تنگ و تاریک جا خوش کرده است. قدم‌رو
می‌رویم به طرف پله‌های بتنی و در دولنگه‌ی فولادی
براق و زنگ ۱۳۱۴ را می‌زنیم.

جواب نمی‌دهد. دوباره زنگ می‌زنم، چند لحظه بیشتر
دکمه‌ی مربع‌شکل را نگه می‌دارم. باز هم خبری نیست.
نشانی را دوباره نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم همین
ساختمان است. شاید اگر کمی صبر کنیم، فنگ برگردد
خانه.

آسمان را تماشا می‌کنیم، بنفش می‌شود و سیاه. باد
ابرهای بالای سرمان را هدایت می‌کند این‌طرف و
آن‌طرف. فکر می‌کنم، اگر همه‌ی این تاریکی را دور
بریزی، آن آبی ایندیم‌ایت‌ریم را درونت پیدا می‌کنی؟
شاید همه‌ی رنگ‌ها همان‌جا باشند، پنهان در بُعدی از
دنیا که دیدنی نیست، بین آسمان و بقیه‌ی جهان.
بعد درباره‌ی احتمال وجود بُعدهای دیگر فکر می‌کنم.
شاید لایه‌هایش، مثل صفحه‌های نازک کتاب، روی هم
سوار شده‌اند و فقط موقعی می‌توانید آن‌ها را ببینید
که از زاویه‌ی خاصی نگاهش کنید. بُعدهایی بین
واقعیت‌ها. بُعدهایی بین زندگی و مرگ.
شاید روح‌ها این‌جور جاها زندگی می‌کنند.

وایپو آهی می‌کشد و آهسته، به‌دقت، از پله‌ها پایین می‌رود، برمی‌گردد به طرف خیابان.
می‌گویم: «صبر کن.» بی‌اختیار انگلیسی حرف می‌زنم.
مادربزرگ برمی‌گردد و ناراحت، سرش را تکان می‌دهد. از صبر خسته شده است.
همه‌ی ذرات بدنم سنگین و ناامیدند و به رنگ خاک. از کوچه بیرون می‌رویم و می‌پیچیم توی خیابان و نفس عمیقی می‌کشم، هوا را مزه‌مزه می‌کنم.
«لی؟»

کسی اسمم را صدا زد، انگار تیغ‌هی سرد کلیدی توی قفل چرخانده شد.
«اینجا چی‌کار می‌کنین؟» فنگ پشت سرمان می‌ایستد، نیمی از بدنش توی سایه است و روی نیمی دیگر نور بی‌جان چراغ افتاده است. حتی توی تاریکی هم می‌توانم طرح گل‌های گندم روی لباسش را ببینم. نگاه وایپو مثل یویو بین ما می‌رود و برمی‌گردد.
جواب می‌دهم: «اومده‌یم تو رو پیدا کنیم.»
برای اولین بار، فنگ حرفی ندارد بزند. بالاخره می‌گوید:
«نظرتون چیه بریم یه چیزی بخوریم؟ یه بازار شبانه همین نزدیکی‌هاست.»

از کوچه‌های پیچ‌درپیچ رد می‌شویم. در سکوت قدم می‌زنیم. به صدای ماشین‌ها و موتورهای گازی گوش می‌دهیم که از کنارمان رد می‌شوند و می‌گذرند. صدای گفت‌وگوهایی که گاهی از پشت توری پنجره‌ها می‌آید. صدای جلزولز روغن توی تابه‌های وُک می‌آید.
توی کوچه‌ی بعدی، خانواده‌ای پرجمعیت ردیفی میز چیده‌اند، روی میز پر از شمع‌های بلند قرمز و غذاهای تازه است. روی ظرف‌ها سلفون کشیده‌اند. برنج سرخ‌شده، بادمجان، خوراکی از بامبو و قارچ. سه‌تا ماهی غرق در سس و پوشیده با پیازچه. توفو و پیراشکی چینی و نان‌های پف‌آلود سفید و خیلی چیزهای دیگر. وسط هر بشقاب، عودی فرو کرده‌اند. شاخه‌ای عود

از یک سینه‌ی مرغ و هلویی گرد رد شده است.
شاخه‌هایی که از پنجره‌های سلفونی عبور کرده‌اند، صاف
روی کوه‌هایی از برنج شفته ایستاده‌اند، روی گلوله‌های
نودل.

و کنار همه‌ی این‌ها، از بشکه‌ای فلزی آتش زبانه
می‌کشد. بچه‌ها دور میز می‌دوند، تکه‌های کاغذ
رنگارنگ از جوهر قرمز و زرورق را جمع می‌کنند و توی
آتش می‌اندازند.

فنگ توضیح می‌دهد: «پیشکش‌های جشن ارواح،
زرورق‌های طرح‌دار مثل پول ارواحن.»
«پیشکش؟ یعنی، اون غذاها رو برای ارواح پختن؟»
می‌خندد. «البته. ارواح هم باید غذا بخورن دیگه.
اون‌ها از همه گرسنه‌ترن.»

از جمعیت، چراغ‌ها و تابلوهای رنگی و از دود غذاهایی
که کباب و سرخ می‌شوند، می‌فهمیم که به بازار شبانه
رسیده‌ایم.

وایپو آرنجم را می‌گیرد و دکه‌ای را نشان می‌دهد که در
آن مردی برس سس را روی خوراکی مستطیلی‌شکلی
می‌کشد و بعد آن را توی آرد بادام‌زمینی می‌چرخاند.
فنگ توضیح می‌دهد: «کیک خونی.» و من فکر می‌کنم
اشتباه شنیده‌ام. «تا حالا امتحانش کردی؟»
مادربزرگم دوباره سقلمه‌ای بهم می‌زند و می‌رود تا توی
صف بایستد.

سریع سرم را تکان می‌دهم. «آه، نه، نمی‌خوام،
ممنون.»

وایپو می‌گوید: «هائو چی!» خوشمزه‌ست!
دوباره سرم را تکان می‌دهم.

فنگ لبخند کم‌رنگی می‌زند. «بیا، بیا بریم اینجا.»
از میان دود و دسته‌های مردم، از کنار دکه‌هایی که
غذاهای سرخ‌شده می‌فروشند و چهارراه بعدی که
خیابانش را با بلوک‌های سیمانی بسته‌اند، رد

می‌شویم. بالاخره جلوی بشکه‌ای بزرگ پر از سوپ با
 مرواریدهای برفی و تپل می‌ایستیم.
 فنگ می‌گوید: «این یه سوپ برنج شیرین مُخْمَرداره. با
 کوفته برنجی.»
 ابروهایم را بالا می‌دهم. «مخمردار؟»
 «خیلی خوبه. قول می‌دم.» سفارش می‌دهد و پشت
 میزی همان گوشه می‌نشینیم.
 همان موقع دوتا کاسه جلوی من و مادر بزرگم ظاهر
 می‌شوند. دانه‌های برنج و رشته‌های شبیه ابر تخم‌مرغ
 اطراف کوفته‌های سفید و صورتی پاستلی شناورند.
 وایپو قاشقی به من می‌دهد.
 از فنگ می‌پرسم: «تو چی؟»
 سرش را تکان می‌دهد. «راستش من گرسنه‌م نیست.
 ولی فکر کردم بد نباشه تو امتحانش کنی.»
 قاشقم را پایین می‌گذارم و آب دهانم را قورت
 می‌دهم. «معذرت می‌خوام.»
 فنگ سرش را می‌اندازد پایین.
 «نباید اون حرف‌ها رو بهت می‌زدم. زیاده‌روی کردم. تو
 از اول فقط کمکمون کردی.»
 می‌گوید: «اشکالی نداره.»
 وایپو کنارم، سوپش را سر می‌کشد، یا تَنیش بین ما را
 نمی‌بیند و یا از قصد توجهی نمی‌کند.
 «آدم‌هایی که عزادارن، کارهاشون دست خودشون
 نیست.» از لحن فنگ معلوم است از سر تجربه‌ی
 شخصی حرف می‌زند.
 منتظر می‌مانم ببینم چیز دیگری هم می‌گوید یا نه.
 به آرامی می‌گوید: «می‌دونم چه احساسی داری. من...
 خب، راستش من هم خانواده‌م رو از دست داده‌م.»
 دود یکی از دکه‌های نزدیک می‌آید طرفمان. توی
 خیابان، سگی بدون قلاده دُمَش را تکان می‌دهد،
 امیدوار است کسی برایش غذایی بیندازد. مادر پشت
 میز بغلی، سر بچه‌ی کوچکش غرغر می‌کند که کاسه‌ای
 را برگردانده است.

می‌گویم: «خیلی متأسفم. نمی‌دونستم.» کنجکاوی مزخرفم می‌آید سراغم و سعی می‌کنم معنی حرفش را درک کنم. خانواده‌م. تمام خانواده‌اش؟ یعنی او تنها کسی است که باقی مانده؟ احساس می‌کنم بی‌تربیتی است که بپرسم.

می‌گوید: «اشکالی نداره. چیزی نیست.» نمی‌توانم حالت صورتش را بخوانم.

بعد یادم می‌آید که گفت خیلی وقت است به خانه برنگشته. شاید هم ربطی به آن مسئله ندارد.

«باعث می‌شه به همون چندتا سرنخی فکر کنم که هنوز من رو بهشون وصل می‌کنه. وقتی پیشکش‌های ماه ارواح رو می‌بینم، کمی آروم می‌شم؛ به‌خاطر این همیشه فکر می‌کنم هنوز با خانواده‌م ارتباط دارم.

می‌دونی، چون ارواح هنوز اینجا.»

منظورش را می‌فهمم. «راحت‌تره که فکر کنیم هنوز توی این دنیا هستن.»

«دقیقاً.» فنگ لبخند غمگینی می‌زند. «غذات رو بخور.» کوفته‌های برنجی چسبناک‌اند و با خمیر بادام‌زمینی پر شده‌اند که مثل زرده‌ی عسلی تخم‌مرغ ذوب می‌شود. خوشمزه است. سوپ شیرین و کمی ترش است، با رگه‌ای از طعم مخمر.

فنگ می‌گوید: «خیلی خوبه، نه؟» کم‌کم دارد تشویقم می‌کند. «قسمت موردعلاقه‌ی من بافتشه. خواهرم همیشه می‌گفت بهترین راه خوردنش اینه که کوفته رو سوراخ کنی و اول مایه‌ی وسطش رو بخوری.» قاشق را در راه رسیدن به دهانم، معلق توی هوا نگه می‌دارم. «خواهر داری؟»

فنگ پلک می‌زند. «بله. خواهر داشتم.» رویش را برمی‌گرداند. «نمی‌خواستم بحثش رو پیش بکشم.» وقتی حرف می‌زنم، بغضم می‌گیرد. «مادرم هم یه خواهر داشته. ولی نمی‌دونستم. تازه فهمیدم.» زنی با پیش‌بندی لکه‌لکه دستش را دراز می‌کند

تا کاسه‌ها و قاشق‌های کثیف را بردارد و چند دقیقه‌ای ساکت می‌شویم.

«راستش. می‌خواستم از وایپو درباره‌ی همین سؤال کنم. می‌تونم، اممم؟ تو می‌تونی ترجمه کنی؟ من... من هیچی درباره‌ی خاله‌م نمی‌دونم.»

فنگ برمی‌گردد به طرف مادر بزرگم و آرام با او صحبت می‌کند. چشم‌های وایپو برق می‌زنند. کاسه‌ی سوپش را هل می‌دهد کنار و شروع می‌کند به حرف زدن.

«خاله‌ت غذا خوردن رو خیلی دوست داشت. دوست داشت خوراکی‌های جدید رو پیدا کنه. پوپو می‌گه هیچ‌وقت دختری رو ندیده که بتونه اون‌قدر غذا بخوره. غذا خوردن کار مورد علاقه‌ی... جینگ‌لینگ بود. اگه یه مدت زیادی گرسنه می‌موند، عصبانی و لجباز می‌شد.»

لبخندی صورتم را می‌پوشاند.

«خیلی سعی می‌کرد خواهر بزرگ‌تر خوبی باشه. باهوش، قابل اعتماد. یه معلم خوب. هر چیزی رو که خیلی دوست داشت، می‌خواست اون رو با دنیا شریک بشه. مثلاً شعرهای آمریکایی. عاشق یه شاعری بود به اسم امیلی دیکنسون.»

اسمش مثل ناقوس توی سرم زنگ می‌زند. «امیلی دیکنسون؟»

فنگ ادامه می‌دهد: «بله. همیشه شعرهای اون رو با خودش تکرار می‌کرد. هر دفعه که سعی می‌کرد به مامانت درباره‌ی شعرهای آمریکایی یاد بده، مثل آتش شعله‌ور می‌شد... بزرگ‌ترین عشقش بود.»

مادرم هم همین علاقه را داشت. وقت‌هایی که شاگرد پیانویش قطعه‌ای را درست می‌نواخت، داد می‌زد، آفرین! همین! هر بار که پیشنهاد می‌کرد من هم چیزی یاد بگیرم، صورتش غرق اشتیاقی یاسی‌رنگ می‌شد.

فنگ آرام می‌گوید: «خواهرها خیلی خوش‌شانسن. هم خانواده‌ی همدیگه‌ن و هم بهترین دوست هم. حتی فکر می‌کنم توی دنیای دیگه هم حضور همدیگه رو

بہتر از ہرکس دیگہ ای احساس می‌کنن.
دنیای دیگہ. یعنی فنگ ہم حضور خواہر خودش را
احساس می‌کند؟

«می‌تونم یہ چیزی بپرسم؟» صدایم عصبی و مردد
است.

فنگ می‌گوید: «معلومہ کہ می‌شہ.»

«تا حالا روح دیدی؟»

فنگ می‌گوید: «فکر کنم مردم ہمیشہ روح می‌بینن.
فکر می‌کنم روح‌ها خودشون ہم می‌خوان دیدہ بشن.
می‌خوان مطمئن بشن واقعاً وجود دارن. وقتی از
دروازہ‌های مرگ می‌رن بہ یہ بُعد دیگہ، دوبارہ
برمی‌گردن توی این دنیا و یہ دفعہ ہمہی فکرہا رو
می‌شنون، ہمہی زبون‌ها رو می‌فہمن و چیزہایی رو
درک می‌کنن کہ وقتی زندہ بودن نمی‌تونستن متوجہ
بشن.»

سرم را بہ نشانہی تأیید تکان می‌دہم.

فنگ می‌پرسد: «تو چی؟ تا حالا روح دیدی؟»

«دربارہی ارواح دقیقاً نمی‌دونم. ولی فکر می‌کنم یہ
چیزی خیلی نزدیک بہ ارواح بود. اگہ بہت بگم...»
ساکت می‌شوم، قبل از اینکہ کلمات از دہانم خارج
شوند، آن‌ها را مزہ‌مزہ می‌کنم.

ابروہایش می‌پزند بالا. «اگہ چی رو بہم بگی؟»

«اگہ بہت بگم مادرم رو دیدم، باور می‌کنی؟»

فنگ ساکت می‌شود و بہ سؤالم فکر می‌کند. دستمال
سفرہای برمی‌دارد و مثل اوریگامی آن را چہار بار تا
می‌زند، بعد بہ شکل مثلث تایش می‌زند، با ناخن‌ہایش
خطہای تا را روی دستمال می‌اندازد. بالاخرہ می‌گوید:
«بلہ. باور می‌کنم.»

بہ پشتی صندلی‌ام تکیہ می‌دہم، احساس سبکی
می‌کنم.

فنگ از گوشہی چشم براندازم می‌کند. «خب، کجا
دیدیش؟»

«اینجا و یکی دو بار، توی خونہ. اون...» ساکت
می‌شود. چون می‌داند بہ نظر دہانم رو، آبد
«اممم. من اون رو بہ شکل...» خب. اون یہ

پرنده‌ی سرخ بزرگه.»
فنگ تکرار می‌کند: «یه پرنده.»
مادربزرگم صدایی می‌کند تا توجه‌مان را جلب کند. به
آهستگی خم می‌شود تا چیزی را از گوشه‌ای تاریک و
سایه‌آلود از زیر میز بردارد.
پَری بلند و حریرمانند به رنگ گل رز را بالا می‌گیرد.

فکر کردم بعد از حرف‌های امشب دیگر بتوانم بخوابم،
ولی تمام فکرم آن پَر است... و ارواح... و بُعدهای
دیگر... و واقعیت.
و رنگ‌ها...

حالا رنگ‌ها را توی تاریکی می‌بینم. گاهی تبدیل به
شکل می‌شوند یا حتی چهره. گاهی از دستم عصبانی
می‌شوند، زرشکی تیره و جوشان می‌شوند. گاهی سعی
می‌کنند آرامم کنند، خودشان را مثل بلورهای آبی
کم‌رنگ درمی‌آورند.

حتی لازم نیست چشم‌هایم را ببندم. رنگ‌ها همان‌جا
هستند، بالای سرم شناورند، ذرات کوچکی که حقیقت را
بیان می‌کنند. هرجایی که فکرم برود، آن‌ها هم دنبالش
می‌روند.

واقعاً دلم می‌خواهد بخوابم. حتی اگر قرار باشد کابوس
ببینم.

رنگ‌ها به شکل چهره‌ای درمی‌آیند. مثل طرحی که با
پاستل‌های روغنی کشیده شده است. این چشم‌ها را
می‌شناسم. این بینی. این چانه.
به آرامی می‌گوییم: «مامان؟»
میان ابری سرخ‌رنگ ناپدید می‌شود و رنگ‌ها پودر
می‌شوند و می‌ریزند.

پاییز، سال دوم دبیرستان

سرماي روزهای آخر سپتامبر کم‌کم از راه می‌رسید.
کلاس هنر (۲)، سال دوم، زنگ نهم برگزار می‌شد، آخرین
کلاس روز. وقتی داشتم وسایلم را جمع می‌کردم، دکتر
ناگوری من را کشید کنار و گفت زنگ زده است
خانه‌مان.

اول فکر کردم با معلم مورد علاقه‌ام به مشکل
برخورده‌ام.

گفت: «می‌خواستم خودم با مادر و پدرت حرف بزنم تا
مسئله رو جدی بگیرن.»
«هر دوتا شون؟» باید می‌دانستم تا چه حد مجبورم
خراب‌کاری‌هایم را جمع‌وجور کنم.
«مادرت گوشی رو برداشت. بهش گفتم که فکر می‌کنم
باید یه آلبوم نمونه‌کار برای مدرسه‌ی کرایس (۱۱۶) توی
برلین بفرستی.»

بُهِت‌زده نگاهش کردم. تازه داشتم آرام‌آرام می‌فهمیدم
چی گفت. فقط توانستم درست‌وحسابی متوجه یک چیز
شوم: توی دردرس نیفتاده بودم.
«برلین؟»

«کرایس، اتاق هنر (۱۱۷). اون عکس‌هایی رو که هفته‌ی
پیش از هنرمندان جَوون نشون دادم، یادته؟ اون‌ها رو
توی کرایس نمایش دادن، یه گالری هنری برای
هنرمندان جَوون.»

معلوم است که یادم بود، ولی هنوز هم منظورش را
نمی‌فهمیدم. من آلمانی نبودم. من هنرمندی واقعی
نبودم. من فقط بچه‌دبیرستانی بودم.
«تابستون سال دیگه دارن یه کار جدیدی انجام می‌دن،
یه نمایشگاه بین‌المللی برای هنرمندهای زیر هجده سال.
نمایشگاه داور هم داره. موضوعش هم سوررئالیسمه.

کارهای تو خیلی به درد اونجا

می‌خوره.»

ماه ژوئن. چقدر به نظرم دور بود.

آن موقع نمی‌دانستم قرار است تا ژوئن سال بعد
زندگی‌ام زیرورو شود. نمی‌دانستم همه‌چیز می‌تواند در
یک چشم به‌هم‌زدن، تغییر کند.
یا چشم به‌هم‌زدن هم نه. چند نفس. چند جرقه‌ی نور.
دکتر ناگوری گفت: «این چند ماه زودتر از اون چیزی
که فکرش رو بکنی، می‌گذره. من پیشنهاد می‌دم دیگه
جدی کارت رو شروع کنی. کارهایی که تا الان انجام
دادی، عالی‌ان. انگار توی تابستون دوتا چشم جدید و یه
دیدگاه جدید پیدا کردی. دلم می‌خواد پیشرفتت رو توی
این کارهای آخر ببینم...»

با خودم فکر کردم او اصلاً در جریان موانع روبه‌روی من
نیست. حتی نمی‌توانست تصور کند چقدر پدرم بدش
می‌آمد که من این‌قدر با دفتر طراحی‌ام وقت
می‌گذرانم.

اگر بابا می‌فهمید، محال بود اجازه بدهد کاری بکنم.
صدایش را از الان می‌شنیدم... کاملاً معلومه که وقتت
رو برای چنین چیزی هدر نمی‌دی. لی، همین انرژی رو
برای امتحانات اس‌ای‌تی (۱۱۸) بذار! یا سعی کن نمره‌های
شیمی‌ت رو بیاری بالا. نه که تلاش نکنی‌ها، فقط روی
چیزهای اشتباه تمرکز می‌کنی.

ولی اگر می‌فهمید... که احتمالاً قرار نبود اتفاق بیفتد.
ناگوری با مهربانی و به‌آرامی گفت: «اگه شهریه‌ش
برات مشکله، فکر کنم بتونم مدرسه رو راضی کنم که
برات پرداختش کنن.» داشت سعی می‌کرد فکرم را
بخواند و متوجه شدم احتمالاً احساس مثبتی از صورتم
نمی‌خواند.

«ممنونم.» به‌زور لبخند زدم. «با مادر و پدرم... درباره‌ش
حرف می‌زنم.»

حرف زدن با ناگوری باعث شد اتوبوس را از دست

بدهم، ولی مهم نبود. اکسیل تازه گواهینامه گرفته بود و ماشین قدیمی تینا را برداشته بود. با تویوتا کمری آبی تیره با گوشه‌های زاویه‌دارش در انتهای محوطه‌ی پارکینگ دانش‌آموزها منتظر ایستاده بود. موتور پشت‌سرهم صدای بلندی می‌داد، ولی ماشین خیلی نرم و روان می‌رفت. اکسیل گذاشت من هم رانندگی کنم. حرف‌های ناگوری را به او گفتم. داد زد: «لی، خیلی عالیه!» میدان را پیچید سمت راست تا از مسیر نزدیک‌تر برویم خانه. شیشه‌ها پایین بودند، چون اکسیل صدای غرش باد را در گوشش دوست داشت. توی صندلی‌ام چرخیدم تا ژاکت کلاه‌دار اکسیل را از روی صندلی عقب بردارم. بوی غذای تایلندی می‌داد، ولی مهم نبود، پوشیدمش. جواب دادم: «فکر کنم خیلی جدی بود. فکر نکنم چیز خوبی باشه.» اکسیل بلندتر از صدای باد فریاد زد: «مغزت شوکه شده و داره سعی می‌کنه یه تعادلی برقرار کنه. تو لیاقتش رو داری.» توی صندلی‌ام فرو رفتم. «ولی چرا فقط با من حرف زد؟ تو چی؟» «بی‌خیال، لی. توقع نداری که همه توی همه‌چی خوب باشن؟ قبول کن. تو واقعاً توی این کار استعداد داری. ناگوری هم این رو می‌بینه. هرکسی از چند کیلومتر اون‌ورتر می‌تونه ببینه.» «ولی تو هم خوبی. تو هم باید سمت رو بنویسی. کارهای آبرنگی‌ت...» اکسیل سرش را تکان داد. «هنر کار توئه. کار من نیست. آره، دوستش دارم. ولی موسیقی رو خیلی بیشتر دوست دارم... خودت می‌دونی. تصویرها فقط کمکم می‌کنن توی موسیقی دیدگاه جدیدی داشته باشم. اگه خدا بهم بگه دیگه به آخرش رسیدی، از

این به بعد نمی‌تونی توی زندگی هنر داشته باشی،
ازش می‌گذرم و تموم می‌شه، ولی اگه کسی سعی کنه
هنر رو از زندگی تو بیرون کنه، پژمرده می‌شی و
می‌میری. تو مثل... یه کشمش می‌شی. مجبور می‌شیم
توی قوطی کبریت دفنت کنیم.»
وقتی ساکت ماندم، چرخید تا نگاهم کند. «بی‌خیال،
چه رنگی؟»

شانه بالا انداختم. نمی‌دانستم.
بعداً فهمیدم از چه چیزی اذیت می‌شدم، همیشه
احساس می‌کردم هنر چیزی است بین ما. چیزی
مشترک. بعد از ظهرهای تابستانی توی جنگل پرسه
می‌زدیم، چیزهای جدیدی پیدا می‌کردیم تا نقاشی‌شان
را بکشیم. اگر مدرسه به‌خاطر برف تعطیل می‌شد، آکسل
می‌آمد پیشم تا پرت‌تری هم را بکشیم.
آن روز بعد از ظهر وقتی من را رساند خانه، به‌خاطر
گفت‌وگویی که قرار بود با مادر و پدرم داشته باشم،
برایم آرزوی موفقیت کرد. در ماشین را که بستم،
احساس عجیبی از تنهایی داشتم. وقتی دکتر ناگوری
فقط من را مخاطب قرار داد، چیزی را بین من و بهترین
دوستم نابود کرد. می‌خواستم هنرم را داشته باشم،
می‌خواستم توی آن خوب باشم. ولی همراهی آکسل را
هم می‌خواستم، درست همان‌طور که همیشه
داشتمش. مثل شریک جرم. نه مشوقی از بیرون زمین
بازی.

مادرم روی صندلی پیانو، پشت به آن نشسته بود، انگار
منتظر بود وارد شوم. زیر چشمش پُف کرده بود. فکر
کردم شاید دوباره نمی‌تواند درست بخوابد. وقتی من را
دید از جایش بلند شد.

گفت: «دکتر ناگوری زنگ زد.»
کوله‌ام را از پشتم برداشتم، گذاشتم ولو شود روی
زمین.

«تو درباره‌ی اون نمایشگاه هنری چی فکر می‌کنی؟»
«فکر کنم، هیجان دارم.» صدایم هر احساسی را

منتقل می‌کرد به‌جز هیجان.
مادرم ابروهایش را بالا برد. «دکتر ناگوری گفت کارهات
خوبن. گفت این فرصتیه که بهت توجه بشه. دوست
داری بهت توجه بشه، لی؟ می‌خوای بری؟ بری برلین؟»
ولو شدم روی مبل. «امکان نداره بابا قبول کنه. برای
همین نظر من خیلی هم مهم نیست.»
مادرم محکم گفت: «نه. مهمه. اگه بخوای بری،
می‌ری.»

«مامان، من حتی آلبوم کارهام رو هم نفرستادم. این
مرحله‌ی اولشه. اول باید قبول بشم. اون‌ها فقط دوازده
نفر رو انتخاب می‌کنن.»
مادرم گفت: «آهااان.» انگار صدایش دور و نزدیک
می‌شد. «فهمیدم. می‌ترسی؟»
جواب دادم: «من نمی‌ترسم.» از اینکه مجبور بودم
دروغ بگویم، معذب شده بودم. صورتم داغ شد.
مامان آمد و کنارم، لبه‌ی مبل نشست. «اشکالی نداره
که بترسی. ولی اشکال داره که به‌خاطر ترس کاری نکنی.
هیچ‌کاری نکردن درست نیست. این زندگی‌ای نیست که
ارزش زندگی کردن داشته باشه.»
سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم، ولی گلویم از کار
افتاده بود. چیزی توی گلویم گیر کرده بود، خشک و به
رنگ ارغوانی سیر.
بعداً با خودم فکر کردم، مادرم چنین احساسی داشت؟
که کاری نمی‌کند؟ که زندگی‌اش ارزش زندگی کردن
ندارد؟
پرسیدم: «تا حالا شده به‌خاطر ترسیدن کاری رو انجام
ندی؟»

مادرم گفت: «البته، می‌ترسیدم با بابات ازدواج کنم.
می‌ترسیدم پیام آمریکا. ولی الان ببین: چقدر اینجا
خوشحالم. چقدر خوشحالم و این دختر خوشگل
سخت‌کوش و با استعداد رو دارم.»
جوری چشم و ابرو آمدم، انگار بازیگر تئاتر

بودم. چرا آن کار را کردم؟
یکی از اتفاقات مسخره‌ی نوجوانی این است که وقتی
مادر و پدرت با مهربانی رفتار می‌کنند، تو رفتار مزخرفی
داشته باشی.

متوجه شدم مادرم سعی کرد رفتارم را نادیده بگیرد،
انگار مثل آب بود و نمی‌توانست زیر پوستش نفوذ کند.
لبخند زد، ولی چشم‌هایم دور بودند و پر از خیال، انگار
وجودش از رنگ قهوه‌ای مات پُر می‌شد.
«آلبومت رو درست می‌کنی. مری برلین.»

چیزهای دیگری هم داشتند تغییر می‌کردند. آکسل
بیشتر از همیشه سرش توی موسیقی بود، چون
اسمش را توی گروه نوشته بود. اتاق موسیقی مدرسه
درست توی راهروی کناری کمد من بود، برای همین
همیشه بعد از اینکه از کلاس جاز می‌آمد بیرون،
قدم‌زنان می‌رفتیم کلاس هنر. خیلی خوب بود. اما
کم‌کم لیان هم به ما ملحق شد.
باید می‌دانستم کارش با ما تمام نشده است. مثل
اینکه ساکسیفون آلتو می‌زد... کی فکرش را می‌کرد؟
انگار آکسل دیگر فکر نمی‌کرد لیان اعصاب‌خردکن باشد.
نزدیک هفده نفر توی گروه جاز بودند و هر کدام بسته
به سازی که می‌زدند، با هم صمیمی‌تر بودند. سعی
کردم بفهمم آکسل کجای این معادله جای می‌گیرد.
بیشتر گیتار بیس می‌زد، ولی می‌دانستم گاهی هم
پیانو می‌زند. ولی انگار نزدیک‌ترین دوستش توی کلاس
لیان بود.

یک روز دوتایی پیچیدند توی راهرو و داشتند از خنده
روده‌بر می‌شدند. زیاد دستگیرم نشد به چی آن‌طور
می‌خندند.

لیان گفت: «... بعد آقای چیو(۱۱۹) لیوانش رو درست
گذاشت کنار ترومبون‌ها.» نوسان صدایش همه‌چیز را
اغراق‌آمیز می‌کرد. فکر کردم الان

است که چشم‌هایش از حدقه بزنند بیرون.
اکسِل هرهر خندید. «بعدش پس‌درآمد رو خیلی
درست و حسابی زدیم... اولین بار بود که بدون اشتباه زده
بودیمش...»

با صدای بلند پریدم وسط حرفش. «کلاس هنر دیر
شد.»

لیان گفت: «باشه، باشه، راه بریم و حرف بزنیم.»
خنده‌ی اکسِل آن‌قدر بلند بود که نزدیک بود پنجره‌ها را
بشکند. «بچه‌های ترومبون داشتن مثل چی می‌زدن و
آقای چیو داد می‌زد، آفرین! آفرین! انگار اولین باره داره
ارکستر می‌بینه.» لیان دیگر قهقهه می‌زد.

«بعدش دارل هادسون (۱۲۰) خم شد و لوله‌ی آب
دهنش (۱۲۱) رو خالی کرد توی لیوان چیو.» اکسِل از
خنده منفجر شد، اشک از چشم‌هایش سرازیر شده بود.
زنگ خورد و بقیه‌ی راه را دویدیم؛ لیان به طرف اتاق
مطالعه رفت و من و اکسِل پریدیم توی کارگاه هنر.
ناگوری چپ‌چپ نگاهمان کرد. کار آن روز را شروع
کردیم و اکسِل هنوز داشت می‌خندید و من خم شدم
روی تکه‌ی کاغذم تا اکسِل ناراحتی آبی نیلی‌ام را نبیند
که کم‌کم داشت در وجودم پخش می‌شد.

فنگ پیشنهاد می‌دهد برویم. «به نظرم بریم دانشگاه مادرت رو ببینیم.» بعد از اینکه ماجرای پرنده را برایش تعریف کردم، بعد از اینکه توضیح دادم چرا می‌خواستم جاهایی را ببینم که برای مادرم مهم بودند، این پیشنهاد را داد. فنگ قول داد کمکم کند نقشه‌ی جدیدی بکشم، گفت به نظرش نیازی به تور نداریم. فکر می‌کند فقط کافی است به دیدن جاهای موردعلاقه‌ی مادرم برویم، ولی باید با دقت بیشتری بگردیم.

فنگ گفت: «اگه پرنده بهت گفته بیای تایوان، پس حتماً یه چیزی هست که می‌خواد انجام بدی یا ببینی. یه چیزی به‌جز پیدا کردن اون.»

یاد جمله‌ی توی دفتر خاطرات مادرم می‌افتم.

با ماشینی می‌رویم یانگ‌مینگ‌شان (۱۲۲) که فنگ می‌گوید روزی آن را به‌خاطر علف‌های نقره‌ای بلند و روپیدن گل روی ارتفاعاتش، کوهستان چمن صدا می‌زدند. از میان خیابان‌های پیچ‌درپیچ، از میان هوای متراکم پُر از سولفور گذشتیم. بعد از تمام گل‌ها و گیاهان و کوه‌هایی که مثل نقاشی آبرنگ قد کشیده بودند، لایه‌لایه رنگ‌های آبی و خاکستری و سبز روی هم افتاده بود.

وقتی بالاخره به دانشگاه فرهنگ چین رسیدیم، به ساختمان موسیقی با آن ناودان‌های سنگی و بام‌های چندطبقه‌ی پاگودا (۱۲۳)، به طبقه‌ی پنجم می‌رویم. به همه‌ی اتاق‌های تمرینی که مادرم توی آن‌ها نشسته و ساعت‌ها آموزش دیده، سر می‌زنیم. روی در یکی از اتاق‌ها، بالای دستگیره را خراشیده‌اند و نوشته‌اند، سلام. در اتاق قفل نیست.

خیلی بزرگ نیست، ولی ستهایی خودمان را جا می‌دهیم تو. بازتابمان روی پیانوی سیاه می‌درخشد. درپوشش را برمی‌دارم تا با آن دندان‌های براق لبخند بزند، همان‌طور که مادرم دوست داشت.

فنگ تنها پنجره‌ی اتاق را باز می‌کند. بوی سولفور می‌خزد توی اتاق و احساسی از درونم وادارم می‌کند از منظره‌ی جلوی چشمم عکس بگیرم. شاید دوست دارم از منظره‌ای که مامانم بعد از ساعت‌ها تمرین پشت پنجره می‌دید، یادگاری داشته باشم. آن‌موقع‌ها که فقط دانشجو بود، بدون اینکه بار یک خانواده روی دوشش باشد. آن‌موقع‌ها که خوشحال بود (امیدوارم این‌طور باشد).

انگشتم که می‌خورد روی صفحه‌ی گوشی تا عکس بگیرم، صدای جیغ تیزی آسمان را می‌شکافد و توی بدنم نفوذ می‌کند.

وایپو مچ دستم را می‌گیرد و با دست دیگرش درست به‌موقع اشاره می‌کند تا دُم سرخ‌رنگ را ببینم که رد می‌شود و می‌رود.

خودم را می‌چسبانم به چهارچوب پنجره، تا جایی که می‌شود می‌روم بیرون، ولی رفته است.

فنگ زمزمه‌کنان می‌گوید: «عکس گرفتی؟»

می‌گویم: «فکر نکنم.» ولی به‌هرحال گوشی‌ام را نگاه می‌کنم. روی صفحه، ناودان‌های سقف را می‌بینم. کوهستان آبرنگی در دوردست. درخت‌های دور که شبیه کلم بروکلی‌اند.

و کف تراس یکی دو طبقه‌ی پایین‌تر، روی تکه‌ای سنگ زیر نور آفتاب، سایه‌ی پرنده‌ای را می‌بینم.

از وقتی از دانشگاه برگشتیم، یک‌بند دارم می‌لرزم. هرچه زمان می‌گذرد، تَوَهم‌هایم دوباره جان می‌گیرند. رنگ‌ها روشن می‌شوند و به هم می‌پیچند. لبه‌ی همه‌چیز تیز می‌شود و بعد محو و تار. باز هم خط‌های تار عنکبوتی جوهری برگشته‌اند.

انگار همه‌چیز اطرافم ترک برداشته است.

ثانیه‌ها می‌گذرند و به نیمه‌شب نزدیک می‌شوم، یعنی روز چهل و پنجم تمام شده است.
ولی باید نزدیک‌تر شده باشیم. صدای تیزی توی ذهنم فریاد می‌زند، به چی نزدیک‌تر بشی؟ بقیه‌ی حواسم برای دفاع آماده می‌شوند.
نزدیک‌تر به دیدن دوباره‌ی او. حرف زدن با او... و بغل کردنش.

قبل از اینکه وقتش تمام شود، باید بگویند منظورش چیست...

خیلی نزدیک شده‌ایم. آن‌قدر مطمئنم که احساس می‌کنم اشکالی ندارد یکی از شاخه‌های عود باقی‌مانده را استفاده کنم. کتو را بیرون می‌کشم و یکی از دو عکس نجات‌یافته از میان خاکسترها را برمی‌دارم. هر دویشان کمی خراب شده‌اند، ولی به اندازه‌ی کافی سالم هستند.
عکس عروسی مادر و پدرم را انتخاب می‌کنم، کمی تا شده، حرارت رنگ یک گوشه‌اش را برده، یک گوشه‌اش هم کاملاً از بین رفته است. مادرم توی عکس با لباس ساده‌ی سفید و تور ظریف و آویزان از پشت سرش ایستاده است. پدرم جوان است و با آن کت‌وشلوار کرایه‌ای خوش‌تیپ شده است. همه برای عکس قیافه گرفته‌اند، ولی شادی توی صورتشان واقعی است.
عود کوتاه‌تر را با انگشت‌هایی لرزان آتش می‌زنم. شعله را به عکس می‌چسبانم و سوختنش را تماشا می‌کنم.

سوسو و جرقه‌ی نور.
سوسو. جرقه‌ی نور.

دود و خاطرات

دود من را به اتاق بزرگی آورده است، شبیه به همان سالن اجتماعات دانشجویی که بابا من را می‌برد فوتبال‌دستی بازی کنم و از دستگاه فروش خودکار لیموناد بخرم. اتاق شلوغ است. بیشتر کسانی که آنجا هستند، به سن دانشگاه رفتن رسیده‌اند، گروه‌گروه ایستاده‌اند، قیافه‌ی بعضی‌هایشان از بقیه دوستانه‌تر است.

درست وسط میدان دیدم، دوری و برایان جوان ایستاده‌اند، دوست‌هایشان آن‌ها را به هم معرفی می‌کنند. دوری لباسی صورتی‌رنگ پوشیده و انگار خجالت کشیده است. عینک پلاستیکی بزرگی نوک بینی‌اش دارد. پدرم پیراهن دکمه‌دار گشادی به تن دارد، خم می‌شود سمت او تا چیزی خنده‌دار بگوید. از بس توی اتاق سروصدا زیاد است، نمی‌شنوم چه می‌گویند، ولی مادرم را می‌بینم که می‌خندد. صورتش مثل فشفشه روشن می‌شود، چشم‌هایش را تنگ می‌کند، انگشت‌های باریکش را بالا می‌آورد تا لبخند پهنش را پنهان کند. جرقه.

دوری و برایان توی تالاری خالی، هردو روی صندلی پیانو نشسته‌اند. برایان حرکت انگشت‌های دوری را تماشا می‌کند. چشم‌هایش را بسته است، شومان (۱۲۴) از نوک انگشت‌های دوری جاری می‌شود، با یکی از پاهایش با آن کفش‌های کتانی، پدالی طلایی را فشار می‌دهد. جرقه.

دوری بیرون خانه‌ی برایان است، زنجره‌ی یشمی روی گردنش را محکم گرفته توی دستش. صورتش گرفته و وحشت‌زده است. برایان در را باز می‌کند.

«دوری... خدای من، ساعت سه صبحه. چی شده؟»
دوری می‌گوید: «ببخشید. وقتی بهم زنگ زدن، ساعت
یک بعدازظهر اون‌ها بود. باید کسی رو پیدا می‌کردم که
من رو برسونه اینجا... اما همه خواب بودن...»
برایان می‌گوید: «آروم باش.» و او را آرام می‌کشد توی
خانه. «کی زنگ زد؟»
دوری می‌گوید: «مادر و پدرم. اون‌ها زنگ زدن چون...
زنگ زدن بگن...»
برایان صبر می‌کند. چشم‌هایش از ترس پُر است. دوری
بیشتر می‌لرزد و برایان او را به طرف یک صندلی می‌برد.
بالاخره دوری زمزمه می‌کند: «خواهرم... مُرده...»
قلبم می‌ایستد. خشکم می‌زند.
برایان می‌گوید: «چی؟ ای وای، خدای من، دوری.»
صورت دوری توی هم می‌رود. «خیلی متأسفم.»
مُرده. کلمه‌ای سرد و بی‌روح، با تکرار این کلمه‌ی
دوبخشی، آبی شیشه‌ای مثل یخ‌بندان صبح تمام بدنم را
می‌گیرد. مرده، مرده، مرده.
جینگ‌لینگ مُرده. مادرم یک خواهر داشت و او را هم از
دست داد و هیچ‌کس هیچ‌وقت چیزی به من نگفت.
«اون‌ها نمی‌دونن چی شده. هم‌اتاقی‌ش روی زمین
پیداش کرده. فکر کرده‌ن فقط غش کرده.» دوری منتظر
می‌ماند لرزشش تمام شود، منتظر می‌ماند نفس‌های
سنگینش لحظه‌ای آرام شوند. «فردا با هواپیما
برمی‌گردم تایوان.»
برایان می‌گوید: «فردا. کی برمی‌گردی اینجا؟»
دوری می‌گوید: «برنمی‌گردم.»
برایان کم‌کم متوجه می‌شود و خودش را عقب
می‌کشد. «ولی... هنوز سه هفته مونده.»
«با مدیر گروه حرف زدم. من... کارم تموم شده.»
برایان به آرامی می‌گوید: «باشه. می‌خوای باهات پیام؟
تایوان؟»

دوری سردرگم شده است. «چرا؟»
 «خب. ام. می‌دونم الان زمان خیلی بدیه. ولی... برای
 من مهمه.»
 «چی؟»
 برایان به سمت او و بعد خودش اشاره می‌کند. «ما. من
 و تو.»
 دوری می‌گوید: «فقط چند ماه گذشته.»
 «خب؟»
 دوری ساکت است.
 برایان می‌گوید: «بگو چی می‌خوای.» و صدایش ذره‌ای
 می‌لرزد. «خواهش می‌کنم. راستش رو بگو. چون من
 می‌دونم چی می‌خوام.»
 دوری می‌گوید: «چی می‌خوای؟» صدایش را به‌زحمت
 می‌شنوم.
 برایان نگاهش می‌کند، انگار باورش نمی‌شود او واقعاً
 چنین سؤالی پرسیده است. «اول از همه. می‌خوام با
 هم باشیم.»
 جرقه.
 دوباره مادرم را می‌بینم، هنوز در سن دانشجویی است،
 پیراهن نخی گشادی به تن دارد و روی چمدانش توی
 پیاده‌روی جلوی فرودگاه نشسته است. تاکسی زردرنگی
 از لابه‌لای ماشین‌های دیگر سبقت می‌گیرد تا جلوی پای
 او ترمز کند. اول، مردی را که توی پیاده‌رو پیاده
 می‌شود، نمی‌شناسم، بعد گوشه‌های فروافتاده‌ی
 پلک‌هایش به چشمم می‌آیند و استخوان‌های محکم
 فکش. وایگونگ خیلی جوان‌تر. آن یکی در هم به آرامی
 از روی جدول تاب می‌خورد و باز می‌شود. وایپو پیاده
 می‌شود، چشم‌هایش باد کرده و صورتش خاکستری
 شده است.
 مادرم می‌پرسد: «دلیل مرگش رو فهمیدن؟» جنس
 صدایش فرق می‌کند، حتماً ماندارین حرف می‌زند، البته
 دود کمکم می‌کند کاملاً حرف‌هایش را بفهمم.
 وایگونگ می‌گوید: «انسداد عروق.» صدایش آرام و

خش‌دار است.

وایپو اضافه می‌کند: «نشونه‌هاش رو داشته. تهوع. سردرد. ولی فکر کرده یه ویروس معمولیه.»
مادرم سرش را پایین می‌اندازد، شانه‌هایش می‌افتند جلو، انگار تسلیم شده است.
صدای وایپو می‌لرزد. «بهش گفتم استراحت کنه، ولی خواهرت رو که می‌شناسی. همیشه کار می‌کرد. اون روز حتی توی وقت ناهار دیدیمش.»
موج عجیبی از آسودگی از وجودم می‌گذرد. انسداد عروق. پس کاری از دست کسی برنمی‌آمده. جرقه.

مادرم گوشه‌ای ایستاده و گوشی تلفن پلاستیکی بزرگی را بین شانه و گوشش نگه داشته است. صورتش رو به دیوار است تا کسی نتواند حالت چهره‌اش را بخواند.
حلقه‌های سیم تلفن را دور انگشتش می‌اندازد، دانه‌به‌دانه، آن‌ها را روی هم سوار می‌کند تا اینکه سیم، تمام بندهای انگشتش را می‌بلعد. صدای مرد جوانی از توی گوشی می‌آید، صدایش کمی نازک است، برای همین لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه بشوم پدرم است.

برایان می‌پرسد: «ولی، حال خودت چطوره؟»
دوری می‌گوید: «خوبم.» صدایش آرام است و خجالتی.
بعد متوجه می‌شوم وایپو چند قدم آن‌طرف‌تر، توی آشپزخانه ایستاده و به‌دقت به حرف‌هایشان گوش می‌دهد و با نگاه عجیبی او را برانداز می‌کند.
برایان می‌گوید: «دلم برات تنگ شده.»
دوری به‌نرمی جواب می‌دهد: «من هم همین‌طور.»
برایان می‌پرسد: «مادر و پدرت صدات رو می‌شنون؟»
«آره. ولی انگلیسی بلد نیستن. اشکالی نداره.»
صدای برایان می‌آید که نفس عمیقی می‌کشد. «دارم می‌آم ببینمت.»

دوری ساکت می‌شود. جای شانه‌هایش تغییر می‌کند. دستش را بالا می‌آورد تا گوشی را محکم بگیرد

«واقعاً؟ می‌آی تایوان؟»
 «بله. اگه پدر و مادرت قبول کنن.... من می‌خوام اون‌ها رو ببینم.»
 دوری سرش را به آرامی پایین می‌آورد، زبانش بند آمده است.
 «دوری؟ صدام رو شنیدی؟»
 بالاخره جواب می‌دهد: «بله.» از شدت احساسات، صدایش گرفته است.
 صدای برایان آرام‌تر می‌شود. «حالت خوبه؟»
 با اینکه برایان نمی‌تواند ببیند، دوری دوباره سرش را تکان می‌دهد. «بله، حالم خوبه. دیگه باید برم.»
 «باشه. خداحافظ، دوری.»
 دوری دیگه دارد زمزمه می‌کند: «خداحافظ.»
 وقتی تلفن را قطع می‌کند، وایپو از آشپزخانه آمده بیرون و درست جلوی او ایستاده است. «کی بود؟»
 داشتی با کی حرف می‌زدی؟
 دوری جواب می‌دهد: «یکی از هم‌کلاسی‌هام.»
 «چه هم‌کلاسی‌ای؟ هم‌کلاسی آمریکایی؟ از تابستون؟»
 «بله.»
 وایپو تحکم‌آمیز سؤال می‌کند: «چرا این‌قدر عجیب حرف می‌زدی؟»
 دوری می‌گوید: «عجیب حرف نمی‌زدم.» ولی به چشم‌های وایپو نگاه نمی‌کند. اغراق‌آمیز به ساعت نگاه می‌کند. «الان دیگه باید برم خرید تا همه‌ی سبزیجات خوب رو نبرده‌ن.»
 وایپو چیزی نمی‌گوید، ولی غرغرکنان برمی‌گردد توی آشپزخانه.
 وقتی دوری دارد کفش‌هایش را می‌پوشد، وانمود می‌کند حرف‌های مادر و پدرش را از اتاق دیگه نمی‌شنود.
 وایگونگ می‌گوید: «کی بود؟»
 وایپو انگار اصلاً خوشحال نیست. «می‌گه یکی از

هم‌کلاسی‌هاشه. ولی فکر کنم اون بود.»

«آمریکاییه؟»

وایپو می‌گوید: «آره. داشت انگلیسی حرف می‌زد.»

«نمی‌تونه با این آمریکایی ارتباط داشته باشه. اون

باید با یه چینی ازدواج کنه. باید.»

وایپو می‌گوید: «تو بهش بگو. داره عجیب‌وغریب رفتار

می‌کنه.»

دوری در را تا جایی که می‌تواند آرام می‌بندد و از پله‌ها

می‌دود پایین.

نور تغییر می‌کند. خاطرات عقب‌نشینی می‌کنند.

جینگ‌لینگ. چقدر جوان مرده است. چطور هیچ‌وقت نمی‌دانستم؟

و مادر بزرگ و پدر بزرگم. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر درباره‌ی کسی که مادرم دوست داشته، برخورد تندی نشان بدهند. فکر نمی‌کردم این قدر سختگیرانه و خودرأی برخورد کنند. ازدواج مامان با کسی که چینی نبود، یا تایوانی، یا حتی آسیایی، چه اهمیتی داشت؟ و اگر این طور است، نظرشان درباره‌ی من، حاصل ازدواج دخترشان با یک مرد سفیدپوست چیست؟ یعنی وایپو و وایگونگ هنوز همان طور فکر می‌کنند؟ یعنی بابا به خاطر همین از اینجا رفت؟ چون نمی‌توانست بودن کنار آن‌ها را تحمل کند؟ پدر و مادرم چطور فکر می‌کردند می‌توانند با این همه راز و پنهان کاری، خانواده‌ای بسازند؟ انگار خانه‌ای را روی شبکه‌ای از گودال و زمین متزلزل بسازی و امیدوار باشی پیاش محکم بماند. تعجبی ندارد که از هم پاشیدیم. تلفنم صدا می‌دهد.

از: axeldereckmoreno@gmail.com

به: leighinsandalwoodred@gmail.com

موضوع: (ندارد)

رویش کلیک می‌کنم، کمی طول می‌کشد تا باز شود. یک کلمه هم توی متن ایمیل نوشته نشده است. فقط عکسی است که هیچ‌وقت ندیده‌ام. نقاشی آبرنگ گربه‌ای روی پیشخان آشپزخانه که سبیل‌هایش را به طرف چانه‌ی مادرم بالا گرفته است. دوتایی جوری به هم نگاه می‌کنند، انگار هیچ‌کس دیگری توی دنیا نیست.

پاییز، سال دوم دبیرستان

درخت‌ها رنگ عوض کرده‌اند، خیلی از آن‌ها برگ‌های قهوه‌ای‌شان را روی زمین رها کرده‌اند. تکه‌های تُرد پاییز روی زمین مدرسه‌مان پراکنده‌اند. سوز سرما پوستم را نیشگون می‌گرفت، ده درجه‌ای از آن چیزی که خودم را برایش آماده کرده بودم، سردتر بود.

تزئینات جشن هالووین دنیا را تسخیر کرده بود. وسط زمین‌هایی که در راه مدرسه از کنارشان رد می‌شدیم یک‌عالم مترسک چیده بودند. پشت پنجره‌ی خانه‌ها، برچسب ارواح و جادوگر و فرانکنشتاین چسبانده بودند. همه‌جا پر از کدوهای کنده‌کاری شده بود که از چشم‌های بعضی‌هایشان نور شمع‌های روشن توی دلشان بیرون می‌زد.

برای همین وقتی آن بعدازظهر سرد، رسیدم خانه، حتی به گریه‌ی روی صندلی پیانو نگاه هم نکردم. بدون اینکه حتی بهش فکر کنم، با تصویرهای آشنای توی ذهنم بُر خورد. انگار تزئینی دیگر بود، موجودی به سیاهی زغال، بهترین انتخاب برای ساعات شیطانی روز. ژاکتم را درآوردم و گریه پرید رویش. تازه دیدمش. صدا زدم: «سلام؟»

«لعنتی!» یه چیز خیلی سنگین تالاپ افتاد روی زمین. «وای، لعنت بهش. وای، وای، وای.»

«بابا؟» تعجب کردم که خانه است. قرار بود پروازش فردا صبح برسد اینجا. تا حدودی ناامید شده بودم، امشب نمی‌توانستم با خیال راحت نقاشی کنم. ولی سعی کردم خوشحال بمانم. کم پیش می‌آمد که جمعه‌ها خانه باشد.

«لی!» پدرم پیچید توی راهرو و صورتش از آسودگی

روشن شد. «درست به موقع رسیدی. مادرت رو راضی کردم بره خرید، ولی الان هاست که دیگه برگرده. بیا کمک کن.»

من را صدا زد به اتاق نشیمن. سازه‌ی هندسی عجیب و غریبی به پهلوی زمین افتاده بود. به پدرم کمک کردم آن را دوباره سرپا کند و او چیزی را پایینش جا انداخت.

«این هم از این. نظرت چیه؟»
«ام. خیلی خوبه؟» قد سازه از من بلندتر بود. سکوه‌ای موکت‌دار داشت و ستون‌هایی با پوششی که به نظرم طناب بود.

«زمین بازی. برای می‌می.»
ابروهایم را انداختم بالا. «کی؟»
بعد گربه میومیو کرد، انگار فهمید درباره‌اش حرف می‌زنیم. بابا گفت: «یه هدیه‌ست.» و موجود را برداشت.
«تو برامون یه... گربه خریدی؟» سعی کردم تعجبم را مخفی کنم. آن قدر سفر می‌کرد که دیگر نمی‌دانستیم پیش او ساعت چند است. او آخرین نفری توی دنیا بود که می‌توانست درباره‌ی خرید حیوان خانگی تصمیم‌گیری کند.

«راستش فکر کردم... خب، نگران بودم که مامانت تنها باشه. به نظرم اومد بد نباشه یه دوست پیدا کنه.»
«من چی؟ شاگردهای پیانوش چی؟ ما برات هیچ ارزشی نداریم؟»

پدرم تکرار کرد: «شاگردهای پیانوش.» صورتش حالت عجیبی داشت. «آهان.» یک‌دفعه شروع کرد به بازی با اسباب‌بازی گربه، انگار کاملاً سرهم شده بود.

«بابا. چیزی هست که بهم نمی‌گی؟»
معصومانه گفت: «همم؟»
به مادرم فکر کردم، هر بار که می‌رسیدم خانه خسته و بی‌حال بود. هر روز با شیفت دیروقت

اتوبوس می‌آدم خانه؛ ناگوری اجازه داده بود توی
 کارگاه هنر مدرسه روی آلبوم هنرم برای کرایس کار
 کنم. قبلاً وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، حداقل به صدای
 چهارتا کلاس پیانو گوش می‌دادم. ولی این روزها آن‌قدر
 دیر می‌رسیدم خانه که همه‌اش را از دست می‌دادم.
 «هنوز درس می‌ده دیگه، نه؟»
 پدرم چیزی نگفت.
 آن‌قدر سریع جوش آوردم که خودم هم جا خوردم.
 «کلاس‌هاش رو تعطیل کرده؟»
 دوباره؟ کی قرار بود به من خبر بدهند؟
 و بابا چطوری اول فهمیده است؟
 «ببین، این روزها یه‌ذره شرایطش سخته...»
 «تو از کجا می‌فهمی شرایط اون چه‌جوریه؟ تو که
 هیچ‌وقت اینجا نیستی، بابا.» از قصد آن‌قدر بی‌رحمانه
 حرف نزدیم.
 صورتش درهم رفت.
 دست‌به‌سینه ایستادم. «دوباره حالش بد شده. کمک
 لازم داره.»
 مدت زیادی ساکت ماند. بالاخره، گفت: «راست می‌گی.
 من به اندازه‌ی کافی خونه نیستم. باید یه تغییری ایجاد
 کنم. یه سال دیگه این کار رو می‌کنم و بعد تموم
 می‌شه. نه کنفرانس، نه سفر. تمام تابستون بعدی رو
 قول دادم، ولی بعدش می‌مونم خونه و یه برنامه‌ی
 تدریس معمولی، همین نزدیکی‌ها، می‌ریزم. خوبه؟»
 نوبت من بود که ساکت شوم. نمی‌دانستم چه بگویم.
 حرفش را باور کردم؟ مطمئن نبودم. انگار آن‌قدر فکر
 خوبی بود که نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. و بدتر
 اینکه گوشه‌ای تاریک و وحشتناک توی ذهنم مردد بودم
 که اصلاً می‌خواهم چنین چیزی واقعیت داشته باشد یا
 نه. چون اگر پدرم خانه می‌ماند، دست‌وپایم بسته
 می‌شد و نمی‌توانستم روی هنرم

کار کنم. می‌خواست مدام غرغر کند. بهم بگوید روی کارهای عملی تمرکز کنم. حتی ممکن بود دیگر نگذارد اکسیل مثل همیشه بیاید پیشم نقاشی بکشیم. پدرم گفت: «و داریم کمکش می‌کنیم.» صدایش آرام‌تر شد. «دکترش داروش رو عوض کرده. بعضی وقت‌ها همچین تغییری، شرایط رو یه مدتی بدتر می‌کنه. ولی حواسمون خیلی بهش هست.» لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا کنار هم نشستن ضمیر ما و عبارت حواسمون خیلی بهش هست را مسخره نکنم. خودم را انداختم روی مبل، صدای قیژقیژ بالابر در گاراژ آمد. بابا از هیجان صاف ایستاد. می‌می را نشانده بالای زمین بازی‌اش. ماما آمد توی خانه و گربه میومیو کرد. بابا دست‌هایش را برد بالا و تقریباً فریاد زد: «مبارک باشه!»

مادرم گفت: «اوه. گربه‌ست؟» فکر می‌کردم مادرم از گربه خوشش نمی‌آید. خیلی وقت پیش، یک بار گفته بود فکر می‌کند گربه‌ها بدجنس‌اند و سعی می‌کنند آدم‌ها را توی خواب خفه کنند. ولی همین که محتاطانه دستش را جلو بُرد، می‌می سرش را هل داد کف دست او و خُرخر کرد. دوتایی جوری به هم عادت کردند که انگار از اول برای هم آفریده شده بودند.

بابا دوباره رفت سفر و من با خودم فکر کردم احساس گناه نمی‌کند که الان تعداد کسانی که توی خانه منتظرش می‌مانند، بیشتر شده است؟ روزها که سردتر شدند، ماما بیشتر و بیشتر می‌خوابید. تا آن موقع دیگر خوب یاد گرفته بودم از خودم مراقبت کنم. صبح‌ها، درست هفت دقیقه قبل از اینکه اکسیل با کَمِری‌اش بپیچد توی راه ماشین‌روی

خانه، از تخت می‌آمدم بیرون. دقیقاً زمانی که برای لباس پوشیدن، مسواک زدن، برداشتن نان انگلیسی و بیرون رفتن از خانه لازم داشتم.

نمی‌توانستم بفهمم بعد از اینکه می‌روم مدرسه، مادرم چقدر می‌خواهد، ولی خیالم راحت بود که حداقل مجبور است از تختش بیاید بیرون تا به می‌می غذا بدهد، برایش آب تمیز بگذارد، خاکش را تمیز کند.

حسی تاریک و وحشتناک در دلم بود؛ به گربه حسودی‌ام می‌شد. من یاد گرفته بودم روی پای خودم بایستم؛ عادت‌ی که به‌خاطر وضعیت مادرم به من تحمیل شد. ولی این گربه هم اینجا بود، موجودی بی‌دفاع، حیوانی که لیاقت اسم گونه‌اش را هم نداشت، چون حتی نمی‌شد برای سوسک کشتن هم رویش حساب کرد. به‌خاطر او، مامان از تختش بیرون می‌آمد. به‌خاطر او، مامان لباس درست و حسابی می‌پوشید و یک قوری چای دم می‌کرد.

بعضی وقت‌ها می‌می را تماشا می‌کردم که مامان را توی آشپزخانه پیدا می‌کرد و لابه‌لای پاهایش می‌چرخید. وقتی مامان خم می‌شد تا دستی به سرش بکشد، ولو می‌شد روی زمین و شکم نرمش را هوا می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست تا مامان نوازشش کند.

گربه بود که یاد مامان می‌انداخت زندگی‌اش واقعی است. همه‌ی ما مثل عروسک‌هایی بودیم که توی موزه به نمایش گذاشته‌اند.

آکسل همان‌طور که روی ارگش آکورد می‌گرفت، گفت: «جالبه. من فکر نمی‌کردم تو از گربه خوش‌تر بیاد.» ارگ را با صدای گیتار الکتریک تنظیم کرده بود و صدای نت‌ها از بلندگوهای کوچک گوشه‌های دور گردنش بیرون می‌آمد.

روی مبل نشسته بودم، دفتر نقاشی‌ام روی

زانوهایم بود و داشتم با تکه‌ای زغال سایه می‌زدم.
 «خوشم نمی‌آد. اصلاً نمی‌تونم می‌می رو درک کنم.
 می‌آد خودش رو می‌ماله به من که نوازشش کنم. بعد
 وسطش، سرش رو می‌چرخونه و پنجه می‌کشه بهم که
 دیگه دست نزنم بهش.» دستم را دراز کردم تا
 خراش‌های پشتم را نشانم دهم. «نمی‌فهمم چی
 می‌خواد. ولی ولش کن. هرچی باشه، گربه‌ی مامانه.»
 «فکر نمی‌کردم مامانت هم گربه‌دوست باشه.»
 «اون جورى‌ها هم نیست.»
 «من وقتی می‌گم گربه‌دوست بیشتر منظورم مامان
 لیانه که نژاد گربه پرورش می‌داد و الان داور
 مسابقه‌های گربه‌ایه.»
 با پوزخند گفتم: «چه زندگی هیجان‌انگیزی.»
 آکسل ابروهایش را انداخت بالا. «اصلاً بابات برای چی
 می‌می رو خرید؟»
 شانه بالا انداختم و صفحه‌ی جدیدی روی دفترم باز
 کردم. «خدا می‌دونه. شاید فکر کرده حیوون‌های دیگه
 خیلی زحمت دارن.»
 «خب اصلاً چرا باید حیوون بگیره؟»
 «تا مامان یه بهانه‌ای داشته باشه از تختش بیاد
 بیرون و یه کاری بکنه.»
 آکسل ساکت شد. آکوردها متوقف شدند. صدلی‌اش را
 جیرجیرکنان چرخاند تا رو به من بنشیند. «حالش
 خوبه؟»
 دوباره شانه بالا انداختم.
 «می‌شه لطفاً برام تعریف کنی؟»
 چیزی در لحن صدایش باعث شد دست از نقاشی
 بکشم و سرم را بالا بگیرم. زغال را گذاشتم پایین.
 گفت: «یه چیزی رو ازم پنهون کردی، درسته؟»
 می‌گویم: «منظورت چیه؟» تابلوی خطر قرمز شبرنگ
 توی سرم روشن می‌شود، چرند، چرند، چرند.
 «لی، خواهش می‌کنم. نگران شدم.»
 آکسل دست‌به‌سینه می‌نشیند و من صبر می‌کنم،

توی دلم تا سی می‌شمرم و امیدوارم کوتاه بیاید. اما کوتاه نمی‌آید.

می‌گویم: «یه‌کم... درگیر بوده.»
«با چی؟»

«همه‌چی. نمی‌دونم.»

چپ‌چپ نگاهم کرد و دست‌هایم را بالا بُردم. «جدی می‌گم! واقعاً. نمی‌دونم. با من درباره‌ش حرف نمی‌زنه. ولی انگار همه‌چی براش یه دیوار غیرقابل نفوذ. و وقتی حوصله نداره... خیلی بد می‌شه.»

سرش را تکان داد، یعنی ادامه بدهم.

«به‌خاطر همین بود که تابستون من رو فرستادن اون اردوگاه وحشتناک. تا وقتی دارن درمانش می‌کنن، من توی دست‌وپاشون نباشم.»

آکسیل گفت: «چه درمانی؟»

«الکترو... هرچی که بهش می‌گن. ای‌سی‌تی. مثل شوک‌درمانیه.»

«وای.»

نفسم را از بینی‌ام بیرون دادم. «آره.»

«لی، می‌تونستی بهم بگی.»

به زمین نگاه می‌کنم.

«پس اون... چیز شده...»

می‌توانستم صدای چرخ‌دنده‌های توی سرش را بشنوم که دنبال برچسبی، اسمی، تعریفی می‌گردد.

کلمه‌ی افسردگی توی سرم می‌چرخد. افسردگی،

افسردگی، افسردگی. حالا واقعاً بیماری‌اش همین بود؟ می‌دانستم اختلالات حوصله‌ای دیگری هم وجود دارند، بیماری‌ها و بی‌تعادلی‌های شیمیایی.

دهانم را باز کردم بگویم افسردگی، ولی کلمه‌اش شکل نمی‌گرفت. چرا حرف زدن درباره‌اش این‌قدر سخت بود؟ چرا شرایط مادرم مثل رازی بزرگ بود؟

آکسیل با چشم‌هایی منتظر نگاهم می‌کرد، منتظر بود جای خالی را پر کنم.

گفتم: «یادش رفته چطوری خوشحال باشه.»

ولی این هم تمام حقیقت نبود.

روز چهل و شش. به سمت شمال، به جیوفن (۱۲۵) می‌رویم.

وقتی فنگ گفت وایپو می‌خواهد من را کجا ببرد، متوجه نشدم. «یعنی می‌گی مامان هیچ‌وقت اونجا نمونده... ولی مهم نیست و ما باید بریم اونجا؟» توضیح می‌دهد: «یکی توی جیوفن هست که وایپو می‌خواد تو ببینیش. فکر کنم خیلی مهمه.» تنها فکر توی سرم این بود که نمی‌تونیم حتی یه روز رو هم تلف کنیم.

«ولی وقت ندارم. باید یه نقشه‌ی جدید بکشم که پرنده رو بگیرم.»

فنگ گفت: «خیالت راحت، واقعاً فکر می‌کنم کمکت می‌کنه. قطارت دو ساعت دیگه راه می‌افته، بهتره همین الان وسایلی رو که برای شب لازم داری، جمع‌وجور کنی.»

«وایستا، منظورت قطارمونه دیگه؟»
با آستینش بازی کرد. «من نمی‌آم. نمی‌تونم.»
«چی؟ چرا؟»

گفت: «الان برای من زمان مناسبی نیست.»
گفتم: «ولی به کمکت نیاز دارم. که باشی و ترجمه کنی.»

«واقعاً نمی‌تونم، لی. متأسفم.» و بعد رفت.
وقنی من و وایپو از قطار پیاده شدیم، مردی هم‌سن بابا با مینی‌ون آمده بود دنبالمون. انگار خوشحال نیست، ولی در را برایمان باز می‌کند، کیف‌های وسایل شبمان را می‌اندازد پشت ماشین. فرود می‌آیند و چنان صدای گرومپی می‌دهند که از پشت صندلی‌ام احساسش می‌کنم.

وقتی از ایستگاه قطار می‌زند بیرون، تندتند به زبان تایوانی حرف می‌زنند. از نگاه‌هایی که وایپو چند وقت

یک بار به طرفم می‌اندازد، معام

است دارند درباره‌ی من حرف می‌زنند.
 یک‌دفعه می‌گوید: «سلام.» رویش را برمی‌گرداند و من
 برای اولین بار لکه‌ی صورتی‌رنگ مادرزادی را می‌بینم که
 مثل ابر نقاشی‌شده گونه‌اش را پوشانده است.
 جواب می‌دهم: «اممم. سلام.»
 می‌گوید: «من فرد (۱۲۶) هستم.» هجاهای کلمه‌هایش
 را با کمی لهجه بیان می‌کند.
 «لی.» توی آینه دستم را برایش تکان می‌دهم.
 بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید: «خوش‌وقتم.» ولی
 انگار دروغ می‌گوید.
 ساکت می‌شود و من خیره می‌شوم به بیرون پنجره.
 جاده مثل موج اوج می‌گیرد، مارپیچی پیش می‌رود و
 باعث می‌شود منظره گاهی کوهستان و دریا باشد و
 گاهی شهرهای شلوغ. مغازه‌های جذب گردشگرها کنار
 خیابان‌ها ردیف شده‌اند. گه‌گاهی سگ بدون قلاده‌ای
 می‌بینیم که سلانه‌سلانه کنار جاده راه می‌رود یا گربه‌ی
 ولگردی که روی دیواری کوتاه نشسته و یا گربه‌ی
 دیگری که روی سایه‌بانی چمباتمه زده است.
 فرد یک‌دفعه می‌گوید: «نمی‌دونم چرا اومده‌ین اینجا.
 خاکستر رو به سمت شمال پخش کردن، نه اینجا.»
 پوستم مورمور می‌شود. «کدوم خاکستر؟»
 مادرم، مادرم، مادرم.
 می‌گوید: «خاکستر جینگ‌لینگ.» و وایپو یکهو سرش را
 می‌آورد بالا.
 مادرم نبود. خواهر مادرم. خاله‌ام.
 «خاکسترش رو اینجا پخش کرده‌ن؟»
 فرد می‌گوید: «نه. شمال. خیلی دورتر.» نگاهم را
 می‌بیند. «به زنم چیزی نگو. فکر می‌کنه شما
 مشتری‌های معمولی هستین.»
 انگار مغزم دور خودش می‌چرخد و به مادر بزرگم نگاه
 می‌کنم، ولی رویش به پنجره است.

بعد فرد می‌گوید: «می‌دونی من کی‌ام؟» صدایش
ملایم‌تر شده و نرم‌تر.

سرم را تکان می‌دهم.

بعد دیگر چیزی نمی‌گوید.

اطرافمان، کوهستان‌ها با سایه‌های آبی و بنفش
غبارآلود، بلند و بلندتر قد می‌کشند. هرچه بالاتر
می‌رویم، آب بیشتری می‌بینم، رنگ خاکستری آبی آرام
و ساکنی افق را پر کرده است.

از جاده‌ی اصلی خارج می‌شویم، ماشین از سربالایی
تندی بالا می‌رود و می‌پیچد توی کوچه‌ای بین دو
ساختمان. می‌گوید: «بیا. اتاق رو نشونت می‌دم.»
نشان می‌دهد چطور قفل دری سنگین را باز کنیم و ما
را از فضای بزرگی با میز و صندلی و بعد از راهرویی
می‌برد اتاق آ۳.

«این هم کلید.» فرد دستش را بالا می‌آورد، با پشت
انگشت‌هایش سه بار محکم به در ضربه می‌زند.
می‌پرسم: «این اتاق ماست؟»
«بله.»

«پس برای چی در می‌زنی؟» به محض پرسیدن، از سؤالم
خجالت می‌کشم.

لحظه‌ای خیره نگاهم می‌کند. «گوئی یوئه هوئی پنگ
دائو گوئی. تا حالا این اصطلاح رو شنیدی؟»
مادر بزرگم با قیافه‌ای جدی نگاهش می‌کند.
من سرم را تکان می‌دهم.

«یعنی توی ماه ارواح، ارواح رو می‌بینی. همیشه قبل از
اینکه بری توی اتاق هتل یا مهمانسرا باید در بزنی، تا به
ارواح احترام بذاری. به خصوص الان، چون الان ماه
ارواح.»

در را باز می‌کند، کلید را می‌دهد دستانم و بعد تنها
می‌مانیم.

اتاق کوچک و پُر از نور است. وایپو کفش‌هایش را
درمی‌آورد و دمپایی‌هایی را می‌پوشد که برایمان
گذاشته‌اند. من هم از او تقلید می‌کنم.

پشت یک پاراوان تاشوی تزیینی دو تخت کوتاه و یک
 عسلی گذاشته‌اند. بالای سرشان، دوتا بادبز
 نقاشی‌شده‌ی زیبا روی دیوار است. روی یکی دُرناهای
 گردن‌قرمز و روی دیگری ققنوسی تنها که دارد فرود
 می‌آید، پره‌ای دُمَش به شکل قطره‌ی اشک هستند،
 مثل پَر طاووس، بلند و تاب‌دار.
 پرنده‌ها. موهای تنم سیخ می‌شوند.
 کسی در می‌زند. از جایم می‌پرم.
 وقتی در را باز می‌کنم، فرد می‌گوید: «این هم نقشه.
 این رو می‌بینی؟ اینجا پشت یه خیابون قدیمیه. از
 پله‌ها برو پایین و بپیچ راست، خیابون قدیمی
 اونجاست. می‌تونی یه عالم غذا بخوری... سیائوچی.
 متوجه می‌شی؟»
 یادم می‌آید که فنگ گفته بود غذاهای کوچولو. «بله.»
 «اگه بری جلوی خیابون قدیمی، یه سِون هست.
 مغازه‌ی خواروبارفروشی.»
 سِون. یعنی سِون - الِون. فهمیدم.
 «صبحانه از ساعت هشت تا ده.» به انتهای راهرو اشاره
 می‌کند. «سؤالی داشتی، به من بگو.» به شماره‌ای اشاره
 می‌کند که پایین اطلاعاتیه چاپ شده است. این را
 می‌گویند و کاغذ را هل می‌دهد توی دست‌هایم و در را
 می‌کشد تا ببندد.
 وایپو با صدای بلند و عصبانی چیزی می‌گوید.
 صورت فرد توی هم می‌رود، ترکیبی از خشم و شک.
 «خیلی خب. اولین ستاره‌ی روی نقشه رو می‌بینی؟ توی
 چای‌خونه منتظرم بمونین. کارم که تموم شد میام
 دنبالتون.»
 این‌پا و آن‌پا می‌کند، اضطراب از صورتش می‌بارد. «با
 کسی درباره‌ی چن جینگ‌لینگ حرف نزنین. باشه؟ و به
 مادر بزرگت بگو: سعی نکنه کلک بزنه.»
 برمی‌گردد و در را پشت سرش می‌کوبد.

نم‌نم باران توی کوچه‌ی باریک بین مغازه‌ها و دکه‌های کوچک، ریزریز فرود می‌آید. امکان ندارد دو قدم برداریم و به کسی برخورد نکنیم، ولی باران که سنگین‌تر می‌شود، جمعیت هم پراکنده می‌شود. فانوس‌های قرمز در ردیف‌های طولانی بالای سرمان تاب می‌خورند. صدای موزون طبل‌ها به خیابان راه پیدا می‌کند. بیرون مغازه‌ای که مُهرهای کنده‌کاری شده می‌فروشد، سگی با گوش‌های آویزان و موهای کاراملی‌رنگ روی زمین چنبره زده و خوابیده است و توجهی به سروصدای اطرافش ندارد.

توی چای‌خانه، طبقه‌ی سوم پشت پنجره‌ای می‌نشینیم و به شهر و آب‌نگاه می‌کنیم. پیش‌خدمت یک قوری شیشه‌ای پر از چای قرمزرنج برایمان می‌آورد. میوه‌های خشک قوری چای را پر کرده‌اند. گوجی‌بری‌های کوچک و پرنشاط درست زیر سطح چای شنا می‌کنند. وایپو بیرون پنجره را نگاه می‌کند، حواسش پرت است. یک قلپ از چای می‌خورم؛ از طعم میوه‌ها، ته‌مزه‌ی شیرین گرفته است. آن احساس سنگین دارد برمی‌گردد، مه غلیظ می‌خزد توی ذهنم. با هر پلک، بیشتر طول می‌کشد تا دنیا دوباره جا بیفتد و واضح شود.

دقت می‌کنم چای‌ام را نریزم و صفحه‌ی جدیدی توی دفترم باز می‌کنم تا پرتره‌ای از مادر بزرگم بکشم. نگاه دور و پر از حسرتش. لب‌های نازکش که نشان از فکر مشغولش دارند. پیراهن نرم و لختش که از روی گردی شانه‌هایش پایین افتاده است. انگشت‌های نرمی که دور فنجان چای حلقه زده‌اند. مهره‌های چوبی بزرگ و النگوی شیشه‌ای یشمی که روی مچش به هم می‌خورند.

نمی‌توانم تصور کنم با مادرم بحث و دعوا می‌کنند.

نمی‌توانم تصور کنم رابطه‌شان آن‌قدر

خراب شود که از هم بپاشد، آن قدر که کسی رشته‌ی
بینشان را پاره کند و قاطعانه هیچ وقت برنگردد و به
عقب نگاه کند.

سعی می‌کنم فقط با همان یک مداد همه‌ی رنگ‌های
زنده بودنش را سیاه و سفید طراحی کنم.
وقتی پرتره را تمام می‌کنم، خورشید به خواب رفته
است. سایه‌هایی که روی صورتش افتاده بودند، مرتب
تغییر می‌کردند و فریبم می‌دادند. ولی در بی‌حرکت
نشستن، مهارت داشت. حتماً خیلی درگیر فکر و خیالات
بی‌سروته شده بود.

وایپو می‌گوید: «هوآ وو آ؟» من رو کشیدی؟
جواب مثبت می‌دهم. «شی نی.»
«گان ما هوآ وو؟» لحظه‌ای می‌خندد و سرش را تکان
می‌دهد.

آسمان بیرون پنجره سیاه شده است. نورهای شهر به
رنگ‌های نارنجی و زرد و آبی و سبز چشمک می‌زنند.
فانوس‌های قرمز و گرد درخشان، مثل روزهای جشن
روشن شده‌اند. روی آب هم چراغ‌های بیشتری روشن
شده‌اند، از دوردست سوسوی انعکاسشان پیدا است.
نشانه‌ای که این دنیای کوچک هنوز بیدار است.
مادر بزرگم پیش خدمت را صدا می‌زند تا برایمان
فهرست غذا را بیاورد. وایپو به عکس غذاها اشاره
می‌کند، درباره‌ی هر کدام سؤال می‌پرسد، حرف که
می‌زند، دستش را هم تکان می‌دهد. به نوسان هجاهای
حرف‌هایشان گوش می‌دهم، سرم را با طراحی قوری
چایمان گرم می‌کنم.

طولی نمی‌کشد که بشقاب‌های بزرگ غذا می‌رسند؛
دامپلینگ، ریشه‌ی نیلوفر آبی شکم‌پر، برگ‌های
سیب‌زمینی هندی تفت داده شده، سوپ نودل، سبد
بامبوی پُر از نان‌های بخارپز.

وایپو می‌گوید: «بائوزی (۱۲۷).» و سبد را هل می‌دهد
وسط میز تا دست هر دویمان به آن برسد. دستمال
سفید کوچکی از زیر سبد بامبویی بیرون

می‌آید.

البته، دستمال نیست. تکه‌ای کاغذ است، نیمی از آن
از بخار ظرف مرطوب شده. پشتش یادداشتی را
می‌بینم. چند ثانیه‌ای با دقت و ظرافت با آن ور می‌روم
تا از سبد جدایش کنم. دست خط کسی با خودکار آبی
رویش است:

اگر می‌توانستم یک سال دیگر تو را ببینم
ماه‌ها را می‌تابیدم و گلوله می‌کردم
و هر کدام را در یک کشو می‌گذاشتم
تا زمانشان برسد

همین. هیچ چیز دیگری نیست.
این دیگر چه کوفتی است؟
فقط از روی غریزه‌ی محض و بدون تردید می‌دانم
شعری از امیلی دیکنسون است.
وایپو که حالت صورتم را می‌بیند، می‌گوید: «شن‌مه؟»
اصلاً نمی‌دانم چطور باید جوابش را بدهم. لرزش از
انگشت‌های پایم شروع می‌شود و به بقیه‌ی بدنم راه
پیدا می‌کند. مثل زلزله می‌شوم، هر لحظه امکان دارد از
هم بپاشم.

شعر را محکم توی مشتم فشار می‌دهم و از روی
صندلی بلند می‌شوم، دنبال پیش‌خدمتی می‌گردم که
غذایمان را آورد. «ببخشید؟»
خانم دیگری جلو می‌آید و به ماندارین چیزی می‌گوید.
به او می‌گویم: «می‌خوام بدونم کی این رو آورد برای
ما؟» و تکه‌ی کاغذ را به طرفش دراز می‌کنم.
مردد نگاهم می‌کند.

«انگلیسی بلدی؟ کسی هست که انگلیسی بلد باشه؟»
می‌گوید: «دنگ یی‌سیا.» برمی‌گردد و با کفش‌های
پاشنه‌چوبی‌اش تلق‌تلوق‌کنان ازم دور می‌شود.

سعی می‌کنم وحشتم را آرام کنم.
حالا دیگر مادر بزرگم هم از جایش بلند شده است.
شعر را از دستم می‌گیرد و با دیدن کلمه‌های انگلیسی
اخم‌هایش توی هم می‌روند. «شن‌مه؟»
چند دقیقه بعد، سروکله‌ی فرد پیدا می‌شود. رو ترش
می‌کند. «گفتم شبیه مشتری‌های عادی رفتار کنین!»
قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، وایپو تندتند حرف
می‌زند. به تکه‌کاغذ توی دستم اشاره می‌کند.
می‌گویم: «می‌خوام ببینم کی این رو آورد برامون. زیر
بائوزی بود.»

فرد کاغذ را از دستم می‌قاپد و شعر را می‌خواند،
چشم‌هایش بی‌صبرانه از این‌طرف کاغذ می‌روند
آن‌طرفش. «این چیه؟»
«فکر کنم شعر امیلی دیکنسونه.»
به آرامی تکرار می‌کند. «امیلی دیکنسون.» دوباره، این
بار آهسته‌تر.

«امیلی. دیکنسون.»
«آهان. می‌دونی... کیه؟»
سرش را تکان می‌دهد. ولی بعد، یک لحظه‌ی بعد،
چشم‌هایش گرد می‌شوند. صندلی‌ای را جلو می‌کشد و
می‌نشیند کنار میز ما. «امیلی دیکنسون، این اسم رو
می‌شناسم. ما شعر امیلی دیکنسون رو برای عروسی
سوزوندیم.»

سریع می‌پرسم: «کدوم عروسی؟»
پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «عروسی من و روح چن
جینگ‌لینگ.»
زل می‌زنم به او، زبانم بند آمده است.
حالت صورتم را می‌خواند، می‌گوید: «نمی‌دونستی؟»
سرم را تکان می‌دهم.
فرد آه می‌کشد. «خیلی خب. نمی‌خوام اینجا حرف بزنم.
اول باید ببینی.»
می‌پرسم: «چی رو ببینم؟»

به بیرون پنجره اشاره می‌کند. «به اون درخت‌ها نگاه کن.»

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم تا از میان انعکاس نورهای توی پنجره، رد انگشت‌های چرب روی شیشه‌ی بیرون را ببینم، سعی می‌کنم چیزی را توی تاریکی بیرون پیدا کنم و رویش تمرکز کنم. بعد از یک لحظه، شبخ درخت‌ها را می‌بینم، دسته‌ای از آن‌ها خیلی هم از چای‌خانه دور نیست.

وایپو می‌پرسد: «کان دائو له ما؟» می‌بینی؟
چه چیزی را باید ببینم؟
فرد به آرامی می‌گوید: «جریان انرژی لابه‌لای درخت‌ها. برگ‌ها رو نگاه کن.»

و بعد می‌بینمش. لبه‌های تیز و فرو رفته در تاریکی تکان می‌خورند و ذوب می‌شوند، شکل حیوان و انسان به خود می‌گیرند. سایه‌ها خودشان را از بالای شاخه‌ها بیرون می‌کشند، آزاد می‌شوند، به طرف آسمان می‌روند، به مه سفیدی تبدیل می‌شوند و بعد در آسمان ناپدید می‌شوند. هر بار پلک می‌زنم، چشم‌هایم دوباره باید عادت کنند، دوباره تمرکز کنند و از اول مرز شبخ‌وار درخت‌ها را پیدا کنند.

فرد می‌گوید: «هرجایی که شکلی پیدا بشه، روح هم هست. مردم مجسمه‌ی گوان‌یین (۱۲۸) رو دارن. می‌دونن یه چیزی توش هست و توی جسمش جا گرفته. ولی شکل‌های واقعی رو که زمین درست می‌کنه، فراموش می‌کنن. درخت‌ها هم ارواح رو توی خودشون جا می‌دن.»

می‌پرسم: «گوئی؟» به وایپو نگاه می‌کنم. ارواح؟
سرش را پایین می‌آورد. بله.

فرد می‌گوید: «هیچ‌وقت نباید توی درخت‌ها نور بندازی. نور ارواح رو اذیت می‌کنه. الان به‌خاطر ماه ارواح می‌تونیم اون‌ها رو این‌قدر راحت ببینیم، این‌قدر نزدیک به کیلونگ. بیشتر مردم سعی می‌کنن ارواح رو نبینن. فقط پیشکش‌هاشون رو می‌سوزونن و نشونه‌ها رو نا‌بیده‌س، گیرن ولی»

اگه واقعاً سعی کنی، اون وقت می‌تونی اون‌ها رو ببینی.»

سایه‌ها انگار با جریان زیبایی حرکت می‌کنند. مثل بندبازها. مثل رقص دود. مثل چرخش قلم روی بوم. به‌دقت نگاه می‌کنم تا ببینم پرنده‌ی بزرگی هم هست یا نه. اگر شب‌بخش را ببینم، ممکن است مادرم باشد. فرد دستش را دراز می‌کند روی میز تا آخرین نان را بردارد. آن را کامل می‌چپاند توی دهانش. «حالا بیا برسوئمتون تا مادر بزرگت بتونه استراحت کنه. بعد همه‌چی رو بهت می‌گم.»

طبقه‌ی سوم مهمانسرای فرد، تراسی دارد که میز و صندلی‌هایش را کنار دیوار سنگی‌اش چیده‌اند. بالای سرم، شکل‌های مبهم غول‌های مهربان توی آسمان تکان می‌خورند، ابرهایی در پرده‌ی شب. توی سکوت شب می‌نشینیم اینجا، فرد یک طرف میز نشسته و سیگار خاموشی هم بین انگشت‌هایش نگه داشته، من طرف دیگر میزم و خیره به شهر، روی آرنج‌هایم تکیه زده‌ام. نسیم صورتمان را نوازش می‌کند. برای اولین بار از وقتی که آمده‌ام تایوان، سردم شده است.

او سیگار را می‌گذارد پشت گوشش و یک قوطی کبریت از جیبش درمی‌آورد. «شعر رو داری؟» شعر را به او می‌دهم و او کبریتی را آتش می‌زند و شعله را زیر کاغذ می‌گیرد، کاغذ شعله‌ور را توی زیرسیگاری چینی می‌اندازد.

«این از طرف یه روحه. حالا داریم اون رو پس می‌دیم.»

اگر چشم‌هایم را تنگ کنم، می‌توانم مرز شب‌وار کوهستان را ببینم. می‌توانم سوسوی چراغ‌ها را ببینم که روی سطح آب، مثل جواهر می‌درخشند.

«خیلی سال پیش، وقتی هنوز توی تایپه زندگی می‌کردم، می‌رفتم شیلین تا خواهرم رو ببینم. داشتم می‌رفتم خونه‌ش که یه پاکت قرمز روی زمین دیدم. از دست یکی افتاده بود.» فرد ساکت می‌شود و نگاهم می‌کند. «می‌دونی پاکت قرمز چیه؟»

«همون‌ها که توش پول می‌ذارن دیگه؟ همون‌هایی که برای سال نوی چینی می‌دن؟»

فرد می‌گوید: «بله. پاکت قرمز رو برمی‌دارم و فکر می‌کنم خیلی خوش‌شانسم. واقعاً به پول نیاز دارم! ولی توی اون به جای پول، چیزه.. چی می‌گن بهش؟ مو. یه نوک انگشت مو.» انگشت‌هایش را طوری می‌گیرد انگار

دارد موهای مثل حریر کسی را نوازش

می‌کند. «یه مشت مو؟»

«یه حلقه‌ی مو؟»

«آفرین! یه حلقه‌ی مو. با روبان بسته بودنش. بعد پدربزرگت از توی یه کوچه اومد بیرون. قایم شده بود. گفت مو مال دخترش بوده، چن جینگ‌لینگ و من باید باهاش ازدواج کنم.»

«ولی اون مرده بود، نه؟»

«بله. برای همین باید توی ازدواج ارواح شرکت

می‌کردم.»

«خب نمی‌تونستی بگی نه؟ نمی‌تونستن که مجبورت

کنن ازدواج کنی، می‌تونستن؟»

«چون عزادار بودن، قبول کردم. اگه بدونن دخترشون یه شوهر داره، قلبشون به آرامش می‌رسه. ولی، می‌دونی، این رو ببین!» به لکه‌ی مادرزادی روی صورتش اشاره می‌کند. «اگه جهان روی کسی نشونه گذاشته باشه، حتماً یه دلیل خوبی داره. با خودم فکر می‌کنم این هم توی سرنوشت منه. تازه، وقتی یه روح، همسرت باشه، برات خوش‌یمنی هم داره.»

«فکر می‌کنی اون واسه‌ت خوش‌یمنی آورده؟»

چشم‌های فرد از حدقه بیرون می‌زنند و سرش را تکان می‌دهد. «بله. معلومه. هرچیزی که الان دارم، به‌خاطر جینگ‌لینگه. برای همین هنوز خونه‌م رو توی تایپه نگه داشتم. فقط یکی دو بار توی سال برمی‌گردم. ولی به‌خاطر اون خونه رو نگه داشتم، به‌خاطر همه‌ی کمک‌هایی که کرده.» آه می‌کشد. «احتمالاً باید همین روزها دوباره برگردم تایپه. همیشه یه کاری اونجا هست که باید بهش رسیدگی بشه.»

سعی می‌کنم زندگی‌ای را تصور کنم که روحی در آن تأثیر داشته است. روحی آن را تغییر داده است.

نسیمی تازه می‌وزد، انگار فکرهایم احضارش کرده‌اند، فکر می‌کنم صدای به‌هم‌خوردن بال‌ها را در دوردست شنیده‌ام. به آسمان نگاه می‌کنم،

به دنبال نشانه‌ای می‌گردم، شبحی، هرچیزی.
باد عقب‌نشینی می‌کند. دوباره همه‌چیز آرام و بی‌حرکت
می‌شود.

می‌پرسم: «عروسی چطوری بود؟»
«مثل یه عروسی معمولی، ولی به جای اون یه عروسک
درست کردن. با بامبو و کاغذ. لباس و جواهرات واقعی
داشت. بعدش، همه‌ش رو سوزوندیم. فرستادیمش به
دنای ارواح.»

«توی عروسی‌تون، تو...» ساکت می‌شوم. منتظر
می‌مانم تا کلمات روی زبانم بچرخند. «مادر من رو
دیدی؟»

فرد سرش را تکان می‌دهد. «نه. پدربزرگت گفت که
چن جینگ‌لینگ یه خواهر داره. ولی من اون رو ندیده‌م.
چرا با شما نیومد جیوفن؟»

سؤالش آن‌قدر غیرمنتظره است که نفس توی سینه‌ام
گیر می‌کند. «اون، اممم، نتونست.»
می‌گوید: «بد شد. دفعه‌ی بعدی.»
حرفش را تکرار می‌کنم. «دفعه‌ی بعدی.»
فکر جدیدی به سرم می‌زند. «تا حالا جینگ‌لینگ رو
دیدی؟»

«گفتم که، مُرده، واسه همین...»
«نه، منظورم اینه که...» به طرفش خم می‌شوم. «یعنی،
روحش رو؟»

ابروهایش چین می‌خورند. «اون‌قدر می‌بینم و
می‌شنوم و احساس می‌کنم که مطمئنم اینجا هست.»
«تا حالا روح‌های دیگه رو هم دیدی؟»
فرد دوباره عصبانی می‌شود. با خاکستر توی زیرسیگاری
بازی می‌کند. «برای چی می‌پرسی؟»

«به نظرم درباره‌ی ارواح خیلی چیزها می‌دونی.»
«معلومه.» حالتی تدافعی می‌گیرد. «من همسر یه روح
بودم.» به آب نگاه می‌کند و حالت صورتش نرم
می‌شود. صدایش آرام می‌شود. «ماه ارواحه. زمان خوبی
نیست این سؤال‌ها رو بپرسی. به‌خصوص اینجا.»

«چرا به خصوص اینجا؟»

«ما نزدیک کیلونگیم. جشن ارواح اونجا اونقدر بزرگه که همه‌ی ارواح رو می‌کشونه سمت خودش. و به خاطر تمرکز ارواح، زنده‌ها بیشتر بهشون توجه می‌کنن. مثل موقعی که توی درخت‌ها دیدی. وقتی ارواح می‌آن اینجا، بیشتر به چشم می‌آن. قبلاً بهت گفتم. گوئی یوئه هوئی پنگ دائو گوئی.» بعد بلند می‌شود. «من می‌رم بخوابم. می‌خوای اینجا بمونی؟»
«آره. فکر کنم یه ذره دیگه بمونم.»
«باشه. فقط وقتی می‌ری، در رو ببند. تا دیروقت بیرون نمون. یادت نره؛ ماه ارواحه.»

به صدای پایش گوش می‌دهم که از پله‌ها پایین می‌رود و محو می‌شود، تا جایی که تنها صدای باقی‌مانده، خش‌خش برگ‌ها توی باد است و ماشین یا موتورهای گازی که گه‌گاهی از خیابان زیر تراس رد می‌شوند.

آنقدر می‌مانم تا کم‌کم از سرما می‌لرزم، پوستم یخ زده است و مورمور می‌شود. می‌خواهم برگردم تو که صدایی می‌شنوم.

صدای بال. نسیمی که موج‌موج به گوشم می‌رسد. چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم و پرنده را می‌بینم. سرخ‌ترین پرهایش توی تاریکی، بنفش به نظر می‌رسند و براق از نور درخشان مهتاب، پرهایی بلند، نوک‌تیز و قوس‌دار. شیرجه می‌زند پایین. بالای سرم دایره‌وار پرواز می‌کند، بعد پیچ‌درپیچ، انگار مسیرش را روی آسمان حکاکی می‌کند.

هر بار آنقدر دور می‌شود که فکر می‌کنم برای همیشه رفته است، بعد دور می‌زند و برمی‌گردد.

اوج گرفتنش هم از سر اجبار است و هم از سر لذت. هربار که بال‌هایش را با قدرت به هم می‌زند، ارتفاع می‌گیرد. در آسمان به اوج می‌رسد، بعد دور می‌زند و شیرجه می‌زند به طرف زمین. بلندترین پرها، پشت سرش مثل دنباله‌ی بادبادک

رها می‌شوند، مثل روبانی رقصان.
بلند می‌شوم، با تمام نیرویم می‌پرَم و دست‌هایم را
بالای سرم تکان می‌دهم.
چرا نمی‌آید پایین تا با من حرف بزند؟

نمی‌توانم بفهمم من را دیده است یا نه. ولی دست
خودم نیست، می‌دانم که می‌داند دارم تماشايش
می‌کنم. شیرجه می‌زند، می‌چرخد، دور می‌زند.
می‌گویم: «مامان.» بالاخره این یک کلمه از گلویم
بیرون می‌خزد.
همین یک کلمه‌ی یک‌هجایی، طلسم را می‌شکنند.
پرنده معلق در ارتفاع می‌ایستد، کمتر از یک ثانیه. بار
دیگر شیرجه می‌زند و بعد پروازکنان دور می‌شود.

چهل و هفت روز

تمام رنگ‌های اطرافم اشباع شده‌اند و دارند فرو
 می‌ریزند. آبی‌های شبرنگ از آسمان فرو می‌ریزند.
 سبزه‌های سیر می‌ریزند توی دریا و جاده‌ها. سرم نبض
 دارد. دنده‌هایم درد می‌کنند. فکر کنم برای همین است
 که می‌گویند خوابیدن مهم است.
 روز چهل و هفتم توی یک چشم به‌هم‌زدن گذشت.
 صبحانه. معبد. اتوبوس. قطار. مترو. تغییر خط. پیاده تا
 خانه.

زمان از دست رفت.

فنگ می‌پرسد: «چیزی توی جیوفن پیدا کردی؟»

دو روز مانده است. دو روز وقت دارم پیدایش کنم.

واقعاً نیاز دارم بخوابم. دیشب بعد از اینکه پرنده پرواز
 کرد و رفت، نتوانستم بخوابم. همان‌جا نشستم و تا
 صبح آسمان را نگاه کردم. خورشید از پشت آب‌ها بالا
 آمد، دنیا را از خواب بیدار کرد و حلقه‌های طولانی مه
 مثل دنباله‌ای از ارواح از کوهستان بالا رفتند. اما پرنده
 برنگشت.

به فنگ می‌گویم: «فرد رو دیدم. همون که با روح

جینگ‌لینگ ازدواج کرده.»

با حاشیه‌ی بلوزش که طرح گل مینا دارد، بازی می‌کند.
 یکی از نخ‌هایش کم‌کم دارد درمی‌رود. فنگ می‌گوید:
 «جینگ‌لینگ بیچاره. اون... خب. شرط می‌بندم خیلی
 دوست داشت قبل از اینکه بمیره، بتونه عاشق بشه.»

آسمان آبی نیلی مخملی است با رگه‌هایی از ابرهای
 نقره‌ای.

مادرم یک بار گفت: ابرهایی که توی آسمون شب می‌بینی، انگار بهت یه قول‌هایی می‌دن.

به فنگ می‌گویم: «من هم پرنده رو دیدم، فکر کنم اون هم من رو دید. ولی نیومد پایین. نخواست...» صدایم می‌شکند و یک‌دفعه مجبور می‌شوم آب دهانم را قورت بدهم تا بتوانم نفس بکشم. فنگ آهسته می‌گوید: «شاید نیازی نداشته. شاید براش کافی بوده.»

«منظورت چیه؟ اون به من گفت پیام تایوان. می‌خواد یه چیزی بهم بگه.»

فنگ می‌گوید: «شاید فقط همین رو می‌خواد، که یادش اینجا بمونه؛ که اون رو یادتون نره.»

دود رقصان توی هوای بازار شبانه بالا می‌رود و مثل پرده از کنارمان رد می‌شود. کاسه‌ای سوپ پُر از تکه‌های مربعی نودل برنجی را سر می‌کشم؛ این خوراکی خوشمزه را فنگ برایم سفارش داده است. فقط ما دوتا اینجا هستیم، روی نیمکت نشسته‌ایم، بچه‌ها را نگاه می‌کنیم که با سگی بازی می‌کنند. روی زمین زانو زده‌اند و به گوش‌های نرم و آویزان‌شان می‌خندند. بعد یکی از بچه‌ها از جایش می‌پرد و شروع می‌کند به فریاد زدن.

«آگونگ! آگونگ!»

مادرشان می‌دود به طرفشان تا ساکتشان کند. ردیفی از کلمه‌ها را پشت سرهم ردیف می‌کند، همه‌شان آن‌قدر ازم دور هستند که چیزی نمی‌شنوم. انگار آشفته شده‌اند.

از فنگ می‌پرسم: «چی شده؟»

«دختره می‌گه پدر بزرگشون رو دیده. مادرش می‌گه

امکان نداره.»

«چرا؟»

فنگ شانه بالا می‌اندازد. «مادره می‌گه

پدر بزرگشون توی آسمونه. دختر کوچولوئه می‌گه نه،
نیست. مادرش می‌گه از کجا می‌دونی؟
دخترک سرش را تکان می‌دهد.

فقط چند ساعت دیگر، روز چهل و هفتم تمام می‌شود.

«دختره می‌گه چون فقط فرشته‌ها می‌رن توی آسمون.
و... مادری می‌گه پدر بزرگشون هم یه فرشته‌ست. ولی
دختره باور نمی‌کنه.»

در سکوت، مادر را نگاه می‌کنیم که دخترش را
همراهش می‌برد. دختر بزرگ‌تر (همان که اول فریاد زد)
مرتب پشت سرش را نگاه می‌کند، چشم‌هایش روی
چیزی در دوردست ثابت می‌ماند.
فنگ می‌گوید: «بچه‌ها واقعیت رو می‌دونن.» صدایش
خیلی آهسته شده است.

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. «چی؟ یعنی چی؟»
«اون‌ها هنوز یاد نگرفته‌ن پرده‌ای روی چشم‌هاشون
بکشن. این عادتی که موقع بزرگسالی می‌آد سراغمون.
بچه‌ها همیشه می‌دونن دارن چی می‌بینن. برای همین
ارواح نمی‌تونن خودشون رو ازشون قایم کنن.»
ارواح نمی‌تونن خودشون رو ازشون قایم کنن.
به پرنده فکر می‌کنم و پَرهایش و کابوس‌هایی که از
رنج و ناپدید شدنش می‌بینم.
به شهر نگاه می‌کنم، به ماشین‌ها و موتورهای گازی،
به شیشه‌ها و نورها. ساختمان‌هایی در دوردست سوسو
می‌زنند و می‌درخشند، مثل ستاره‌هایی مصنوعی.

زن و شوهر جوانی را می‌بینیم که دست در دست هم
از میان بازار شبانه رد می‌شوند. دو نفری شیرینی
می‌خورند و به هم لبخند می‌زنند.
فنگ می‌پرسد: «تا حالا عاشق بودی؟»
جواب می‌دهم: «نمی‌دونم.»

عشق. کدام یکی از ما واقعاً چیزی از عشق می‌داند؟

پاییز، سال دوم دبیرستان

تقریباً دو ماه از روزی که ناگوری درباره‌ی نمایشگاه هنرمندان جوان با من حرف زد، می‌گذرد و بابا یک کلمه هم چیزی نگفته است. حدس زدم مامان نمی‌خواست به او چیزی بگوید. هر اتفاقی که قرار باشد بیفتد، می‌افتد.

فکر می‌کردم تا ژوئن خیلی وقت دارم، ولی ناگوری مرتب درباره‌ی پیشرفت کارم سرم غرغر می‌کرد. «آکسیل، خب من چه کوفتی باید بکشم؟» با صورت خودم را پرت کردم روی مبل، بینی‌ام را توی تاروپودش فرو کردم. دفتر نقاشی‌ام روی زمین بود، پرتش کردم آنجا تا چشمم نیفتد به نقاشی‌ای که تازه شروع کرده بودم. «نمی‌دونم چه‌جوری باید این آلبوم نمونه‌کار مسخره رو درست کنم.»

آکسیل گفت: «مگه چیزهایی که درست کرده بودی، چه مشکلی داشتن؟» داشت روی ارگ دیجیتالش آکورد می‌گرفت. صدایش را خیلی کم کرده بود؛ صدای تلق‌تلق شستی‌ها را بیشتر از خود نت‌ها می‌شنیدم. «مگه بعد از مدرسه توی اتاق هنر، کار نمی‌کردی؟» «هیچ‌کدومشون خوب نیستن. نمی‌تونم این طراحی عجیب‌وغریب و سوررئالیستی رو ادامه بدم. اگه بخوام توی نمایشگاه راهم بدن، باید کارهایی بفرستم که...» جمله‌ام را کامل می‌کند: «بامعنی‌تر باشن؟» «آره! دقیقاً. بامعنی و تر و تمیزتر.»

«تر و تمیز فقط به زمان نیاز داره. ولی فکر نکنم برای بامعنی بودن بتونی تلاش کنی. فکر کنم اون‌جوری کارهات شبیه ادا اطوارهای علاف‌ها بشه.» «علاف؟ واقعاً؟ آقای اپرای الکترونیک؟» دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

«آهای، من زور نمی‌زنم که کارم بامعنی بشه. فقط دارم کاری رو می‌کنم که واقعاً دوست دارم. درست کاری که خودت داشتی می‌کردی، البته قبل از اینکه عقلت رو سر این کرایس از دست بدی.»

آکسیل دکمه‌ای را فشار داد و چراغ‌های قرمز کوچک روی ارگ خاموش شدند. پیشم نشست روی مبل.
«فکر کردم ناگوری می‌خواد روی کارهایی که قبلاً نشونش دادی، کار کنی.»

از اینکه این‌قدر با من عادی و راحت رفتار می‌کرد خیلی خوشم می‌آمد.

«آره، ولی اصلاً روشن کار کنم یعنی چی؟ گاو خونگی نیست که برای نمایشگاه ایالتی پروارش کنم.»
«نمی‌شه به‌جز زغال، با یه چیز دیگه‌ای طراحی کنی؟»
سرم را بلند کردم و چپ‌چپ نگاهش کردم. «تو که من رو می‌شناسی، به اندازه‌ی کافی تمرین ندارم. گند می‌زنم بهش.»

«فکر کن دوباره بچه شدی و حتی خوب و بد رو تشخیص نمی‌دی. تلاشت رو بکن. فقط برای اینکه تلاشت رو کرده باشی. فقط برای اینکه بهت خوش بگذره.»

سرم را تکان دادم. «با همون زغال کار می‌کنم.»

یک هفته طول کشید تا بالاخره (الف): یک طراحی اولیه کردم که کمتر شبیه آت‌و‌آشغال بود، (ب): جرأتش را پیدا کردم تا آن را به ناگوری نشان بدهم.
صداهایی غیرقابل تشخیص از دهانش بیرون آمد.
«همم.» سرش را کج کرد. «هوومم.»

شاید داشت سعی می‌کرد با ارواح زامبی‌هایی که اتاق هنر را تسخیر کرده بودند، ارتباط برقرار کند.

یا شاید هم از کاری که نشانش داده بودم، سر در نمی‌آورد.

انگشت‌هایم را زیر میز به هم می‌پیچاندم.
«می‌خواستم انتزاعی‌تر بشه.» آکسل را می‌دیدم که بیرون در کلاس می‌پلکد. به‌زور ازش قول گرفتم تا وقتی کارم تمام می‌شود، توی راهرو منتظرم بماند.
ناگوری می‌گوید: «مثل ماتروشکا (۱۲۹) ست.»
«مثل چی؟»

«عروسک تودرتوی روسی. حتماً دیدیش. روشن صورتک کشیدن. تو خالی‌ان و چندتا عروسک هم‌شکل دیگه توی دلش...»

«آهان، بله. فهمیدم.»
گفت: «مفهوم قشنگیه. تصویر خودش رو تکرار می‌کنه و هر بار فقط یه تغییر نامحسوس داره.»
«اما؟» نگفته فهمیدم امایی توی فضای بینمان معلق مانده است و دیگه داشتم از دستش کُفری می‌شدم.
زانویم می‌لرزید، انگار داشت مولد برقی را تغذیه می‌کرد و برای پرواز آماده می‌شد. کف دستم را محکم رویش فشار دادم تا دیگه تکان نخورد.

«اما... به نظرم احساساتت توی این کار دیده نمی‌شن.»
آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و حرفش را تکرار کردم. «احساسات.»

آکسل دوباره داشت از پنجره، توی کلاس را نگاه می‌کرد. برایش چشم‌غره‌ای رفتم و دوباره حواسم را جمع نقاشی کردم.

ناگوری گفت: «نقطه‌ی قوت همه‌ی کارهای دیگه‌ای که تحویل دادی، همین بوده، لی. دلتنگی، ناراحتی. می‌خوام یه احساسی داشته باشه. الان وقتی به این کار نگاه می‌کنم، فقط احساس می‌کنم، چه فلسفه‌ی جالبی. ولی هیچ‌چیزی اینجا برانگیخته نمی‌شه.» دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد. «متوجه می‌شی چی می‌گم؟»

دوباره سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم، ولی گلویم آنقدر خشک شده بود که می‌شد تراشه‌هایش را جدا کرد و با آن‌ها آتش روشن کرد. «بله. متوجه شدم... فکر کنم.»

«فکر پشتش خیلی خوبه. اون رو تغییر نده... فقط دوباره تلاشت رو بکن. شاید چیزهای بیشتری... دستت بیاد.»

«بیشتر.» دوباره تکرار کردم، مثل ضبط صوتی کوفتی. ناگوری گفت: «خب. این زنجیرها... این یه دستبنده، آره؟ چی شد که دلت خواست این رو بکشی؟ اون احساس رو پیدا کن.»

تمام تعطیلات آخر هفته را با همه‌ی وسایلم توی زیرزمین اکسیل بودم و تلاش می‌کردم احساسم را پیدا کنم. نورپردازی خیلی خوب نبود، ولی مامان دوباره حالش بد شده بود. کوچک‌ترین صدا، حتی ورق زدن دفتر یا خرچ‌خروج مدادم، عصبی‌اش می‌کرد. با بدجنسی می‌گفت: «با سروصدای تو نمی‌تونم فکر کنم.»

یا «لی، نقاشی باید بدون سروصدا باشه.»
یا «خیلی بلند ورق می‌زنی!»

بهتر بود فرار کنم و بهترین پناهگاه زیرزمین اکسیل بود. تصویری را که به ناگوری نشان داده بودم، اصلاح می‌کردم. آسان‌تر از این بود که از اول شروع کنم. جلویم فقط صفحه‌ی سفیدی داشتم و مدادی سبک تا طرحی از چیزی که توی ذهنم بود، بزنم. احساسات، پوزخند زدم. نقاشی‌ام سوررئالیسم است. منظورش از احساسات چه بود؟ این سبک باید ترکیب توهم و واقعیت باشد.

اکسیل نشست جلوی ارگش و تقریباً به من پشت کرد. گوشه‌های بزرگ، گوش‌هایش را بلعیدند، ولی آنقدری از صورتش را می‌دیدم که بفهمم چشم‌هایش

را بسته است. به طرف شستی‌ها خم شد، شانه‌هایش جلو آمدند تا گودالی درست کند و موسیقی را تویش گیر بیندازد.

صفحه‌ی جدیدی باز کردم. دستم سریع حرکت می‌کرد، اکسیل را می‌کشیدم، ارگ را با خط‌های پررنگ و هندسی کشیدم تا صدا و حرکت را با مغزی مداد دریاورم. خیلی وقت بود کار واقع‌گرایانه نکشیده بودم. وقتی با مدادم کار می‌کردم، انگار به خلسه می‌رفتم. شانه‌های پهن. آرنج‌های باشکوهی که با حرکت دست‌هایش برای درآوردن نقشه‌ی قطعه‌ی جدیدش می‌چرخیدند. موسیقی را خودش یاد گرفته بود، ولی وقتی می‌نواخت، زیبا و قاطع به گوش می‌رسید. مادرم مرتب به او می‌گفت بگذارد خودش به او درس بدهد. فکر کنم اکسیل قبول نمی‌کرد چون احساس می‌کرد این‌طوری دارند از خیریه برایش کمک جمع می‌کنند. صدای شستی‌ها قطع شد و اکسیل چرخید. سرم را آوردم بالا و دستم روی صفحه معلق ماند. گفت: «چیه؟»

«چی چیه؟» در ترکیب عجیب و پرحرارتی از احساس گناه و خجالت گیر افتادم، انگار وسط کاری اشتباه، مچم را گرفته بود.

«چرا داری اون‌جوری نگاهم می‌کنی؟»
«چه‌جوری؟» دعا می‌کردم بلند نشود بیاید این‌طرف و ببیند چه کشیده‌ام. با اینکه طرحی ساده بود، کاملاً واضح بود. خیلی خوب حالت بدنش را درآورده بودم. نیشش تا بناگوش باز شد. «داشتی من رو می‌کشیدی.»

«نه‌خیر.»

اکسیل بلند شد و من دفتر نقاشی‌ام را بستم. دستش را دراز کرد و گفت: «بذار ببینم.»
«نه.»

«لی، بی‌خیال. چرا رفتارت عجیب‌وغریب شده؟»

«عجیب و غریب نشده.» رنگم پرید و سبز پسته‌ای شد. احساس کردم دوباره پنج ساله‌ام. «کار عجیبی نمی‌کنم.» با اینکه واقعاً داشتم عجیب و غریب رفتار می‌کردم. بارها همدیگر را کشیده بودیم. بارها کنار همدیگر نشسته بودیم و پاهای هم را کشیده بودیم. فکر کنم فرقت این بود که این دفعه بدون اینکه بداند داشتم او را می‌کشیدم.

خندید. «خیلی عجیب و غریب رفتار می‌کنی.» بلند شدم و مدادهایم را جمع کردم. واقعاً دلم نمی‌خواست بروم، ولی دوست هم نداشتم این گفت‌وگو را ادامه بدهیم.

گفت: «چه رنگی؟» و من سر جایم خشک شدم. سرم را آوردم بالا و نگاهش کردم، زیر لامپ افسرده‌کننده‌ی زیرزمین ایستاده بود و آستین‌هایش را تا آرنج زده بود بالا. نمی‌توانستم حالت صورتش را بخوانم. دهانم را باز کردم و دودل ماندم که حقیقت را بگویم یا نه.

یکهو یکی دو قدم پرید به طرفم. می‌خواست دفترم را از دستم بقاپد. تا آمدم جاخالی بدهم، سر خوردم و افتادم روی مبل. دفتر نقاشی‌ام افتاد و تا بیایم واکنشی نشان بدهم، آکسیل برش داشت. کار از کار گذشته بود. داشت دفتر را ورق می‌زد.

رسید به همان صفحه و پیروزمندانانه گفت: «ایناهاش!» می‌توانستم حالت صورتش را از همان گوشه‌ی مبل که تویش گیر افتاده بودم، با زاویه‌ی ناراحت گردنم ببینم. لبخند پهنش را دیدم، ولی کم‌کم معذب شد و لبخندش رنگ باخت.

مدتی طولانی در سکوت زل زد به تصویر. خیلی آرام گفت: «خیلی خوبه، لی. دستت خیلی سریع‌تر شده.»

خودم را کشیدم بالا و درست نشستم. «ممنونم.»

احساس می‌کردم چند میلیون کیلومتر از آنجا دورم.
گفت: «باز هم داری؟»

«منظورت چیه؟»

«یعنی...» نگاهش را انداخت پایین. «قبلاً هم وقتی
حواسم نبوده من رو کشیدی؟ واقعاً دلم می‌خواد
ببینم.»

کمی بیشتر از حد معمول طول کشید تا توانستم
سؤالش را هضم کنم و جوابش را به زبان بیاورم. «نه.»
یعنی متوجه شد دروغ گفته‌ام؟
گفت: «اوه.»

لحظه‌ای واقعاً باور کردم که از ته دل ناامید شده است.
آن شب وقتی رفتم خانه، توی تختم دراز کشیدم.
زندگی‌ام حسابی درهم و برهم شده بود. وضعیت مادرم،
رفتار پدرم، فرستادن نمونه‌کار برای برلین... خاطره‌هایم
با اکسل، از کودکی تا همین چند دقیقه پیش، مثل
شعله‌ی آتش توی ذهنم زبانه کشید، روشن و تیزتر از
هرچیز دیگر.
با یادآوری آن‌ها کم‌کم خوابم برد.

چطور شد که یک نفر، ساعت‌های عقربه‌دار لعنتی را
اختراع کرد؟

نمی‌توانم صدای مداومش را خفه کنم. همه‌چیز با
ضرب‌آهنگ موزون و تحکم‌آمیزش هماهنگ می‌شود.
دم و بازدمم. نبض توی سرم. صدای مبهم کوبیدن طبلی
که مطمئنم فقط توی سر خودم است.
تیک. تاک. تیک. تاک.

کی فکر می‌کرد یک روزی ساعت دیواری بدترین
دشمنم شود؟

بعضی روزها، مامان موقع آشپزی توی دریایی از
سکوت غرق می‌شد. به نظرم می‌آمد که ساعت توی
آشپزخانه بلندتر تیک‌تاک می‌کند و تمام حرکتهای
مادرم با آن هماهنگ می‌شد.

اگر چیزی را خُرد می‌کرد، دست‌هایش با ریتم
یکنواختی حرکت می‌کردند. تمرکز می‌کرد و لب‌هایش را
روی هم فشار می‌داد، ابروهایش توی هم گره
می‌خوردند. در سکوت، مثل گربه‌ای گیج، با دست و
پایی آویزان و نگاهی سرگردان، از یک‌طرف پیشخان به
طرف دیگر می‌خزید.
تیک. تاک. تیک. تاک.

چقدر دلم می‌خواهد می‌توانستم برگردم به یکی از آن
روزها و کنارش بایستم و او فلفل‌دلمه‌ای خُرد کُند، نودل
شیشه‌ای آبکش کند و یا قابلمه‌ی سوپ را هم بزند.
دست بکشم به بازویش و بپرسم به چه فکر می‌کند؟
خوشحال است؟ یا ناراحت است؟

به پرنده‌ی سرخ فکر می‌کند؟
تیک. تاک. تیک. تاک.

صفحه‌ی جدیدی توی دفتر نقاشی‌ام باز بود، ولی از
بس بی‌قرار بودم، نمی‌توانستم چیزی بکشم. خیلی
مضطرب بودم. انگار دریچه‌های قلبم زیر

گل‌ولای دفن شده است و برای رساندن خون به بدنم،
دارد بیش از حد تلاش می‌کند. ریه‌هایم
انعطاف‌پذیری‌شان را از دست می‌دهند و جلوی هوایی را
که فرو می‌دهم، می‌گیرند. مه لاجوردی توی سرم را پُر
می‌کند.

دو روز وقت دارم؛ و دو شاخه عود.
وقتی به سمت میزعسلی خم می‌شوم تا کبریت و
آخرین عکسم را از توی جعبه بردارم، آویز زنجره‌ی مادرم
تاب می‌خورد و تقّی می‌خورد به شانه‌ام.
زنجره. آویزی که مادرم توی تکتک روزهای زندگی‌اش
به گردن داشت.

دستم را می‌آورم بالا تا زنجره را بگیرم، انگشت‌هایم را
می‌کشم روی حاشیه‌های حکاکی شده و سطح صیقلی
زیرش. وزنش روی گردنم حالم را خوب می‌کند، سنگش
از نزدیکی به قلبم گرم شده است.

دلم نمی‌خواهد کاری را که توی فکرم است، انجام
بدهم. دارم خفه می‌شوم، گردن‌بند به سنگینی لنگر
است.

نمی‌توانم.

ولی مجبورم.

وقتی عکس را می‌گذارم سر جایش، دست‌هایم کمی
می‌لرزند، چون گردن‌بند مهم‌تر است. باید چیز مهمی
توی این سنگ یشم باشد.

زنجیر را از دور گردنم باز می‌کنم، الان دیگر مصمم و
مطمئنم. انگشت‌هایم را برای آخرین بار می‌کشم روی
حکاکی‌های حاشیه‌ی آویز. بعد از این، دیگر از بین
می‌رود. زنجره می‌سوزد، به غبار خاکستری‌رنگی تبدیل
می‌شود و از هم می‌پاشد.

کاش شاخه‌ی عود بلندتری داشتم، ولی همین هم
کافی است.

دود و خاطرات

پدرم را می‌بینم، خیلی جوان است و دارد از تاکسی پیاده می‌شود. پیراهن دکمه‌دار و کت پوشیده است. دسته‌ای گل رز خوش‌رنگ در دست دارد. آرام راه می‌رود، با دقت، از پله‌های ساختمانی بالا می‌رود تا به طبقه‌ی سوم برسد. نشانی را از توی جیبش درمی‌آورد و می‌خواند، دکمه‌ی زنگ روی چهارچوب در را فشار می‌دهد. زنگ صدای چهچه‌آهنگین سینه‌سرخ دارد. با خودش می‌گوید: «آواز به جای زنگ.» لبخند کم‌رنگی می‌زند.

مادرم از نفس‌افتاده و با چشم‌هایی براق لای در را باز می‌کند. بلند می‌گوید: «بالاخره اومدی!» انگار مضطرب است، یک دستش را روی آویز گردنش گرفته است. «گفتم که می‌آم.»

مادرم نفس عمیقی می‌کشد. «یه لحظه وایستا...» از توی خانه، پشت سرش صدای مادر بزرگ و پدر بزرگ را می‌شنوم.

می‌پرسند: «کیه؟»

مادرم رویش را برمی‌گرداند تا جواب دهد. «می‌خوام با یکی آشنا بشین.»

سروکله‌ی وایگونگ پشت سرش پیدا می‌شود و صورتش از بی‌اعتنایی به نگرانی و بعد به بی‌زاری تغییر می‌کند. «کیه؟»

مادرم سریع می‌گوید: «خیلی خوب ماندارین حرف می‌زنه! می‌خواست بیاد اینجا تا شما رو ببینه و...» پدر بزرگم با صدای وحشتناکی می‌گوید: «نمی‌شه بیاد تو. اون توی این خونه جایی نداره.»

صورت مادرم می‌رود توی هم و خشم رویش سایه می‌اندازد. «ولی شما هنوز...»

وایگونگ بازوی مادرم را می‌گیرد و او را از سر راهش می‌زند کنار. بدون اینکه به پدرم نگاه کند، در را می‌بندد. نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود، مشتی شفقی‌رنگ می‌خورد توی شکمم. مادر بزرگ و پدر بزرگم چطور نتوانستند به بابا فرصت بدهند؟ مگر بابا چه مشکلی داشت؟

گل‌ها را پایین می‌گیرد. در می‌زند، دوباره زنگ می‌زند. جواب نمی‌دهند، از توی خانه فقط صدای دعوا می‌آید. روی پله‌ها می‌نشیند، خودش را برای انتظار آماده می‌کند.

انفجاری از نور، و بعد رنگ‌ها کج و کوله می‌شوند. برایان و دوری درهای محضر را باز می‌کنند و دوان دوان می‌روند پیش دوست‌هایشان تا با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کنند. برایان لبخند پررنگی دارد و چتر بزرگ و سیاهی توی دستش است. تور دوری توی نسیم تکان می‌خورد، زنجره‌ی یشمش توی گردنش تکان می‌خورد. لحظه‌ای نگاهش روی زمین می‌افتد، سایه‌ای کم‌رنگ از غم به خودش می‌گیرد. ابروهایش لحظه‌ای به هم گره می‌خورند. وقتی دوباره سرش را بالا می‌گیرد، صورتش به حالت عادی برگشته است و دوباره از شادی می‌درخشد.

یکی از دوست‌ها با چوب‌دستی پلاستیکی صورتی‌رنگی، حباب‌های بزرگی درست می‌کند. دوستی دیگر گلبرگ‌های رز پرتاب می‌کند توی هوا. برایان و دوری لبخند می‌زنند و می‌خندند، هر جا که می‌روند دست‌های هم را می‌گیرند، انگار ازدواجشان طناب نجاتی است که باید آن را محکم بگیرند. باران نم‌نم می‌بارد، ولی خورشید خودش را میان قطره‌های آن جا می‌دهد. کسی فریاد می‌زند که منتظر رنگین‌کمان باشند. تاریکی. و جرقه‌ی نور.

مادرم توی آشپزخانه زیر لب آواز می‌خواند، خمیر

دامپلینگ می‌پیچد. با چوبک غذاخوری مواد خام تویش را برمی‌دارد. ماهرانه، خمیر را بین انگشت‌هایش فشار می‌دهد و می‌بندد.

«آخ.» دست از کار می‌کشد تا شکم بزرگش را نوازش کند، به برآمدگی‌ای که بین او و میز فاصله انداخته، لبخند می‌زند.

به شکم زیر دستش می‌گوید: «خیلی بد شد که نمی‌تونی خاله جینگ‌لینگت رو ببینی. این دامپلینگ‌ها رو از همه بیشتر دوست داشت.» انفجار نور.

مادر و پدرم وسط کوه‌نوردی می‌ایستند. درخت‌های اطرافشان بلند و یک‌درمیان هستند. صبح زود است؛ شب‌نم روی کفش‌های کتان‌شان نشسته، تیغه‌های چمن سرگردان به مچ پاهایشان چسبیده است. مادرم شکمش را می‌گیرد، بچه‌اش را تصور می‌کند که توی صدفی حلزونی شناور است و در پرتوهای آفتاب آب‌تنی می‌کند.

پدرم می‌گوید: «ولی به فکر بچه‌مون باش. فکر کن بدون مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌شه. دو نفر که هنوز زنده‌ن. تصور کن ده سال، بیست سال بعد برای اینکه اون‌ها رو ازش دور نگه داشتی، ازت متنفر می‌شه. دلش می‌خواد ببیندشون... هرکسی بود دلش می‌خواست.» مادرم تند می‌گوید: «برایان، درباره‌ش بحث نمی‌کنیم. تصمیم منه. تو درک نمی‌کنی.»

پدرم دستی به موهایش می‌کشد و عصبی، دور خودش می‌چرخد. «راست می‌گی. درک نمی‌کنم.» مادرم، تقریباً ملتمسانه می‌گوید: «هرچیز دیگه‌ای اراده کنه، بهش می‌دم. ولی نمی‌تونم کاری رو که تو ازم می‌خوای، انجام بدم.»

درد توی صدایش مثل خنجر توی قلبم فرو می‌رود، تکه‌پاره‌های فیروزه‌ای‌رنگ و شکسته‌ای زیر پوستم خانه می‌کنند و گلویم را می‌گیرند.

پدرم می‌گوید: «هیچ وقت؟»
 مادرم کمی فکر می‌کند. «شاید، یه روزی. شاید دوباره
 برم و ببینمشون. یه روز تو و لی برین و اون‌ها رو
 ببینین. ولی به زمان نیاز دارم.»
 پدرم نفسی طولانی و مثل آه بیرون می‌دهد. «باشه.
 قبوله. یه روزی.»
 رنگ‌های جدید.
 بچه‌ای روی زانوی کسی، روی مبل چرمی آشنایی بالا و
 پایین می‌رود. آن طرف اتاق، دست‌های ماهری روی
 کلیدهای سیاه‌وسفید بالا و پایین می‌روند. اتاق
 نشیمنی پُر از گرمای ارغوانی‌رنگ و آسوده‌خیالی قاصدک
 و همه‌ی رنگ‌های عشق. درست است نامریی‌اند، ولی
 وجودشان انکارناپذیر است.
 صورت بچه را از عکس‌های آویزان توی اتاق کار پدرم
 می‌شناسم. منم. لی کوچک، دختر دوری و برایان، وقتی
 همه‌مان هنوز عاشق همدیگر بودیم، قبل از اینکه
 همه‌چیز از هم بپاشد.
 یا شاید همه‌چیز از اول از هم پاشیده بود.
 سوسوی نور.
 مادرم توی آشپزخانه ایستاده و پیش‌بند بسته است.
 موهایش تا روی شانه‌هایش است و چند تار سفید را با
 رنگ حنای موردعلاقه‌اش، به رنگ قرمز درآورده است.
 وسط بریدن قالب پنیر توفو دست از کار می‌کشد. چاقو
 از دستش می‌افتد توی ظرفشویی. کسی آنجا نیست
 ازش بپرسد چه شده است. مادرم تنها توی آشپزخانه
 است، با دست‌هایی لرزان و شورآبه‌ای که چشم‌هایش را
 پر می‌کنند. چشم‌هایی که چیزی جز چاقو نمی‌بینند.
 جرقه‌ی نور.
 دوان‌دوان می‌روم سوار اتوبوس زرد شوم. مادرم پشت
 سرم دست تکان می‌دهد و برمی‌گردد توی خانه و ولو
 می‌شود روی مبل. حالت صورتش مثل کسی است که
 روحی بدنش را تسخیر کرده است.

جرقه‌ی نور.

مادرم توی زیرزمین است، یک قوطی قرص مُسکن
اُکسی‌کدون و یک بطری سفیدکننده توی دست‌هایش
است.

جرقه‌ی نور.

مادرم نیمه‌شب از توی تختش بیرون می‌آید. آهسته
راه می‌رود، آرام، سعی می‌کند روی تخته‌هایی که
جیرجیر می‌کنند، پا نگذارد. توی گاراژ، می‌خزد توی
ماشین و می‌نشیند روی صندلی راننده. کلیدهای
ماشین را توی مشتش می‌فشارد. فکر می‌کند. با خودش
بحث می‌کند. اگر ماشین روشن بماند چه؟ اگر در گاراژ
را باز نکند؛ اگر هیچ‌کس توی خانه بیدار نشود و او
پشت فرمان خوابش ببرد چه؟ ممکن است برای همیشه
بخوابد.

جرقه‌ی نور.

مادرم، روی زمین دست‌شویی، مثل جنین توی خودش
جمع شده است. صورتش را چسبانده به کاشی‌ها،
انگشت‌هایش بال‌های حکاکی‌شده‌ی آویز سنگ یشمش
را نوازش می‌کنند.

جرقه‌ی نور.

پدرم چمدانش را از در ورودی بیرون می‌کشد تا به
اولین کنفرانسش برود. اولین هفته‌ای که از ما دور
می‌ماند. مادرم را می‌بوسد و او لبخند می‌زند، ولی
لبخندش واقعی نیست. لبخندش کامل نیست. صورتش
نمی‌درخشد.

بابا متوجه نمی‌شود. خیلی هیجان‌زده است. چطور
نمی‌بیند؟

چمدانش را می‌کشد به طرف ماشینی که جلوی در
منتظر است و وقتی راننده آن را توی صندوق عقب
می‌گذارد، بابا رو به ما لبخند پررنگی می‌زند.

جرقه‌ی نور.

مادرم در پشتی را باز می‌کند و پابرهنه روی برف تازه
می‌ایستد.

فکر عایش مثل سبزه‌های کتاب گفتم در باد، از

جلویم رد می‌شوند. فکرهایی درباره‌ی برف، درباره‌ی اینکه سرما خیلی هم بد نیست. لرزش بدنش حواسش را از چیزهای دیگر پرت می‌کند.

و بعد از مدتی، خوابش می‌برد. آرام. بی‌توجه به دنیا. آخرین رویایش را توی دل فرشته‌ای برفی می‌بیند. جرقه‌ی نور.

رنگ‌ها ناپدید می‌شوند. روشنایی خاموش می‌شود. صدای گریه می‌شنوم و متوجه می‌شوم صدای خودم است. ولی وقتی به صورتم دست می‌زنم، خشک است. گریه نمی‌کنم. هیچ‌وقت چشم‌هایم این‌قدر خشک نبوده‌اند.

سال‌ها قبل از اینکه مادرم را از دست بدهم، مادرم خواهرش را از دست داده بود. پدر و مادرش را هم از دست داده بود؛ یا حداقل این‌طور فکر می‌کرد. باور یک‌جور جادو است. می‌تواند تبدیل به حقیقت شود.

سال‌ها قبل از اینکه دکترها روی شرایطش اسمی بگذارند و تکه‌های کاغذی به او بدهند پر از اسم‌های چندبخشی داروها. سال‌ها قبل از اینکه سفرهای کاری بابا شروع شوند.

سال‌ها قبل از همه‌چیز؛ مادرم همیشه توی دلش درد می‌کشید.

چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم و دنیا برمی‌گردد سر جایش، با رنگ‌هایی تند از شدت کمبود خواب. چرا دود این چیزها را نشانم می‌دهد؟ چرا وقتی خودم این‌قدر ناامیدم، چنین غصه‌ای را توی دلم می‌ریزد؟ به نظرم بهتر است خیلی از این خاطرات فراموش شوند. درد توی ریه‌هایم گیر کرده است. روی زمین دنبال خاکستر می‌گردم، ولی خبری نیست. نه گردوغباری، نه خاکستری. در عوض، سنگ یشم کف دستم است، مثل همیشه سالم است. نسوخته است. آرامش می‌ریزد توی سینه‌ام و نفس عمیقی می‌کشم. هنوز اینجاست. می‌توانم نگهش دارم. تنها نشانه‌ی عود و خاطره، رد سوختگی روی زنجیر نقره‌ای است. قسمت‌هایی از آن تیره شده و زنگ زده است. ولی حلقه‌ها هنوز به هم وصل هستند. دوباره آن را می‌اندازم گردنم، وزن آرامش‌بخش آویز خوشحالم می‌کند، خوشحالم که بعد از همه‌ی این اتفاقات هنوز آن را دارم.

زمستان، سال دوم دبیرستان

تعطیلات زمستانی با پاره شدن زنجیر گردنبند زنجره‌ی مامان شروع شد. دولا شده بود تا چیزی را از توی کابینت زیر ظرفشویی بردارد و سنگ یشم، بی‌دلیل و یکهویی، تلق‌تلوق‌کنان افتاد روی زمین. همان روز رفت بیرون و زنجیر جدیدی خرید تا زنجیر اصلی درست شود، ولی شبیه آن نبود. رنگ نقره‌ای‌اش زیادی براق بود و خودش زیادی کوتاه، حلقه‌هایش هم مربعی‌شکل بودند و عجیب.

انگار یک نشانه بود.

بعداً به آن روز فکر می‌کردم و باید می‌فهمیدم که از همان موقع دنبال کسی می‌گشتم که تقصیرها را بیندازم گردنش.

به‌خاطر آن نشانه یا هرچیز دیگر، تعطیلات عجیبی بود. آکسل برای اولین بار بعد از سال‌ها به سان‌خوان (۱۳۰) رفت تا خانواده‌اش را ببیند و کارو دوباره برای اسنوبُردسواری رفت سفر. قرار بود بابا مدتی طولانی خانه باشد و روز کریسمس خیلی امیدوارکننده شروع شد. مامان که داشت دامپلینگ‌ها را درست می‌کرد، بابا صندلی‌ای بیرون کشید و نشست.

«من هم کمک می‌کنم.» چندتا خمیر برداشت و شکمشان را با مایه پُر کرد و لبه‌هایشان را روی هم گذاشت.

چند هفته‌ای می‌شد که صورت مامان را به آن درخشانی ندیده بودم. حتی زیر لب کمی آواز هم خواند؛ ترانه‌ای آهنگین که یادم آمد از یکی از سونات‌های موردعلاقه‌اش بود.

یادم نمی‌آمد آخرین بار کی بابا توی آشپزی کمک کرده بود. خیلی دوست داشتم کنار همدیگر

تماشایشان کنم، تا بابا بیاید یک دامپلینگ را بپیچد،
 مادرم ماهرانه سه‌تا را پیچیده بود.
 روی پیشخان آشپزخانه، صفحه‌ی جدیدی توی دفتر
 نقاشی‌ام باز کردم. زغال بین انگشت‌هایم بود و روی
 سفیدی کاغذ می‌چرخید. داشتم انگشت‌های آردی آن‌ها
 و سینی دامپلینگ‌های خام را ثبت می‌کردم.
 به صدای موزون تالایی افتادن آن‌ها روی سینی،
 خرچ‌خروج آرام زغال، دم و بازدم هماهنگ همه‌مان
 گوش می‌کنم.

و بعد، مثل همیشه، آن لحظه هم به پایان رسید. بابا
 چرخید ببیند چه می‌کشم. «لی، چرا اون رو نمی‌ذاری
 کنار؟ بیا یه‌ذره با مادر و پدرت وقت بگذرون.»
 سعی کردم وسوسه‌ی بحث و دعوا را که توی دلم
 می‌جوشید، سرکوب کنم. «اممم، دارم باهاتون وقت
 می‌گذرونم. می‌بینید که، همین جام.»
 بابا گفت: «خوب نیست که همیشه توی خودت باشی.
 بیا کمک کن دامپلینگ درست کنیم.»
 سرم را تکان دادم. «دارم تو و مامان رو می‌کشم.
 معمولاً چیزهایی رو می‌کشم که بیرون خودم باشن.
 چه‌جوریه که می‌گی توی خودمم؟»

بابا گفت: «هنر یه حرفه‌ی مستقره.» لحنش هم داشت
 تغییر می‌کرد. «و الان داریم یه فعالیت خانوادگی انجام
 می‌دیم، باید نقاشی‌ت رو بذاری کنار و تو هم توش
 شرکت کنی.»
 «شرکت کنم؟ شوخی می‌کنی؟ مگه این خونه‌ی کوفتی،
 مدرسه‌ست؟»
 «مؤدب باش، وقتی...»

مامان آرام گفت: «بسه.» و همان یک هجا مثل
 انگشتی روی کنترل تلویزیون، ساکتمان کرد. «دعوا
 ممنوعه. امروز کریسمسه.» دست آردی‌اش لحظه‌ای به
 سمت گردنش رفت، پایین‌تر از جای فعلی گردنبند،
 یادش آمد که الان زنجیر گردنبند کوتاه‌تر است و

آویز یشم جایی بالاتر نشسته است.
دفترم را بستم و رفتم طبقه‌ی بالا، گوشه‌ای کز کردم و
سعی کردم طرح‌های جدیدی برای ناگوری بزنم.
وقتی برگشتم پایین تا غذا بخوریم و کادوها را باز
کنیم، بابا طوری رفتار کرد انگار دعوا نکرده بودیم.
سروده‌های کریسمس پخش می‌شدند. چراغ‌های
رنگارنگ درخت کریسمس چشمک می‌زدند. اول نوبت
من بود، به هرکدامشان بسته‌ی مسطح مستطیلی‌شکل
دادم. خیلی وقت بود برای کریسمس، نقاشی کادو نداده
بودم.

مادرم گفت: «لی، خیلی قشنگه.»
نقاشی او را توی قاب سیاه ساده‌ای گذاشته بودم تا
بتواند آویزانش کند. کادوی بابا ساده بود، اسپری
ثابت‌کننده‌ی رنگ بهش زده بودم و آن را گذاشته بودم
بین کاغذ پوستی.

بابا گفت: «وای. خیلی خوبه!»
نمی‌توانستم از صورتش بخوانم نظر واقعی‌اش
چیست.

«مال تو رو قاب نکردم، چون خیلی مسافرت می‌ری...
گفتم شاید... بخوای همراهت ببریش.» حالا که داشتم
بلندبلند فکرم را بازگو می‌کردم، به نظرم خیلی احمقانه
آمد. معلوم بود که دوستش ندارد. احتمالاً با دیدنش
بیشتر برای آینده‌ام نگران شد.

مامان گفت: «چقدر ما رو واقعی کشیدی. همچنین
عکسی هم نداریم.»
«از حفظ کشیدم.»

بابا گفت: «اون روز رو یادمه.» و من جا خوردم.

مامان گفت: «من هم همین‌طور.»

هر سه‌تایمان را توی زمین بازی توی پارک ویلج (۱۳۱)
طراحی کردم و نسخه‌ی دیگری هم از رویش کشیدم.
قبلاً تابستان‌ها، هر شب برای پیاده‌روی می‌رفتیم آنجا
و فریزی بازی می‌کردیم. یک شب، زمین بازی خالی بود
و روی الاکلنگ نشستیم. مامان و بابا روبه‌روی هم روی

صندلی‌هایش نشستند و من روی میله‌ی وسطش ایستادم و سعی کردم وقتی آن‌ها بالا و پایین می‌روند، تعادلم را نگه دارم.

بدون رنگ. حتی با زغال هم نکشیدمش. این یکی را با خط‌های شسته‌رفته‌ی مداد کشیدم. مامان سرش را عقب برده و دارد می‌خندد. بابا با آن لب‌خند شیطنت‌آمیزش. من، تلوتلوخوران وسط آن‌ها، در آستانه‌ی لب‌خند زدن.

مامان گفت: «ممنونم. بالای پیانو آویزونش می‌کنم.» بعد نوبت مامان بود. برای بابا، از یکی از بافنده‌های معروف اینترنتی، ژاکت پشمی مرینوس دست‌بافت خریده بود. برای من هم یک بسته گواش درجه یک خریده بود که خیلی وقت بود آرزویشان را داشتم. مامان گفت: «از رنگ استفاده کن، باشه؟ خیلی وقته رنگ توی نقاشی‌هات نیست. ولی الان رنگ‌های خوبی داری.»

بغلش کردم و قول دادم امتحانشان کنم. و بعد نوبت بابا بود. مامان را با جعبه‌ای از مخمل سیاه غافلگیر کرد. مادرم زیاد از جواهرات استفاده نمی‌کرد، به‌جز آن زنجره‌ی سنگ یشم که هنوز هم برایم عجیب و غریب بود. لحظه‌ای نگران شدم که بابا برایش چیزی خریده تا به جای آن بیندازد، ولی بعد مامان در جعبه را باز کرد و سنگ‌های زبرجد آبی‌رنگ بهمان چشمک زدند... سنگ‌های زبرجد متصل به زنجیر نقره‌ای یک دست‌بند.

مامان گفت: «وای.» زبانش بند آمده بود، آخرین بار بابا کی هدیه‌ای آن‌قدر درخشان به او داده بود؟ بابا سریع گفت: «نوبت توئه، لی.» شاید او هم از ریخت و پاش آن‌همه کادو هیجان‌زده شده بود. کادوی من توی یک جعبه بود. سنگین بود.

کاغذکادوی طرح گوزن را پاره کردم و در جعبه را باز کردم
و میان توده‌ای زرورق، کتابی را دیدم. جلدش سفید بود
و حروف رویش شبرنگ و پررنگ بودند.

سرنوشتِ خودت را
پیدا کن

درست موقعی که نزدیک بود بزنم زیر خنده، متوجه
شدم بابا شوخی نمی‌کند. این واقعاً کادوی من بود.
گفتم: «اممم. ممنون.» خیلی تلاش کردم لحنم
کنایه‌آمیز نباشد.
بابا گفت: «توش رو ببین.» انگار نمی‌توانست روی
پایش بند شود.
چند صفحه‌ای ورق زدم تا بالاخره چیزی را که منتظرش
بود، دیدم. صفحه‌ی اسم کتاب، دور کلمه‌ی سرنوشت
یک میلیون بار خط کشیده بودند و دورش
دست‌نوشته‌ی کسی بود. سمت راستش نوشته بود برای
لی که و سمت چپش نوشته بود شگفت‌انگیزی در
انتظارش است!!!
با ماژیک سیاه پررنگ روی اسم نویسنده - ویلسون
ادموند شاریپ‌هی چهارم (۱۳۲۰). خط کشیده بودند. امضایی
تزیینی هم زیرش اضافه شده بود، به جز نقطه‌های
مشخص و پررنگ چهارم بقیه‌اش خیلی خوانا نبود.
بابا گفت: «توی یه همایش دیدمش. کتابش رو تبلیغ
می‌کرد و وقتی حرف‌هاش رو شنیدم، فهمیدم باید
نسخه‌ی امضا شده‌ی کتابش رو برات بخرم. طرف
می‌درخشید. یکی از عکس‌هامون رو نشونش دادم.
گفت به نظرش تو به مامانت رفتی و حتماً خیلی
سخت‌کوشی. البته، راست می‌گفت...»
با لحن خشکی گفتم: «ببخشید؟ به نظرش به مامانم
رفتم؟ پس کلیشه‌ای رفتار کرده.»
بابا سرش را کج کرد. «یعنی چی؟»

کنایه‌آمیز گفتم: «حتماً سخت‌کوشه، چون یه رگه‌م آسیاییه؟ می‌دونی چند بار این حرف رو شنیده‌م؟ یا چند بار مردم ازم پرسیدن که مامانم ببر بوده یا نه؟» پدرم مدتی ساکت ماند. «خب، فکر نمی‌کنم اون لحظه، منظور خاصی داشته. ولی، واقعاً فکر می‌کنم این کتاب زندگی‌ت رو عوض کنه. یه نگاهی بهش بنداز، شاید بهت کمک کنه بفهمی چی‌کار می‌خوای بکنی.» آهسته تکرار کردم: «چی‌کار می‌خوام بکنم.» بابا گفت: «مثلاً کمکت کنه راحت رو پیدا کنی.» گفتم: «باشه. ممنون.» همه‌جای اتاق نگاه انداخت، انگار می‌توانست جواب‌هایش را از توی هوا جمع کند. انگشت‌هایش را توی هم حلقه کرد. «دوستش نداری.» آرام شانه بالا انداختم. «فکر نمی‌کنم لازمش داشته باشم. ولی... ممنونم.» خیلی بد رفتار کردم؟ متوجه نبودم. ولی ایمان نداشتن او به کارم، دیگر داشت من را از پا می‌انداخت. از این بحث‌ها بدجوری خسته شده بودم. «خودت رو کجا می‌بینی؟ مثلاً پنج سال یا بیست سال دیگه؟ برای بقیه‌ی زندگی‌ت؟» «یه هنرمند.» بلند گفتنش احساس خوبی بهم داد. «داشتم فکر می‌کردم که... شاید بخوام برم مدرسه‌ی هنر.» «لی، باید جدی باشی.» دلم می‌خواست داد بزنم، ولی نزدم. «جدی‌ام.» «و اگه این کار رو بکنی، چه‌جوری می‌خوای خرج زندگی‌ت رو دربگیری؟» به مامان نگاه کردم که سردرگم، بحث و جدل ما را تماشا می‌کرد. «نمی‌دونم. مثلاً همیشه می‌شه تدریس کرد، مگه نه؟» «باید یه شغل ثابت داشته باشی. یه کاری که

حداقل بتونه خوشحالی ت رو تضمین کنه.»
به تندی گفتم: «هنر خوشحالم می‌کنه.»
بابا دهانش را دوباره باز کرد که چیزی بگوید، ولی
خوشبختانه مامان پرید وسط حرفش.
مامان گفت: «الان درباره‌ی این حرف ننیز. باید از
کریسمس لذت ببریم.»

رفتیم و اونو(۱۳۳) بازی کردیم، من و بابا تا جایی که
می‌شد با هم حرف نمی‌زدیم. بی‌اختیار داشتم دعا
می‌کردم زودتر برود به همایشی دیگر. دلم تنگ شده
بود برای وقت‌هایی که پایش را از خانه می‌گذاشت
بیرون و انگار خانه جادارتر می‌شد، هوایش تازه‌تر
می‌شد و راحت‌تر نفس می‌کشیدم.

صبح زود روز بعد وقتی مادر و پدرم هنوز خواب بودند،
نشستم توی آشپزخانه و لیوان پشت لیوان شکلات داغ
نعنایی نوشیدم. گربه را تماشا کردم که خیره شده بود
به بیرون پنجره. سکوت داشت اذیت می‌کرد. انگار
ده‌ها سال طول می‌کشید تا اکسیل هر پیامم را جواب
بدهد. سعی کردم به خودم نگیرم، خانواده‌ی پرجمعیتی
داشت و ظاهراً میلیون‌ها رسم خانوادگی هم داشتند.
به کریسمس پارسال فکر کردم که همه‌چیز خیلی فرق
می‌کرد. بابا نبود، ولی انگار اوضاع بهتر بود. اکسیل تمام
تعطیلات زمستانی کمک کرد توی آن جعبه‌ها را بگردم.
و با این فکر کشیده شدم به طرف زیرزمین.
نمی‌دانستم می‌خواهم چه‌کار کنم، ولی نمی‌توانستم
آرام بگیرم. یاد دستبند افتاده بودم و کتاب امیلی
دیکنسون. آن‌ها را همراه با عکس سیاه‌وسفید دوتا
دختر کوچک برده بودم توی اتاقم و بقیه‌ی چیزها را
همان‌جا رها کرده بودم.
جعبه‌های توی زیرزمین، مثل آخرین باری بودند که
آنجا بودم، با درهای باز و کج‌وکوله. حتی

نامه‌هایی که با آکسیل دسته‌دسته کردیم هم روی زمین بودند. از بی‌احتیاطی خودم تعجب کردم، هرکسی که می‌آمد توی زیرزمین متوجه می‌شد داشتم فضولی می‌کردم.

شاید امیدوار بودم چنین اتفاقی بیفتد. شاید فکر می‌کردم اگر مادر و پدرم ببینند دنبال چه گشته‌ام، به رویم بیاورند و بخواهند درباره‌اش حرفی بزنند. بالاخره درباره‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگم چیزی بگویند. ولی هیچ‌کس نیامده بود این پایین. یک سال تمام. آن شب رفتم بیرون، توی ایوان و روی پله‌ها ایستادم. صورتم را گرفتم رو به آسمان بدون ابر. ماه قرصی بزرگ و درخشان بود. ظاهری مهربان داشت، انگار داشت لبخند می‌زد. یعنی مادر بزرگ و پدر بزرگم هم به همین قاب نورانی خیره شده بودند و سعی می‌کردند توی چشم‌های مرد خندان و روشن توی ماه نگاه کنند؟

چطور باید پرنده را پیدا کنم؟ این تکه‌پاره‌های خاطرات
گذشته چطور قرار است کمکم کنند؟
چهل و هفت روز لعنتی از روزی که لکه را دیدم،
گذشته است. فردا صبح، چهل و هشت روز می‌شود.
وقتم تقریباً تمام شده است.

چند ساعت پیش از فنگ خواستم سؤالم را ترجمه کند
و از وایپو بپرسد جای دیگری مانده که باید ببینیم؟
جایی مانده که مادرم دوست داشته و ما نرفته‌ایم؟
وایپو سرش را تکان داد و گفت هرجایی که بلد است،
رفته‌ایم.

ته دلم فکر می‌کنم شاید دروغ می‌گوید، بعد به خودم
می‌آیم، چرا باید چنین فکری بکنم؟ گره نفرت جایی
پس ذهنم خانه کرده است. اگر پدربزرگ و مادربزرگم
آنقدر با ازدواج مادرم مخالف نبودند، باز هم مادرم
پرنده می‌شد؟ سعی می‌کنم توی صورتشان ردی از آن
مخالفت قدیمی پیدا کنم... ولی تنها چیزی که می‌بینم،
خستگی است. پوستشان آویزان و پر از لکه شده است.
چین‌وچروکی که مسیر حسی مثل پشیمانی را پررنگ
می‌کنند.

حتی وقتی لبخند می‌زنند، رنگی از غم گوشه‌ی
لب‌هایشان پرسه می‌زند.
یاد مادرم می‌افتم که به پدرم گفت، یه روز، تو و لی به
دیدنشون می‌رین. ولی من به زمان نیاز دارم.
یه روز. مثل امروز.
آهی که پدرم کشید توی گوشم می‌پیچد.
پدرم. بابا.
شاید او تکه‌ی گمشده است. شاید اگر پرنده ببیند او
اینجا پیش من است، بیاید پایین و حرفش را به ما
بزند.

لحظه‌ای صبر می‌کنم و فکر می‌کنم، تا اطمینان عنابی
تیره وجودم را بگیرد، رنگی شبیه رنگ‌های جسورانه‌ی
پَرهای او. بعد ایمیل را می‌نویسم.

از: leighinsandalwoodred@gmail.com

به: bsanders@fairbridge.edu

موضوع: فوری!!!!

بابا، باید خیلی زود برگردی. خواهش می‌کنم. اضطراریه.

درست وقتی می‌خواهم ایمیل را ببندم، زنگ گوشی‌ام
صدا می‌کند. اول با خوشحالی ناخوشایندی فکر می‌کنم
بابا به همین زودی جواب داده است، چون بیشتر
وقتها هول می‌شود و چند ثانیه نگذشته، جواب
می‌دهد.
ولی معلوم می‌شود آکسیل است.

از: axeldereckmoreno@gmail.com
به: leighinsandalwoodred@gmail.com
موضوع: (ندارد)

زمستون، اتفاق‌های زیادی افتاد. خیلی چیزها هست
که دوست دارم درباره‌شون حرف بزنیم. احساس می‌کنم
خراب‌کاری کردم.
خیلی وقته می‌خوام یه چیزی رو بپرسم؛ توی جشن
زمستونه چه اتفاقی افتاد؟

ایمیلش دنیایی از رنگ‌های گل‌آلود را توی دلم پخش
می‌کند و به همه‌چیز رنگ خردلی‌قهوه‌ای می‌زند.
بعضی‌وقت‌ها آکسیل آن‌قدر خنگ‌بازی درمی‌آورد که
می‌خواستم محکم تکانش بدهم تا عقلش بیاید سر
جایش. انگار من بودم که اول رفتم با یکی دیگه دوست
شدم. آن هم با آدمی مزخرف. آن هم دو بار.
آکسیل برود به جهنم. لیان هم برود به جهنم. امیدوارم
دوتایی خوشحال باشند.

عصبانیت به دست‌هایم سرایت می‌کند.
دفترم را ورق می‌زنم و نقاشی‌هایی را که توی سفر
برایش کشیده‌ام، پاره می‌کنم. به صدای خش‌خش
خوشایند پاره شدن ورق‌ها گوش می‌دهم. آن‌ها را
دانه‌دانه پاره می‌کنم، چربی انگشت‌هایم رنگ‌هایشان را

چه اتفاقی افتاد؟ تو به من بگو، اکسِل.
و بعد ذهنم می‌رود به آن روزها. دوباره آن چند ماه
آخر را زیرورو می‌کنم، همه‌چیز را می‌آورم جلوی چشمم.
یادم می‌آید.

زمستان، سال دوم دبیرستان

وارد سال جدید شدیم. تعطیلات تمام شد و اعلام کردند برای اولین بار مدرسه قرار است آخر فوریه یک جشن زمستانه برگزار کند.

یک هفته بعد کارو سر میز ناهار اعلام کرد: «من که چسپین رو می‌آرم.»

گفتم: «واقعاً؟ می‌خوای بری جشن؟»

می‌گوید: «چرا که نه؟»

«خب... آخه این هم یکی دیگه از جشن‌های مدرسه‌ست.»

کارو گفت: «فقط یکی از جشن‌های مدرسه نیست که. یه جشن رسمیه. مثل جشن سال آخره، فرقش اینه که همه می‌تونن برن.»

شانه بالا انداختم. «من حتی مطمئن نیستم جشن سال آخر رو هم برم یا نه.»

آکسل نشست روی صندلی‌اش و سه‌تا سیب‌زمینی سرخ‌شده چپاند توی دهانش.

کارو گفت: «تو چی، آکسل؟ تو می‌ری جشن زمستانه؟»

منتظر بودم ادا دربی‌آورد و چشم‌غره برود، ولی کاری نکرد. غذا جویدنش آهسته‌تر شد. اغراق‌آمیز، در آبمیوه‌اش را باز کرد و چند قلپ خورد. سه‌تا سیب‌زمینی دیگر را هم هل داد توی دهانش.

کارو خیلی خشک گفت: «یه وقت عجله نکنی.»

شانه بالا انداخت. ولی بالاخره گفت: «شاید. ممکنه یه برنامه‌هایی داشته باشم.»

مجبور شدم با دستم، فکم را نگه دارم تا دهانم از تعجب باز نشود. آکسل؟ توی جشن؟

کارو ابروهایش را بالا داد. «رفیق، داری خیلی تند می‌ری.»

تازه بعد از واکنش او، در سرم به عقب برگشتم و دوباره حرف‌های آکسل را مرور کردم. منظورش از برنامه چه بود؟ یعنی می‌خواست کسی را همراه خودش ببرد؟

ولی دیگر حرفش پیش نیامد و بعد از آن دیگر فراموش کردم جشن زمستانه در راه است. چیزهای دیگری نگرانم می‌کرد، مثلاً آلبوم نمونه‌کارم. مثلاً اینکه هر روز از برگشتن به خانه وحشت داشتم، چون می‌دانستم همه‌ی کرکره‌ها پایین و همه‌چیز تاریک است. هوا مانده و سنگین است و بوی گند خاک گربه‌ای می‌آید که باید عوض شود. تنظیمات فعلی مامان، بی‌خوابی و میگردن بود، یا از عصبانیت داشت منفجر می‌شد و یا مثل حلزون آرام بود.

بابا هنوز به سفر می‌رفت، ولی کمتر از قبل. مأموریت جدیدش در وقت‌هایی که خانه می‌ماند این بود که متقاعدم کند انتخاب مدرسه‌ی هنر فکر خوبی نیست. وقتی داشتم زغال را روی صفحه می‌کشیدم، گفت: «نمی‌بینی چقدر خودت رو محدود می‌کنی؟» گفتم: «می‌تونم برم یه مدرسه‌ی معمولی که دوره‌ی خوب هنری و چیزهای دیگه داره.»

ولی انگار اگر من ذره‌ای کوتاه می‌آمدم، او بیشتر سخت‌گیری می‌کرد.

«اگه بری رشته‌های تجربی چی؟ همیشه نکته‌های علمی می‌پرونی، مثلاً یادته درباره‌ی رنگدونه‌ها برام حرف زدی؟»

از عصبانیت صورتم داغ شد. «چون چیزهای علمی مربوط به هنر رو دوست دارم. اصلاً نمره‌های علوم من رو یادته؟»

«خب، می‌تونی مثلاً اقتصاد یا حسابداری بخونی. برای سرگرمی برو کلاس هنر. مجبور نیستی خودت رو توی یه شغل غیرعملی گیر بندازی...»
«تینا فلسفه خوند و الان کارش، بازاریابیه،

خودش هم می‌گه هیچ ربطی به مدرک دانشگاهی‌ش نداره.»

«همیشه استثنا وجود داره. ولی فکر کن چقدر براش سخت بوده این کار رو پیدا کنه.»

«خودت چی، بابا؟ یعنی می‌خوای بگی رشته‌ی مطالعات آسیای شرقی خودت، کاربردی‌ترین رشته‌ی دنیاست؟» دهانش چند بار باز و بسته شد. «حداقل مطمئن بودم توی محیط‌های دانشگاهی برام کار هست.»

مدرسه‌ی هنر بزرگ‌ترین هدف زندگی‌ام نبود، ولی هرچی بابا بیشتر پافشاری می‌کرد، بیشتر دلم می‌خواست به او ثابت کنم دارد اشتباه می‌کند؛ درباره‌ی هرچیزی، درباره‌ی من.

ماما هیچ‌وقت موقع این حرف‌ها دور و برمان نبود. کم‌کم فکر می‌کردم شاید بابا از قصد صبر می‌کرد او توی اتاق نباشد. شاید فکر می‌کرد او را ناراحت می‌کند، چون ماما هنر را دنبال کرده بود. ماما دقیقاً همان چیزی بود که بابا به من می‌گفت نباشم.

یک روز دیگر بابا گفت: «تنها آدم‌هایی که توی حوزه‌های هنری موفقن، اون‌هایی‌ان که خیلی خوش‌شانسن و استعداد بی‌نظیری دارن. و حتی اون موقع هم، باید خیلی تلاش کنن. برای تو مناسب نیست.»

«فهمیدم، بابا. فکر می‌کنی من به اندازه‌ی کافی استعداد ندارم. یا خوش‌شانس نیستم. یا هرچی.» «سخت‌کوشی هم هست، لی. تا حالا این‌قدر برای چیزی تلاش کردی که دیگه هیچ‌کاری برات نمونه که نکرده باشی؟ واقعاً تلاش کردی؟»

به نمایشگاه هنر برلین فکر کردم. به ناگوری فکر کردم که فقط به من درباره‌ی نمایشگاه گفت، هشدار داد ماه‌های پیش رو خیلی زود می‌گذرند. درباره‌ی زمان درست گفته بود. و بابا درباره‌ی تلاش درست گفته بود. به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده بودم. اصلاً توانایی‌اش را داشتم؟

آخرین باری که با او حرف زدم، مثل آتش زدن کبریت بود. می‌خواستم به او ثابت کنم اشتباه می‌کند. می‌توانستم حسابی تلاش کنم. اگر ناگوری باور داشت کارم خوب است، پس کارم به اندازه‌ی کافی خوب بود. ولی هرکاری که می‌توانستم می‌کردم تا از خوب، بهتر شوم. می‌خواستم یکی از بهترین‌ها باشم.

بابا دوباره فرار کرد آن‌سر دنیا و من دفتر نقاشی جدیدی خریدم، بزرگ‌تر از آن‌هایی که معمولاً تویشان نقاشی می‌کردم. ولی وقتی نشستم تا نقاشی کنم، دیگر نمی‌توانستم فکر کنم. تاریکی توی خانه‌مان بهم فشار می‌آورد. وقتی مامان ساکت بود، خانه‌مان مثل گودالی عمیق توی زمین بود. وقتی سروصدا می‌کرد و بی‌خودی عصبانی بود، خانه‌مان مثل ابری توفانی بود که تمام رعدوبرق‌هایش را توی دلش جمع کرده بود.

با اینکه دعواهای بابا درباره‌ی مدرسه‌ی هنر را نمی‌شد تحمل کرد، وقتی خانه بود انگار توفان آرام‌تر می‌شد، مادرم ملایم می‌شد. هم از ته دل خوشحال بودم و هم بدم می‌آمد که او دوباره رفته بود.

یک چهارشنبه، اکسیل آمد در خانه و وقتی از اتوبوس پیاده شدم، آمد سراغم.

گفت: «امروز پیشرفتی داشتی؟» به جعبه‌ی وسایل نقاشی زیر بغلم اشاره کرد.

شانه بالا انداختم. «انگار ناگوری این سبک رو بیشتر دوست داره.»

گفت: «چه خوب.»

نه اینکه دیدنش عجیب باشد، ولی یک‌جور عجیبی آنجا ایستاده بود و تماشا می‌کرد. تا در ورودی را باز کردم، پشت سرم آمد تو و کفش‌هایش را از پایش پرت کرد بیرون.

پرسید: «مامانت طبقه‌ی بالاست؟»

بیشتر چراغ‌ها خاموش بودند و خانه ساکت بود. «اممم، فکر کنم.»

آمد و روی مبل نشست؛ انگار عمداً می‌خواست از من دور باشد. قبل از اینکه به حرف بیاید، صدای نفس گرفتنش را شنیدم. «جمعه این چیزه رو می‌ری؟»
اصلاً نمی‌دانستم چه می‌گوید. «چی رو؟»
«همون جشنه دیگه. جشن زمستونه.»

احساس کردم بدنم یخ زد و حتماً صورتم هم مسخره شده بود، چون آکسل پرسید: «حالت خوبه؟»
«اممم، آره. یعنی، نه، براش برنامه‌ای ندارم.»
گفت: «چرا نه؟» جوری به پاهایم زل زده بود که فکر کردم شاید مشکلی برایشان پیش آمده است. معذب شدم و انگشت‌های پایم را روی هم گذاشتم.
«می‌تونیم با هم بریم.»

«به جشن زمستونه؟» مطمئن نبودم درست شنیدم.
سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
صدای جیرجیر تخته‌های کف زمین از طبقه‌ی بالا آمد، یعنی مامان دارد به‌زور از تخت‌خواب بلند می‌شود.
به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم این حرف‌ها را بشنود. از روی مبل بلند شدم.
گفتم: «حتماً.»

او هم بلند شد. «خیلی هم خوب.»
توانستم صورتم را عادی نگه دارم تا از خانه برود، ولی به‌محض اینکه در بسته شد، اختیار بدنم را از دست دادم. از خوشحالی مثل ستاره‌ها می‌سوختم و آن‌قدر لب‌خند زدم که گونه‌هایم درد گرفت.
کمی بعد، تازه وحشت توی بدنم نشست؛ داشتم می‌رفتم به جشن مدرسه. اصلاً جشن چطور بود؟ اگر کار اشتباهی می‌کردم چه؟

نمی‌دانستم باید برای این‌جور جشن‌های رسمی چه لباسی پوشید؛ فقط هم یک روز وقت داشتم تا یاد بگیرم اما برای تصمیم‌گیری وقت خیلی کمی بود. در نهایت، کارو از چسلین خواست چندتا از

پیراهن‌هایش را به من قرض بدهد. یکی از آن‌ها را که ظریف‌تر و گشادتر بود انتخاب کردم: پیراهن شیفون فیروزه‌ای‌رنگ که می‌افتاد روی مچ پاهایم. جلوی آینه‌ی قدی ایستادم و موهایم را با سشوار خشک کردم، می‌خواستم صاف‌تر شود. اکسیل چرا من را دعوت کرد؟ معنی این کارش چه بود؟ وقتی آمد دنبالم زیادی ساکت بود و تمام راه هم همان‌طور ماند. هیچ‌چیزی درباره‌ی پیراهنم یا ظاهرم نگفت. شاید از همه‌شان بدش آمده بود. زیرچشمی نگاهش کردم. جلیقه‌ای تیره با راه‌راه‌های ظریف قهوه‌ای روی پیراهن دکمه‌دار مشکی پوشیده بود، با پاپیونی نقره‌ای. موهایش را هم حالت داده بود. نور چراغ‌های سالن ورزشی مدرسه را کم کرده بودند و روی ترک‌های سقف نور سفید انداخته بودند. سریع کارو را پیدا کردیم، با آن پیراهن کت‌شلواری‌اش کاملاً توی چشم بود.

گفت: «لی، خیلی خوشگل شدی.»
چسلین هم گفت: «واقعاً خوشگل شدی.» هنوز هم کمی با ما خجالتی بود، ولی لبخند شیرینی بهم زد، دامن پیراهن حریر کلاسیکش را بین انگشت‌هایش گرفت.
«مال خودت، رنگش خیلی بهت می‌آد.»
گفتم: «واقعاً؟»

«البته. حتی به رنگ موهات هم می‌آد.»
نگاه کارو بین من و اکسیل در نوسان بود. «یه لحظه وایستا... شما همراه هم هستین؟»
اکسیل گفت: «من برم یه آبمیوه بردارم. تو چیزی نمی‌خوای؟» اما تا بیایم سر تکان بدهم، بین جمعیت ناپدید شد.

چندتا از هم‌کلاسی‌های کارگاه هنر را دیدیم؛ کارو با همه دوست بود و با آن‌ها احوالپرسی کرد. همه از دیدن من با آن لباس زیبا جا خورده بودند.

آکسیل دوباره آمد و پیدایم کرد. آبمیوه نداشت، ولی چیزی نگفتم. به دیوار تکیه دادیم و مدت زیادی با لحنی رسمی و معذب درباره‌ی چیزهای احمقانه حرف زدیم. انگشت‌هایم برای در دست گرفتن دفتر نقاشی‌ام سوزن‌سوزن می‌شدند. چرا به فکرمان نرسید دفتر و مداد همراهمان بیاوریم؟

وقتی آکسیل معذرت‌خواهی کرد تا برود دست‌شویی، صندلی‌ای پیدا کردم تا بنشینم.

اصلاً چرا آمده بودیم اینجا؟

به مادرم فکر کردم که توی خانه تنها بود و تنهایی توی آشپزخانه باقی‌مانده‌ی غذاها را همان‌طوری سرد می‌خورد. یا بدتر، هیچی نمی‌خورد، برگشته بود توی تختش و خودش را لای هزارتا پتو پیچیده بود. به کارهای جدیدم فکر کردم و امیدوار بودم به نظر ناگوری خوب باشند و بالاخره بگویند آلبوم نمونه‌کارم تمام شده است.

بعد از مدتی فکر کردم دیگر آکسیل باید از دست‌شویی آمده باشد و شاید نتوانسته پیدایم کند. تلفنم را نگاه کردم، ولی پیامی نداشتم، شاید آنتن گوشی‌ام از خودش بازی درآورده بود. درست وقتی از سالن ورزشی بیرون آمدم و به طرف سالن ورودی اصلی راه افتادم تا آنتنم بهتر شود، صدای آشنایی شنیدم. عصبی و هیجان‌زده بود.

«باورم نمی‌شه با اون اومده‌ای. فکر می‌کردم ازش خوشش نمی‌آد.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. سرم را کمی کج کردم تا بتوانم آن‌طرف دیوار، توی راهرو را ببینم. لیان رایان بود.

داشت با آکسیل حرف می‌زد.

آکسیل گفت: «خب، چی بگم؟» انگار از ته دلش مطمئن نبود.

با تمام سرعت، به سالن ورزشی برگشتم. همه با هم

حرف می‌زدند و شیرینی و آبمیوه می‌خوردند و به موسیقی گوش می‌دادند. دیگر تحمل ماندن نداشتم. از در پشتی زدم بیرون توی هوای سوزدار فوریه و پیچیدم پشت دیوار تا کمی تنها باشم.

«اوه، سلام، لی.»

چشم‌هایم می‌سوخت و همه‌چیز به نظرم سبز - قهوه‌ای می‌آمد، گل‌آلود و سرد. آخرین چیزی که در دنیا می‌خواستم این بود که توی آن حال بد یک نفر دیگر من را ببیند. چشم‌هایم را تنگ کردم تا ببینم کی زیر چراغ توی حیاط ایستاده است. یکی از پسرهای کلاس هنر پارسال ناگوری بود. سال آخری بود. لحظه‌ای طول کشید تا اسمش یادم بیاید: وستون (۱۳۴).

گفتم: «سلام.»

گفت: «اون تو خیلی مسخره شده، نه؟»

با تمام وجود سعی می‌کردم نلرزم. «آره.»

گفت: «هی، سرده؟» تا بیایم جواب بدهم، ژاکتش را درآورد و داد به من.

آن را انداختم روی شانه‌هایم. «ممنونم.»

احساس کردم یک‌جورهایی معذب است. این‌پا و آن‌پا کرد و پرسید: «گرم شدی؟»

گفتم: «ممنون، بهترم.»

وستون آرام گفت: «خیلی خوشگل شدی.»

نمی‌دانم چرا دلم گرفت. شاید دلم می‌خواست این کلمه‌ها را از زبان اکسل بشنوم... وقتی سوار ماشینش شدم، یا وقتی از توی پارکینگ مدرسه به طرف سالن ورزشی می‌رفتیم. یا هر لحظه‌ای از امشب. الان، شنیدنش از زبان کسی دیگر خیلی عجیب بود.

سرم را انداختم پایین. «ممنون.»

سرما توی ژاکت نفوذ می‌کرد و دوباره داشتم می‌لرزیدم.

دوباره گفت: «یه شرقی اسرارآمیزی.»

برعکس اکسل، وستون خیلی رُک بود. از حرفش جا

خوردم. تمام ماهیچه‌های بدنم سفت شدند. به خشکی گفتم: «نه، نیستم. آمریکایی‌ام. آمریکایی‌ها اسرارآمیز نیستن.»

دست‌هایش را برد بالا. «منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم ازت تعریف کنم.»
نباید می‌آمدم بیرون. ژاکتش را پس دادم و برگشتم. وقتی رفتم توی باشگاه، اکسل درست کنار در ایستاده بود، انگار می‌دانست قرار است آنجا باشم. نکند حرف‌های وستون را شنیده بود؟ ذره‌ذره‌ی بدنم به رنگ شفقی درآمد.
اکسل بدون اینکه نگاهم کند، گفت: «هر وقت آماده بودی، بریم.»

گفتم: «باشه. الان می‌تونیم بریم.»
اولش فکر می‌کردم وقتی داشتیم به جشن می‌آمدم، اوضاع ناراحت و سکوت سنگین بود، اما در راه برگشت اوضاع بدتر هم شد. تا وقتی برسیم به ورودی خانه، اکسل یک کلمه هم حرف نزد، بعدش هم فقط گفت: «می‌بینمت.»

طبقه‌ی بالا لباس چسلین را درآوردم و روی تخت ولو شدم. دلم بیشتر و بیشتر به هم می‌پیچید. غصه‌ی عجیبی توی وجودم می‌چرخید و کمی طول کشید تا دلیلش را بفهمم.
دوست نداشتم کسی غیر از اکسل ازم تعریف کند.

خواب.
 خواب سنگین، بدون رویا، تاریک. خواب نرم و لطیف و
 دلچسب.
 ترکیب شدن با سیاه‌ترین سیاهی. خدا را شکر.
 اول صدای خنده می‌آید. صدایی زنده و آهنگین. به
 سرزندگی دسته‌گلی تازه.
 می‌پیچد.
 می‌پیچد.
 می‌پیچد.
 و از جایی به بعد کم‌کم تغییر می‌کند. آهنگش به هم
 می‌ریزد. صدایش بالا و پایین می‌رود، گیر می‌کند و به
 هق‌هق تبدیل می‌شود. هق‌هقی آرام. ولی کم‌کم بلندتر
 می‌شود، خش‌دار می‌شود و نفسش می‌گیرد.
 صدا فریاد می‌زند: «لی.»
 و سیاه‌ترین سیاهی محو می‌شود. اول برق می‌زند. بعد
 رنگش به قرمز تیره تغییر می‌کند. قرمزی براق، مرطوب
 و نبض‌دار.

خورشید طلوع کرد. چهل و هشت روز.
 بابا به ایملیم جواب نداده است. شاید تلفنش خاموش
 است. شاید آنقدر درگیر حرف زدن با همکارها یا کار
 روی پروژه‌هایش شده که زمان از دستش در رفته
 است.

وقتی از تخت می‌آیم بیرون، همه‌چیز سیاه و تار
 می‌شود، زمین زیر پایم لرزش خفیفی دارد. نور ملایم
 صبح، سایه‌ام را روی دیوار می‌اندازد. سایه‌ام را می‌بینم
 که به هیولایی بالدار تبدیل می‌شود. بال‌هایش از هم
 باز و به همان سرعت دوباره بسته می‌شوند. سایه‌ام
 دوباره آب می‌رود و به شکل خودم درمی‌آید.
 هنوز بوی خون احساس می‌کنم. هنوز صدای هق‌هق
 می‌شنوم.

فقط یه رویا بود، فقط یه رویا بود، فقط یه رویا بود.
 «لی.»

چشم‌هایم می‌سوزند و سرم درد می‌کند. به خواب
 بیشتری نیاز دارم...

نه، بعد از اینکه مادرم را پیدا کردم، می‌خواهم.
 در را باز می‌کنم و بوی عجیبی به سمتم هجوم
 می‌آورد، تیره است و شبیه خاک مانده. آرام قدم
 می‌گذارم توی راهرو. بو توی کنج‌ها جمع می‌شود و
 سعی می‌کند توجهم را به خودش جلب کند. خب،
 توجهم جلب شده است. باید منبعش را پیدا کنم. بو
 راهنمایی‌ام می‌کند. انتهای راهرو به سمت دست‌شویی
 از همه‌جا قوی‌تر است. کسی در را باز گذاشته است و از
 همین بیرون هم صدای غرش آبشار را می‌شنوم.
 آب با فشار بالا باز است و بخارش از پرده‌ی حمام بالاتر
 رفته است. پرده را کامل جلوی وان حمام کشیده‌اند.

«سلام؟»

هیچ کس جواب نمی‌دهد. این پشت چه پیدا خواهم کرد؟

وحشت گل‌آلودی توی دلم انبار می‌شود. تا سه می‌شمرم و پرده را می‌کشم کنار. آب و... خون!

نه، خون نیست. چیزی که جلوی چشم‌هایم است، خون نیست. لخته نمی‌شود و جمع نمی‌شود. ته وان حمام لایه‌ی ضخیمی از پَر جمع شده است، تیره و خیس آب، چسبناک و سرخ براق. فشار آب شالاپ‌شالاپ رویش می‌کوبد. چندشم می‌شود. یعنی آن قدر پَر اینجا هست که بدن پرنده‌ای را کاملاً بپوشاند؟

صدا می‌زنم: «وایپو... وایپو!» صدای پایش را می‌شنوم که تندتند از توی راهرو نزدیک می‌شود. مادر بزرگم هنوز پیژامه تنش است. «شَن‌مه؟» پلک می‌زند تا خواب را از چشم‌هایش بیرون کند. به وان نگاه می‌کند و بعد به من. ابروهایش توی هم گره می‌خورند.

به خودم یادآوری می‌کنم، خون نیست. فقط پَره. ولی تصویر خون هنوز توی ذهنم است، مثل رسوب لزج و چسبنده‌ای گیر کرده است. هنوز از وان می‌ترسم. مادر بزرگم دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد؛ می‌تواند وحشت را توی صورتم ببیند.

معنی وان پُر از پَر را نمی‌فهمم. نمی‌خواهم یک‌جور پیغام خداحافظی باشد. پایانی برای جمله‌ای که مادرم تمامش نکرد.

پرنده کدام گوری رفته است؟ مادر بزرگم می‌گوید: «لای چی زائوسن.» بیا صبحانه بخور.

پَرها را نمی‌بیند؟ لبخند نامطمئنی بهم می‌زند و به طرف میز ناهارخوری اشاره می‌کند.

می‌گویم: «وُ بو ئه.» گرسنه‌م نیست. کفش‌هایم را می‌پوشم و از خانه می‌زنم بیرون. دیوانه شدن این‌طوری است؟ چرا وایپو

پَرها را نمی‌بیند؟

نکند دارم عَقلَم را پاک از دست می‌دهم؟
هوا آن‌قدر مرطوب و سنگین است که هیچی نشده،
عرق از سر و رویم جاری می‌شود. روشنایی صبح
رنگ‌پریده و ضعیف است... و تکه‌تکه. شکسته. هزار
تکه. انگار کسی پُتکی به دنیا کوبیده باشد، همه‌چیز
بیرون خانه ترک برداشته است. توی ترک‌ها، جوهر
مشکی ریخته‌اند. خط‌های صاعقه‌مانندی آسمان را
پوشانده‌اند. ابرها ترک برداشته‌اند. درخت‌ها ترک
برداشته‌اند. کوچه‌ی مادرِ بزرگ و پدرِ بزرگم ترک برداشته
و هر لحظه ممکن است بریزد. هر قدمی که برمی‌دارم،
ترک‌های روی زمین دو برابر می‌شوند، سه برابر می‌شوند.
خط‌هایی سیاه زمین‌های جلوتر را از هم می‌شکافند؛
صدای شکستن یخ می‌دهد.

آرام‌آرام به طرف پارک می‌روم. حتی آدم‌هایی که از
کنارم رد می‌شوند هم انگار شکسته‌اند. چیزی نمانده که
موتورهای گازی‌شان از هم بپاشد، بدن‌هایشان مثل
آینه بشکند، سرشان مثل پوست تخم‌مرغ ترک‌خورده از
هم بپاشد. خط‌های جوهری دماغ و دهانشان را
پوشانده، ولی انگار متوجه نیستند.
صدایی از بالای سرم می‌آید. بالا را نگاه می‌کنم. چیزی
آهسته به طرفم پایین می‌آید و تاب می‌خورد. قرمز
تیره است. زرشکی سیر.
پَر است.

کف دستم را بالا می‌گیرم و پَر توی دستم می‌افتد.
وقتی آن را می‌گیرم، انگار دریچه‌ای باز می‌شود. آسمان
بنفش می‌شود. بارانِ پَر می‌بارد. همه‌جور قرمزی بینشان
هست. شَنگَرَف و شرابی و رز و ونیزی و یاقوتی و
ماهاگونی و عنابی و خون و انگورهای سرخ. پَرهای
سوزنی و بلند تاب‌دار، شاه‌پَرهای انبوه و نرم و حتی
پوش‌پَرهای کوچکی مثل کُرک.
توی پیاده‌رو دویدم و جمعشان کردم. آن‌ها را از روی
زمین برمی‌داشتم، بعضی‌ها را توی هوا

می‌گرفتم. تا باد آن‌ها را با خودش نبرده بود، هرچه می‌توانستم برداشتم.

چرا دارد پَر می‌بارد؟ پرنده کجاست؟
فکری به سرم می‌آید: حتماً چیزی را خراب کرده‌ام.
نکند نباید می‌رفتم سراغ آن خاطره‌ها؟ نکند باید همان‌طور توی جعبه‌ها پنهان می‌ماندند و بعد فراموش می‌شدند؟

نکند مادرم همین را می‌خواست؟ نکند مادرم قبل از اینکه به موجودی سرخ و بال‌دار تبدیل شود، وقتی هنوز با کلیدهای پیانویش دنیاهایی جادویی خلق می‌کرد و از دیدن وافلی که خوب پخته شده، خوشحال می‌شد و اسمم را با صدایی گرم و به رنگ زرد کهربایی صدا می‌زد، چنین چیزی می‌خواست؟ که من ارواح را دنبال کنم؟ که من تا جایی که می‌توانستم جواب‌هایی پیدا کنم و سعی کنم تکه‌پاره‌های سرگذشت خانواده‌ام را به هم بدوزم.

به امیلی دیکنسون فکر می‌کنم که از خواهرش خواست همه‌ی نوشته‌هایش را بسوزاند.
به جمله‌ی مادرم فکر می‌کنم.

شاید مامان روی جمله‌اش خط کشیده، چون نظرش عوض شده بود.

شاید نباید همه‌ی این کارها را می‌کردم و این ترک‌ها نشانه‌ی این است که مادرم دارد روی همه‌چیز خط می‌کشد.

باران شروع می‌شود. همه‌ی رنگ‌ها، مثل قلم‌مویی رنگی که توی لیوانی آب فرو می‌رود، توی هم می‌پیچند.

توی پارکی ترک خورده، روی نیمکتی ترک خورده، کنار درختی ترک خورده، زیر آسمانی ترک خورده می‌نشینم. حتی وقتی تکان می‌خورم احساس می‌کنم نیمکت دارد می‌شکند. باران از میان شکاف‌های زمین ترک خورده راهی به درون پیدا می‌کند. تنها چیزی که ترک برنداشته، بدن خودم است. دست و پایم سالم است، بدون خط و خراش. من تنها کسی هستم که در آستانه‌ی شکستن نیستم.

پرهایی را که از آسمان باریدند، توی دست چپم گرفته‌ام. صورتم را فرو می‌برم میانشان. نرم و لطیف‌اند، درست مثل موهای مادرم. گرم، مثل بهار، با رگه‌ای از بوی نارگیل. بوی نمودار و گندیده‌ی وان سرخ‌رنگ را نمی‌دهند. بوی مامان را می‌دهند. بوی مامان وقتی زنده بود.

«اون پرها خیلی قشنگن.»

فنگ کنار نیمکتم ایستاده است. توقع نداشتم او را اینجا ببینم. او هم ترک نخورده است، خیالم راحت می‌شود. تنها نیستم.

می‌گوید: «اشکال نداره بشینم؟»

می‌گویم: «بفرمایین.»

«راستش، چند دقیقه‌ای بیشتر وقت ندارم. بعد باید

برم، کار دارم.»

«باشه.»

فنگ نفس عمیقی می‌کشد و با آهی آهسته آن را بیرون می‌دهد. «من هم دوست دارم پیام اینجا. خیلی آرامش داره. اینجا پشه‌ها هم اذیت نمی‌کنن.»

می‌گویم: «چهل و هشت روز شد.»

با اینکه هیچ‌وقت به او نگفتم دارم روزها را می‌شمرم، از صورتش می‌فهمم دقیقاً متوجه منظورم شده است.

«تا تایوان اومده‌م که پرنده رو پیدا کنم. ولی

اگه پیداش نکنم چی؟ دیگه وقتی نمونده.»
فنگ با مهربانی می‌گوید: «مطمئنمی خودش هم
می‌خواد پیداش کنی؟»
«دیگه نه.»

«اگه پیداش کنی، چی کار می‌کنی؟»
سؤالش آزارم می‌دهد. «از کجا بدونم؟ من که
نمی‌خوام هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها بیفته. خودش
یه جعبه سرخ برام فرستاد. خودش بهم گفت پیام
اینجا.»
فنگ می‌گوید: «شاید همین رو می‌خواست. شاید اینجا
بودنت کافیه.»

سرم را تکان می‌دهم. «باید پیداش کنم.»
فنگ می‌گوید: «مطمئنم پیداش می‌کنی.» بلند
می‌شود. «معذرت می‌خوام که این‌قدر زود می‌رم.»
«نه، اشکال نداره.»
«پیداش می‌کنی. می‌دونم می‌کنی. ولی بهم قول بده
وقتی پیداش کردی بذاری بره.»
سرم را می‌آورم بالا. «چی؟»
«بذار بره. بذار هرچور دوست داره باشه. این بزرگ‌ترین
هدیه به یه روحه.»

حرف‌هایش به رنگ سفید روشن توی سرم می‌چرخند،
تکرار می‌شوند، تکرار می‌شوند. بذار بره. بذار هرچور
دوست داره باشه.

فنگ مدتی این‌پا و آن‌پا می‌کند. این بار وقتی حرف
می‌زند، صدایش به اندازه‌ی همه‌ی چیزهای اطراف در
آستانه‌ی شکستن است. «من پرنده رو دیدم، لی.»
«چی؟»

«باهام حرف زد. بهم گفت برم خونه.»
حرفش را تکرار می‌کنم: «بری خونه؟ چرا باهات حرف
زد؟ و چی... می‌خوای به حرفش گوش کنی؟ می‌ری؟
خونه کجاست؟»

«نمی‌دونم. من اینجا رو دوست دارم.» لبخند می‌زند.
«ولی از الان نمی‌خواد نگرانش باشی.»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. فکر می‌کردم خانه‌اش
 اینجاست. فکر می‌کردم... جایش را پیدا کرده است.
 «الان باید برم دنبال کارم. خداحافظ، لی.»
 نگاهش می‌کنم. سر و دست و پا و بدنش توی دنیایی
 شکسته و ترک‌برداشته، سالم و روشن است.
 لبخند می‌زند. «بعداً می‌بینمت.»
 وقتی می‌رود، متوجه می‌شوم چقدر آرام حرکت
 می‌کند. آن قدر قدم‌هایش کوچک و سبک است که
 زمین شکسته‌ی زیر پایش کوچک‌ترین صدایی هم
 نمی‌کند.
 گوشی‌ام را روشن می‌کنم. ایمیل جدیدی از پدرم ندارم.
 با شستم صفحه را می‌کشم پایین تا دوباره باز شود.
 هیچی.
 دوباره.
 صدای زنگ پیامی جدید. صاف می‌نشینم؛ چوب زیرم
 خیانتکارانه جیرجیر می‌کند. ایمیل جدید که باز می‌شود،
 می‌بینم از طرف بابا نیست.

از: axeldereckmoreno@gmail.com

به: leighinsandalwoodred@gmail.com

موضوع: (ندارد)

اول رویش کلیک نمی‌کنم، چون هنوز نمی‌دانم درباره‌ی
 ایمیل آخرش چه کنم. ولی کنجکاوی کار خودش را
 می‌کند. یکی دیگر از آن ایمیل‌های خالی است. فقط یک
 عکس. نقاشی آبرنگی از کارهای خودش... سبکش را
 همان لحظه می‌شناسم. ولی نمی‌توانم بفهمم کی
 توانسته من را این‌طوری بکشد.
 چون توی نقاشی، روی مبل قدیمی‌اش نشسته‌ام و
 پاهایم را توی شکمم جمع کرده‌ام. ژاکت کلاه‌دار
 موردعلاقه‌اش را پوشیده‌ام و کاسه‌ی بزرگ ذرت بوداده
 را بغل کرده‌ام... صورتم باز و روشن و پر از خنده است.
 خط لابه‌لای موهایم آبی است، ولی

خیلی وقت‌ها آبی بوده است، پس نمی‌دانم این یکی مال کی است.

نقاشی‌اش یک‌جورهایی خیلی صمیمانه است. رنگ‌ها ملایم و پر از احساسات هستند. خط‌ها به‌دقت بدن و زاویه‌های صورتم را درآورده‌اند. دلم برایش تنگ شده است. دلم برای گذشته‌ها تنگ شده است. دلم برای با هم نقاشی کشیدن و با هم حرف زدن تنگ شده است. اینکه بتوانم اذیتش کنم و سربه‌سرش بگذارم. اینکه از کوچک‌ترین تکان لب‌ها یا برق گوشه‌ی چشم‌هایش بتوانم فکرش را بخوانم. دلم برای راحتی و آرامشش تنگ شده است. و خاطره‌هایمان. هرچیزی که ما را می‌کرد. دلم برای بهترین دوستم تنگ شده است.

بهار، سال دوم دبیرستان

یک‌جورهایی امیدوار بودم با تغییر فصل و بلندتر شدن روزها، چیزهای دیگر هم با برف آب بشوند. مثلاً دمدمی‌مزاجی‌های بیشتر و بیشتر مادرم که یا به‌خاطر می‌گرنش بود و یا خیلی بی‌دلیل، روحیه‌اش حتی با جهت وزش باد هم تغییر می‌کرد. یا مثلاً سرسنگینی بین من و اکسیل که بعد از جشن رسمی زمستانه هنوز از بین نرفته بود.

ولی همه‌چیز بدتر شد. کم‌کم احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم راحت به خانه‌ی مورنوها بروم. هنوز اکسیل را توی کلاس هنر می‌دیدم، ولی فقط همین بود. و لیان روی میز ما غذا می‌خورد که تقریباً نهار را کوفتم می‌کرد.

همه‌ی حواسم را دادم به آلبوم نمونه‌کارم، هیچ‌وقت این‌طوری زندگی‌ام را روی پروژه‌ی هنری نگذاشته بودم. تا دیروقت کار می‌کردم و بیشتر شب‌ها روی ته‌مانده‌ی رهاشده‌ی زغال‌ها خوابم می‌برد و وقتی بیدار می‌شدم، روی پوستم و تمام لباس‌هایم لکه افتاده بود. خودم را توی نقاشی‌ها غرق کردم تا جایی که انگار غبار به‌جامانده از زغال روی انگشت‌هایم را نفس می‌کشیدم و لکه‌های سیاه و خاکستری جلوی دیدم را می‌گرفت. انگشت‌هایم چیزهایی را نقاشی می‌کردند که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتوان روی کاغذ آورد. خط‌های ظریف افسردگی مادرم. سایه‌ی دلخوری از پدرم. فضای منفی شکاف‌ها و فاصله‌های خانواده‌مان. پرنگی دلخوری از اکسیل.

برای هرکدام، چندتا طرح می‌زدم، خط‌ها را کامل می‌کردم، روشنی و سایه‌ها را تغییر می‌دادم، کانون نقاشی‌ام را جابه‌جا می‌کردم. برای پذیرش

فقط سه‌تا کار قوی لازم داشتم، برای نمونه‌ای از یک مجموعه‌ی فرضی. سه‌تا کار. احساس می‌کردم مانترای (۱۳۵) جدیدم است. فقط سه‌تا کار خوب.

درست وقتی هوای بهاری کم‌کم گرم‌تر می‌شد، از دریای زغال و کاغذ بیرون آمدم. به جای لباس کارم، شلوارک و تاپ پوشیدم و بالاخره بعد از مدتی به اندازه‌ی چند قرن، رفتم زیرزمین خانه‌ی کارو. پرسیدم: «این آخری‌ها با اکسیل حرف زدی؟» کارو گفت: «یه جورهایی.» روی چهارپایه‌ای توی زیرزمین نشسته بود و با دکمه‌های روی دوربینش ور می‌رفت. «یه مدته با همدیگه عجیب‌وغریب رفتار می‌کنین.» «می‌دونم.»

گفت: «شاید باید باهاش حرف بزنی.» «فکر نکنم خودش بخواد. خیلی اهل رُک حرف زدن نیست.» داشتم بالاتنه‌ی کشیده‌ی کارو را با مداد می‌کشیدم، نشسته بود روی صندلی، ولی تکان خورد، جهت نور هم تغییر کرده بود. صفحه‌ی جدیدی باز کردم. «باز هم باید تلاشت رو بکنی.» با اینکه کارو معمولاً درباره‌ی همه‌چیز درست می‌گفت، شانه بالا انداختم.

پرسیدم: «از چسلین چه خبر؟» بعد متوجه شدم انگار دارم دوستی خودم و اکسیل را با دوستی او و چسلین مقایسه می‌کنم. فرقش این بود که من و اکسیل از کودکی همدیگر را می‌شناختیم و آن‌ها، در مقایسه با ما، تازه با هم آشنا شده بودند. انگار دلم می‌خواست حالا که دوستی‌ام با اکسیل سرد شده بود، همه با دوست‌هایشان قهر کنند. توی گونه‌ام را گاز گرفتم، امیدوار بودم برایش مهم نباشد. کارو گفت: «خوبه. داره روی پروژه‌هاش کار

می‌کنه. فردا قراره با هم تمرین کنیم.» نیشش باز شد.
گفتم: «وای.»

«خیلی هوام رو داره. فکر می‌کردم وقتی آدم بزرگ می‌شه، دوستی‌های بچگی هم از بین می‌رن. می‌دونی، بعضی وقت‌ها پیش می‌آد. ولی برای ما این‌طوری نشده.»

متوجه نمی‌شدم او هم داشت درباره‌ی من و آکیل حرف می‌زد یا نه، اما از فکرش هم خوشم نیامد. دلم نمی‌خواست روزی برسد که من و آکیل دوستی چندساله‌مان را فراموش کنیم.
به همراهی او نیاز داشتم. بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کرد.

کارو ادامه داد: «چسلین دوست مهربونیه. اون قدر مهربونه که بعضی وقت‌ها یه ذره برام ترسناکه.»
«یعنی چی، ترسناک؟»

کارو شانه بالا انداخت. «خیلی برام از خودگذشتگی می‌کنه. می‌ترسم نتونم محبت‌هاش رو جبران کنم و من هم براش دوست خوبی باشم.»
هم‌زمان برای او خوشحال بودم و برای خودم ناراحت. حسودی‌ام شد. از خودگذشتگی دقیقاً صفتی بود که من نداشتم. آن قدر شجاع نبودم که دلخوری‌ام از آکیل را کنار بگذارم.

کارو گفت: «راستی، اون آلبوم نمونه‌کاری که با کمک ناگوری درست می‌کردی، چی شد؟»
گفتم: «دقیقاً همین امروز فرستادمش.»
«چه خوب! نمی‌دونستم تمومش کردی.»

گفتم: «خودم هم فکر می‌کردم نمی‌رسم تمومش کنم.» واقعاً همین‌طور بود. مهلت پایانش همین چند روز پیش بود و این چند ماه آخر، من خیلی وقتم را هدر داده بودم. بالاخره توانستم سرعت بگیرم، ولی هر وقت بابا خانه بود، کار متوقف می‌شد. کارهایم را هل می‌دادم زیر تخت و سعی می‌کردم با او بحث نکنم.
وقتی داشتم شیرینی

می‌پختم یا یخچال را تمیز می‌کردم، می‌نشست توی آشپزخانه و حرف می‌زد. دست‌هایم را مشغول نگه می‌داشتم تا اضطراب کار نکردن را دور کنم، انگار قلبم با هر بار تپش می‌گفت، فقط سه‌تا کار. یکی از آن روزها، آت‌و‌آشغال‌های خودم را هم جمع کردم. از زیر کوه‌های لباس و طراحی و مداد، یک بار دیگر چیزهایی را که توی زیرزمین پیدا کرده بودیم، درآوردیم. دستبند. کتاب امیلی دیکنسون. حروف. عکس.

این‌ها شدند فکر پشت ادامه‌ی آلبوم نمونه‌کارم. «راستی، برای شام می‌مونی دیگه؟ مامان‌بزرگ و بابا‌بزرگم اومدن.»

گفتم: «حتماً. ممنون.»

شارل و گیل مثل همیشه رومانتیک بودند. شارل به کارو گفت: «من خیلی از دوستت شسلین خوشم می‌آد.» یک‌جوری چسلین را تلفظ می‌کرد که انگار چ اول آن صدای ش می‌دهد. «خیلی باهوشه. زیبا هم هست.»

کارو کمی چپ‌چپ نگاهش کرد. «ممنونم، پاپی.» شارل خندید. «امیدوارم وقتی شریک زندگی‌تون رو پیدا کردین، همدیگه رو فراموش نکنین.» مل گفت: «ای خدا. دوباره حرف ازدواجه؟» گیل توی بشقابم پودینگ نان گذاشت. «عزیزم، تو چطوری؟ مادر و پدر مرغ عشقت چطورن؟» و چشمکی زد.

دلم به هم خورد و به‌زور لبخند زدم. «اممم، خوبن.» مل گفت: «از اون دوستت چه خبر؟ آشتی کردین؟ اسمش اکیسل بود؟»

کارو گفت: «مامان!» از خجالت داشت پس می‌افتاد. پس کارو با مادرش و شاید مادر‌بزرگ و پدر‌بزرگش درباره‌ی من و او حرف زده‌اند. او و من. درباره‌ی لی و اکیسل حرف زده‌اند و شاید حتی

درباره‌ی اینکه چقدر ناراحت است آکسل به لی بی‌محلی می‌کند. شاید موضوع صحبت سر میز شامشان بود و در کنارش گیل برای هم‌دردی سروصدایی می‌کرد و شارل گوشی را که به هیچ حرفی بدهکار نبود، نصیحت می‌کرد.

حالت تهوع گرفتم.

به محض اینکه شام تمام شد، معذرت‌خواهی کردم و رفتم به طرف در.

کارو آمد توی راهرو دنبالم. «بخشید. بخشید. بخشید. بخشید.»

با اینکه حتی نمی‌توانستم نگاهش کنم گفتم: «اشکال نداره.»

«من اصلاً مستقیم چیزی نگفتم. ولی یکی دو ماه

پیش مامان یکهو ازم پرسید بین تو و...»

«اشکال نداره!» تو و آکسل. می‌خواست همین را بگوید.

حالم از این جمله بهم می‌خورد. گفتم: «از دستت

ناراحت نشدم.» ولی خیلی هم حقیقت نداشت.

گفت: «ببین، حالا که داریم درباره‌ش حرف می‌زنیم...»

زیر لب غر زدم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

«نه، واقعاً. یه چیزی رو باید بهت بگم. آکسل و لیان

دوباره با هم دوست شدن.»

با چشم‌های باز نگاهش کردم، سر جایم خشکم زده بود.

«اون آکسل رو دعوت کرده بود به جشن زمستونه و یه

الم‌شنگه‌ای به پا شد. یعنی این‌جوری نبود که... یکهویی

پیش او مد. گفتم شاید بهتر باشه بدونی.»

حرف‌هایش مثل مشت خورد توی شکمم. حالت صورت

کارو آن‌قدر معذب بود که فهمیدم مدت‌هاست مسئله

را از من پنهان کرده است. انگار خیلی از این کار عذاب

کشیده بود.

ولی همان هم به پای حال من نمی‌رسید.

گفتم: «آهان. باشه.»

کارو گفت: «لی؟»
 «خوبه. خیلی خوبه. چند وقته؟»
 گفت: «یه مدتی می‌شه. توی مدرسه... خیلی نشون
 نمی‌دن. ولی اکسِل بهم گفت.»
 پوزخند زد. «چرا نشون نمی‌دن؟ مگه براشون مهمه؟»
 کارو گفت: «حالت خوبه؟»
 گفتم: «من عالی‌ام.»
 «واقعاً؟ راست می‌گی؟ دروغ نمی‌گی؟»
 چرا همه این‌قدر پرتوقع بودند؟ فقط گفتم: «واقعاً.» تا
 دست از سرم بردارد.
 «باشه، پس یه قولی بده.»
 آه کشیدم. «چی؟»
 «بیا فردا بریم فاج‌شک. خواهش می‌کنم!»
 سرم را تکان دادم، چقدر درخواست بی‌ربطی بود. ولی
 انگار فکر کرده بود فاج می‌تواند اوضاع را آرام کند.
 «باشه. بریم.»
 گفت: «ساعت سه. باشه؟ همون‌جا همدیگه رو ببینیم.
 گردو و میپل می‌گیریم. طعم موردعلاقه‌ی تو.
 نمونه‌بستنی‌های ساندای شنبه‌ها رو هم دارن.»
 یادش نینداختم که گردو و میپل طعم موردعلاقه‌ی
 اکسِل بود، نه من. فقط گفتم: «می‌بینمت.»
 باید می‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد.
 پیاده رفتم فاج‌شک، چون نمی‌خواستم به کسی بگویم
 من را برساند. فقط بیست دقیقه با خانه‌ام فاصله داشت
 و همان هم خیلی زود گذشت. توی گوشم گوشی
 گذاشتم و توی بیست دقیقه، چهارتا آهنگ مجموعه‌ی
 باغ لاکه‌ارت اکسِل را دو بار گوش دادم.
 سالن خیلی شلوغ بود. یادم آمد چرا بدم می‌آمد
 تعطیلات آخر هفته بروم آنجا. درباره‌ی نمونه‌بستنی‌های
 ساندای شنبه‌ها زیادی شلوغش کرده بودند، ولی همه
 همان را سفارش می‌دادند. اینجا تنها مغازه‌ای بود که
 نمونه‌ها را واقعاً

توی قیف‌های مینیاتوری می‌ریخت. به‌علاوه، حداقل
توی روزهای معمولی جای نشستن خوبی داشت. اما
امروز همه‌ی میزها پُر بودند.
گشتی زدم تا اگر کارو زودتر رسیده و جایی نشسته،
پیدایش کنم اما به جایش اکسیل را پیدا کردم. روی
یکی از میزهای پشت پنجره خم شده بود و روبه‌رویش
یک صندلی خالی بود. حالت صورتش عجیب بود و زل
زده بود به تکه‌ی فاج گردو و میپل روی میزش. مطمئن
بودم من را دیده است.
به طرفش رفتم. «سلام.»
«سلام.»

گفتم: «تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟» اگر یک نفر توی دنیا
بود که بیشتر از من از تعطیلات آخر هفته توی
فاج‌شک بدش می‌آمد، اکسیل بود. سرم را دور و بر
چرخاندم تا لیان را پیدا کنم.
اکسیل گفت: «اممم، منتظر کارو بودم.»
«او‌ه.» اول فکر کردم گفت لیان، چون به نظرم
منطقی‌تر می‌آمد. بعد مغزم حرف‌هایش را دوباره پخش
کرد و تازه شنیدم چه گفت. «او‌ه.»
گفت: «بذار ببینم.» و فکر کنم او هم متوجه شد.
ساعت را نگاه کردم. «آره. ساعت سه و شش
دقیقه‌ست.»

کارو هیچ‌وقت دیر نمی‌کرد. برایمان نقشه کشیده بود.
دلم می‌خواست بگشمش. دلم می‌خواست بغلش کنم.
شاید هر دو کار را می‌کردم.
آه کشیدم. «می‌خوای بریم بیرون؟ اینجا خیلی
سروصدا زیاده.»

اکسیل صندلی‌اش را هل داد عقب. «بریم.» با خودم فکر
کردم، چند سال بهترین دوست‌های هم بودیم. چطور
همه‌چیز این‌قدر خراب شد؟
یا شاید هم خراب نشده بود. دعا می‌کردم واقعاً با من
حرف بزند.

به‌زور از میان جمعیت رد شدیم. (چندتا از بچه‌های مدرسه از وسط جمعیت داد زدند، «چه خبر مورو؟» یا «سلام، رفیق.» و اکسل برایشان دست تکان داد.) بالاخره به در سنگین رسیدیم و رفتیم بیرون توی پیاده‌رو. هوای بهاری را فرو دادم.

خورشید رفته بود پشت ابرها و نسیم خنکی می‌وزید. بوته‌های قدبلند پشت سرمان خش‌خش می‌کردند، از لرزششان صدایی شبیه باران بیرون می‌آمد. از خنکی، دست‌به‌سینه ایستادم و سعی کردم جایی را برای نگاه کردن پیدا کنم؛ پارکینگ، چمن‌ها، کفش‌هایم، هر جایی به‌جز چشم‌های اکسل. حرف‌های کارو انگار همه‌جا پخش می‌شد. اکسل و لیان دوباره با هم دوست شدن. اکسل فاجش را گرفت سمتم و گفت: «می‌خوری؟» مثل مستطیل کم‌رنگی روی کاغذ روغنی بود.

سرم را تکان دادم. «نه، ممنون. فقط می‌خوام یه‌ذره حرف بزنینم.»

گفت: «باشه.» کاغذ را بست دور فاج و وقتی کارش تمام شد، سرش را گرفت بالا و منتظر نگاهم کرد. دهانم را باز کردم و دوباره بستم. نفس عمیقی کشیدم. «فقط...» هم‌زمان با من اکسل هم گفت: «ببین...» سریع گفتم: «تو بگو.» شاید می‌خواست درباره‌ی لیان حرف بزند.

لگدی زد زیر سنگی روی زمین. «احساس می‌کنم اوضاع یه‌ذره عجیب‌وغریب شده. انگار، مثل همیشه نبودیم.» گفتم: «آره.» نسیم جدیدی وزید و من سعی کردم بازی آن را با موهای تیره‌اش نادیده بگیرم. گفت: «می‌شه از اول شروع کنیم؟»

سرم را به نشانه‌ی موافقت پایین آوردم. «البته.» «فکر نکنم بشه دوباره به حالت عادی برگشت. یا حداقل اون چیزی که ما فکر می‌کردیم عادیه.»

نمی‌دونم.»

آرام‌تر سرم را تکان دادم، وانمود کردم از جمله‌اش سر درآورده‌ام. به‌خاطر لیان بود؟ به‌خاطر او بود که نمی‌توانستیم عادی باشیم؟
«ولی دلم واقعاً برای قدیم‌ها تنگ شده. تو... تو بهترین دوست منی.»

از حرف‌هایش دلم کمی برایش سوخت. احساس دلسوزی‌ام را با نفسم فرو دادم و بلعیدم.

به‌نرمی گفتم: «من هم.»

گفت: «راستش، دیگه داشتم نگران می‌شدم.»
چشم‌غره‌ای رفتم، ولی نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

«و واقعاً دلم برای دامپلینگ‌های پیازچه‌ی مامانت تنگ شده.»

گفتم: «می‌دونستم. تمام این مدت داشتی از دوستی‌مون سوءاستفاده می‌کردی که دامپلینگ گیرت بیاد.»

گفت: «و وافل. من آدم خوبی بودم. اون وافل‌ها باعث سقوطم شدن.»

لبخندم کمی محو شد. همین چند ساعت پیش، با اینکه اصلاً روز وافل نبود، داشتم توی آشپزخانه تنهایی وافل درست می‌کردم. وقتی رفتم به اتاق‌خواب اصلی طبقه‌ی بالا تا مامان را بیدار کنم، خودش را بیشتر بین ملاقه‌ها پیچید. آخرش، پشت پیشخان آشپزخانه نشستم، وافل سرد با توت ترش خوردم و دلم برای اکسِل تنگ شد. می‌می هم بین پاهایم می‌خزید و هی عقب و جلو می‌رفت.

اکسِل گلویش را صاف کرد. «خب. ببخشید ولی باید برم. به کارو گفته بودم که نمی‌تونم زیاد بمونم...»
«اوه.» سعی کردم ناامیدی‌ام را نشان ندهم. به‌زور جلوی خودم را نگه داشتم تا از لیان نپرسم.
«ببخشید، آخه به انجی قول دادم واسه‌ی هدیه‌ی

روز پدر با هم تمرین می‌کنیم... یه ذره مسخره‌ست.»
خیالم راحت شد و نفسم را بیرون دادم.
گفت: «ولی، اون رو ولش کن. فکر می‌کنی امروز صبح
چی یادم اومد؟»
سرم را تکان دادم.
«فردا روز دو و نیمه.»
«ای‌وای.» دلم غنچ رفت. فردا بود، نه؟ روزی که درست
دو ماه و نیم بعد از تولد آکسل و دو ماه و نیم قبل از
تولد من بود. مراسمی سالانه بین ما، می‌رفتیم پیش
هم ذرت بوداده‌ی عجیب شور و شیرین درست
می‌کردیم و پاهای همدیگر را نقاشی می‌کردیم. جشن ما
و جشن تمام شدن مدرسه، چون این روز حدوداً
می‌افتاد یک هفته قبل از تعطیلات تابستانی.
می‌گویم: «باورم نمی‌شه که یادم رفته بود.» احساس
می‌کردم منگ شده‌ام.
«پس می‌آی پیشم؟ بریم زیرزمین، ذرت بوداده درست
کنیم؟»
لبخندی واقعی آمد روی لب‌هایم. «معلومه که می‌آم.»

وقتی برمی‌گردم، ترک‌ها به ساختمان مادر بزرگ و پدر بزرگم هم رسیده بودند. بالای پله‌ها، روی پاگرد، از در ورودی هم رد شده بودند. کفش‌هایم را درمی‌آورم و زمین را نگاه می‌کنم که زیر قدم‌های وایپو می‌شکند. وقتی با من حرف می‌زنند، صدایشان مثل رودخانه‌ای از توی سرم رد می‌شود. یا مثل برفک رادیو. صدایی بلند و توخالی.

به ترک‌ها خیره می‌شوم. به رنگ سیاهشان... پخش می‌شوند و شکاف برمی‌دارند. بالاخره می‌شنوم. «لی.»

پدرم است. روبه‌رویم ایستاده و شانه‌هایم را گرفته است. ایملم را جواب نداد، ولی اینجاست. تمام بدن او هم ترک برداشته است، تکه‌های صورتش به زحمت سر جایشان مانده‌اند.

صدای خودم به گوشم می‌رسد. «بابا.»
به دسته‌ی پَرهای سرخ توی دستم نگاه می‌کند و صورتش جدی می‌شود. «حالت خوبه؟»
سروصدای ناجوری می‌آید. صدای ترق‌وتروقی خفه. یک‌دفعه متوجه می‌شوم باید از پنجره‌ها نور بیاید تو، ولی خبری از روشنایی نیست. اتاق نشیمن به تاریکی نیمه‌شب است.

فقط پرتویی روشن از کنج اتاق می‌تابد. نور آن قدری هست که ببینم طاقچه‌ی جلوی پنجره‌ها برق می‌زند و کچومعوج می‌شود. تندتند پلک می‌زنم تا دیدم باز شود، ولی مدتی طول می‌کشد تا ذهنم چیزی را که می‌بینم، هضم کند.

پنجره‌ها دارند ذوب می‌شوند.
پنجره‌ها که از روی دیوار سُر می‌خورند پایین، شیشه‌ی مذاب به جوهر سیاه تبدیل می‌شود. کف زمین جمع می‌شود و روان و سریع به سمت من پخش می‌شود. قدمی زنند به عقب، برمی‌دارم، شانه‌ام می‌خورند به

دیوار. به محض برخورد، صدای شکستن می‌آید. دیوار به میلیون‌ها تکه‌ی دیگر تبدیل می‌شود. جوهر جدیدی از شکاف‌ها بیرون می‌ریزد، از روی دیوار سُر می‌خورد پایین تا به گودال روی زمین برسد.

پَر کوچکی از دستم رها می‌شود و توی هوا تاب می‌خورد و آهسته می‌افتد توی جوهر تاریک. پَر قل‌قل‌زنان پودر می‌شود، خاکستر می‌شود و کم‌کم ناپدید می‌شود. غریزه‌ام می‌گوید نمی‌توانیم به سیاهی مایع دست بزنیم.

مرگ مادرم توی فرش نفوذ کرد و بعد توی چوب. وقتی اتاق را گرفت، رفت سراغ خانه‌مان و بعد آمد سراغ من. به موهایم، پوستم و استخوان‌هایم نفوذ کرد. توی مجسمه و بعد در اعماق مغزم جا خوش کرد. حالا دارد روی همه‌چیز لکه می‌اندازد، سیاه‌ترین سیاهی‌اش نشت می‌کند به همه‌ی دنیا.

پدرم می‌گوید: «لی؟»

می‌گویم: «بیا.» به مادر بزرگ و پدر بزرگم نگاه می‌کنم که پشت میز ناهارخوری نشسته‌اند. «وایپو. وایگونگ. به اون‌ها هم بگو بیان.»

بابا می‌گوید: «بیان کجا؟»

وقتی از آشپزخانه می‌گذرم، همان تاریکی روی کاشی‌ها می‌ریزد، از کابینت‌ها چکه می‌کند، از توی کشوها سرازیر می‌شود. جوهر انگار حضورم را احساس می‌کند؛ مثل مار به طرفم می‌خزد.

داد می‌زنم: «بدویین.»

هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد.

می‌گویم: «بلند شین.» به آرنج پدر بزرگم سقلمه‌ای می‌زنم و مچ دست وایپو را می‌گیرم.

مادر بزرگ و پدر بزرگم آن‌قدر آرام حرکت می‌کنند که چیزی نمانده سخته‌کنم. از راهرو رد می‌شویم و می‌رویم توی اتاق من. جوهر تمام راه دنبالمان می‌آید. نمی‌دانم چقدر وقت داریم، ولی وقتی در را به هم می‌کوبم، سیاهی دیگر دارد نزدیک می‌شود.

«لی، می‌شه بگی چی‌کار داری می‌کنی؟»
تنها کاری که به ذهنم می‌رسد. بهترین فکر برای
متوقف کردن ترک‌ها.
کبریتی می‌کشم، آخرین شاخه‌ی عود را روشن می‌کنم.
سرِ شعله‌ورش را می‌چسبانم به دسته‌ی پَرها و گُر
گرفتنتان را تماشا می‌کنم.

دود و خاطرات

دود سیاه منفجر می‌شود. همه‌چیز اطرافمان تاب برمی‌دارد و کم‌کم می‌چرخد. توی توفان گیر افتاده‌ایم، گردبادی از حرارت و خاکستر. از آن دفعه که عود را با وایپو روشن کردم هم بدتر است. همه‌چیز ناپدید شده است. هیچ اتاقی نیست، دری نیست. فقط ما چهارتا و تاریکی. حلقه‌های دود سیاه دورمان می‌چرخند، چشم‌هایمان را می‌سوزانند، ریه‌هایمان را پُر می‌کنند. در میان تاریکی پرواز می‌کنیم، بال می‌زنیم و از روشنایی رد می‌شویم، هوای اطرافمان یخ می‌زند، بعد آتش می‌گیرد.

اول صدای زمزمه می‌آید؛ همان زمزمه‌هایی که من را کشیدند به طرف عودها. صدایشان بلند می‌شود، انگار کسی پیچ بلند کردن صدای رادیو را می‌چرخاند. آن‌ها را می‌شناسم: مادرم، درخشان و مثل نواختن ناقوس، با شاگرد پیانویش حرف می‌زند. پدرم، آوازهایی را می‌خواند که یک دهه است به گوشم نخورده‌اند. خنده‌ی بی‌صدای وایپو. بعد هم کسانی که فقط توی خاطرات دیدم. صدای بم وایگونگ. زنگ صدای نرم و خوش‌بینانه‌ی جینگ‌لینگ.

صداها مثل نرم‌ترین پتوها دورمان می‌پیچند. بعد می‌رسیم به آن‌طرف توفان. پرتاب می‌شویم بالا و من از بقیه جدا می‌شوم. صدا می‌زنم: «بابا؟» ولی اینجا خلأ است، صدایم خفه می‌شود.

فرود می‌آیم، به‌تنهایی، روی صندلی، پشت میزی پوشیده با رومیزی سفید و پُر از غذا. وایپو و وایگونگ جوان‌تر همراه با جینگ‌لینگ پشت میز نشسته‌اند. توی رستورانی پرزرق‌وبرق و شلوغ

هستیم. هیچ کدامشان غذا نمی‌خورند. خاطره پُر از عطر گل است.

وایپو با صدایی جدی می‌گوید: «از کی می‌دونستی؟»
جینگ‌لینگ آه می‌کشد: «فقط چند هفته‌ست.»
وایگونگ می‌پرسد: «چرا همون موقع به ما نگفتی؟»
انگشت‌هایش را آن‌قدر محکم دور فنجان چای حلقه کرده است که تاندون‌هایش از پشت انگشت‌هایش کش آمده‌اند.

جینگ‌لینگ سرش را تکان می‌دهد. «فکر نمی‌کردم جای نگرانی باشه.»

وایپو می‌گوید: «ولی الان تو نگرانی؟»
جینگ‌لینگ آرام می‌گوید: «فکر نمی‌کنم اون به دردش بخوره. قرار بود تلفنی حرف بزنیم، ولی جوابم رو نداد. چهار روز پشت سرهم جوابم رو نداد.» دلخوری توی کلماتش موج می‌زند، زنگ صدایش را تغییر می‌دهد.
«فکر نمی‌کردم همچین کاری بکنه. قبلاً هر روز با هم حرف می‌زدیم... وقتی بالاخره باهاش حرف زدم... به روی خودش نیاورد. فکر می‌کنم داره تأثیر بدی روش می‌ذاره.»

وایپو باز هم اصرار می‌کند. «خودش گفت تمام وقتش رو با اون آمریکایی می‌گذرونه؟»
«بله.»

وایگونگ می‌گوید: «اون‌ها نباید با هم ارتباط داشته باشن.» بالاخره فنجان‌ش را روی زمین می‌گذارد. «بهش بگو باید دوستی‌ش رو با اون تموم کنه.»
«خیلی لجبازه. به حرفم گوش نمی‌کنه، اگه...» صورت جینگ‌لینگ می‌رود توی هم. کف دستش را می‌گذارد روی صورتش.

وایپو صندلی‌اش را می‌کشد جلو. «چی شده؟»
جینگ‌لینگ می‌گوید: «هیچی. چشمم یه کم درد گرفته.» دستش را پایین می‌آورد و چند بار پلک می‌زند، انگار می‌خواهد دیدش را واضح کند. «خوبم.»

وایگونگ آهی می‌کشد و می‌گوید: «بیشتر از اینکه به حرف ما گوش بده، حرف تو رو گوش می‌کنه. چطوری این بچه‌ی سرکش نصیبمون شد؟ چرا بیشتر شبیه تو نشد؟» چوبک‌هایش را برمی‌دارد، سیخونکی به تکه‌ای ساقه‌ی بامبو می‌زند و دوباره چوبک‌هایش را می‌گذارد پایین. «تو باید بهش بگی.»

جینگ‌لینگ می‌گوید: «عاشق شده.»

وایگونگ می‌گوید: «نه.» صورتش از عصبانیت سرخ شده است. «اون نمی‌دونه عشق چیه. اون باید عاشق یه مرد خوب چینی با یه خانواده‌ی خوب بشه که بتونه یه زندگی خوب رو براش فراهم کنه. دفعه‌ی بعد که بهش زنگ زدی، بگو تمومش کنه.»

رنگ‌ها سوسو می‌زنند و تغییر می‌کنند، بوی مبهم و شیمیایی مواد شوینده توی هوا پخش می‌شود.

این اتاق را نمی‌شناسم. پدرم روی صندلی چوبی‌ای نشسته است، بدنش صاف و منقبض است. جلویش، حلقه‌های بخار از فنجان‌های چای سفالی بلند می‌شود. آن‌طرف میز، وایپو و وایگونگ توی مبل قهوه‌ایشان فرو رفته‌اند و نگاهشان به زمین است. از خاطره‌ی قبلی خیلی خسته‌تر و پیرترند، انگار قرار است تا ابد خسته بمانند. از پا درآمده‌اند.

مادرم را نمی‌بینم.

بابا تنهایی رفته دیدن مادر بزرگ و پدر بزرگم؟ از فکرش هم تعجب می‌کنم. بی‌حسی سردی زیر پوستم می‌خزد. چقدر راز. چقدر پنهان‌کاری.

پدر بزرگم می‌گوید: «من باز هم براش نامه می‌نویسم.»

بابا می‌گوید: «می‌دونم.»

وایپو می‌پرسد: «نامه‌ها رو خونده؟» سرش را امیدوارانه بالا می‌گیرد.

پدرم جواب می‌دهد: «نمی‌دونم.» ولی معلوم است که می‌داند.

لبخند روی صورت مادر بزرگم پر از درد است. «لی چی؟ چه جوریه؟»

بابا لبخند کم‌رنگی می‌زند. «خیلی شبیه مادرشه. قوی. یک‌دنده. و خیلی با استعداد.»

وایگونگ می‌گوید: «پیانسته؟»

پدرم سرش را تکان می‌دهد. «نقاشی می‌کشه. چندتا از نقاشی‌هاش رو آوردم...»

چمدانش را باز می‌کند و پوشه‌ای بیرون می‌کشد؛ آن را از روی چای‌ها به طرف وایپو می‌گیرد.

انگشت‌های لرزان وایپو به دقت صفحه‌های آزاد را بیرون می‌کشند. مدتی طولانی به هر کدام خیره می‌شود. طراحی زغالی را توی دستش نگه می‌دارد. «این کیه؟»

«لی. پرت‌تری خودشه.»

مادر بزرگ انگشتش را بالای صفحه نگه می‌دارد، خط‌های تیره را با فاصله دنبال می‌کند.

توی طراحی، گوشه‌های اکسِل را روی گوشم گذاشته‌ام، به دسته‌ی مبل تکیه داده‌ام و دفترم توی بغلم است. یادم است آن را از روی عکسی کشیدم که اکسِل با دوربین درب‌وداغانش گرفته بود. خیلی نبود همدیگر را می‌شناختیم، ولی از همان موقع هم بهترین دوست‌های هم بودیم.

پدرم می‌گوید: «می‌تونین اون‌ها رو نگه دارین. متوجه نمی‌شه. خیلی نقاشی می‌کشه. تمام مدت. باز هم براتون می‌فرستم.»

مادر بزرگم می‌پرسد: «تا کی می‌مونی؟»

پدرم انگشت‌هایش را دور فنجان چای حلقه می‌کند. یک قلب می‌نوشد. «نُه روز.»

وایپو می‌پرسد: «زیاد مسافرت می‌ری؟»

«فعلاً، زیاد نه. از آخرین باری که شما رو دیدم، این دومین سفر خارجی‌مه.» بابا فنجان را پایین می‌گذارد.

«امیدوارم توی آینده بتونم بیشتر سفر کنم.»

وایگونگ می پرسد: «خوشحاله؟»
 «لی؟ بله. اون... عاشق هنر شه.»
 «و مادرش؟ اون هم خوشحاله؟» پدر بزرگم پلک
 نمی زند.
 پدرم می گوید: «فکر کنم، بله.» نفس عمیقی می کشد و
 می گوید: «امیدوارم.»
 وایپو می گوید: «فقط همین مهمه.»
 وایگونگ چشم هایش را می بندد. «بهت گفته ما بهش
 چی گفتیم، وقتی تصمیم گرفت باهات ازدواج کنه؟»
 پدرم انگار خجالت می کشد. «بله، گفته.»
 وایگونگ می گوید: «نباید اون حرف رو بهش می زدیم.»
 صدایش خش دار شده، چشم هایش کمی قرمز شده اند.
 «تقصیر ما بود. فکر می کردیم اگه اون حرف رو بزنیم، از
 پیشمون نمی ره.»
 رنگ ها بی جان می شوند. نور جرقه می زند.
 مادر و پدرم با من کوچک تر پشت میز آشپزخانه
 نشسته اند، کارتهای بازی را توی دستشان نگه
 داشته اند. دسته ای موی بنفش لابه لای موهایم است.
 کلاس هفتمی بودم؟
 «نوبت توئه، لی.»
 من خاطرات، کارتی را پایین می گذارد و مامان نفسش
 بند می آید. لب هایش با لبخندی به پهنای صورتش از
 هم باز می شوند.
 بابا گفت: «دوری، باز هم سوختی!»
 مادرم شانه بالا می اندازد. «خب که چی؟»
 «باید فیلم بازی کنی.»
 مامان چشم هایش را رو به او تنگ می کند. «فیلم بازی
 کنم؟»
 من خاطرات می گوید: «یعنی سعی کنی ما رو گول
 بزنی.»
 «اوه. راستش خسته شدم. بیاین کیک بخوریم. کیک
 می خواین؟» مادرم بلند می شود.
 بابا مردد می گوید: «اممم.»

لی خاطرات جواب می‌دهد: «معلومه.» و همه‌شان کارت‌هایشان را کنار می‌گذارند.

مامان سینی پُر از خوراکی‌های شکلاتی داغ را می‌آورد. تا مامان بیاید درست و حسابی آن را توی ظرف بگذارد، بابا یک تکه‌اش را هل می‌دهد توی دهانش. «البته براونی‌ان.»

مادر می‌گوید: «چه فرقی می‌کنه؟ براونی هم مثل کیک شکلاتیه.»

«خیلی فرق می‌کنه...» و بعد بابا شروع می‌کند به توضیح شاعرانه‌ای درباره‌ی غلظت، نسبت شکلات و مواد انتخابی... و کلی حرف می‌زند.

بابا همیشه دسر دوست داشته است و وقتی این خاطره از جلوی چشم می‌گذرد، بی‌اختیار لبخند می‌زنم. اینجا قبل از این است که مسافرت‌هایش شروع بشوند، قبل از اینکه کارش ما را از هم دور کند.

من خاطرات می‌گوید: «باشه! می‌شه بازی کنیم؟ دیگه آخره‌اشه.»

مادر می‌گوید: «بله، باشه.» کارت‌هایش را برمی‌دارد. من خاطرات می‌گوید: «نوبت توئه، مامان.»

بابا چهارمین تکه‌ی براونی‌اش را تمام می‌کند، خرده‌ها را از روی انگشت‌هایش می‌تکاند و دستش را دراز می‌کند تا کارت‌هایش را بردارد.

«اووه، منم؟» انگار مامان خیلی خوشحال شده است.

«خب، این هم از این! ببین!»

آخرین کارت‌هایش را نشان می‌دهد.

«من بُردم!»

من خاطرات دست‌هایش را می‌اندازد بالا. «چی! من داشتم می‌بُردم!»

بابا با اخم کارت‌هایش را نگاه می‌کند. روی میز را نگاه می‌کند. «وایستا ببینم. اون‌ها کارت‌های من بودن. کارت‌های من رو دزدیدی!»

دوری می‌گوید: «نه‌خیر. تو گفתי باید فیلم بازی کنم.
فیلم بازی کردم. بُردم.»

بابا داد می‌زند: «عجب چِرزنیهِ!» دستش را دراز می‌کند
تا مامان را برای تنبیه قلقلک بدهد.
مادرم خودش را جمع می‌کند گوشه‌ی صندلی تا از او
دور شود و از خنده روده‌بُر می‌شود.
بابا تکرار می‌کند: «چِرزن، چِرزن، چِرزن.» صورتش
می‌درخشد.

منِ خاطرات چپ‌چپ نگاهشان می‌کند. «خیلی
بی‌مزه‌این.»
تاریکی. نور جدید.

مادر و پدرم توی آشپزخانه ایستاده‌اند. از خاطره‌ی قبلی
هم جوان‌ترند. خبری از من نیست. مادرم چشم دوخته
به چیزی توی دست‌های پدرم و سر تکان می‌دهد.
بلیت هواپیا توی دست باباست. سه‌تا. مقصد: تایپه.
صدای مامان آرام و ناراحت است، تا حالا این‌طوری
صدایش را نشنیده بودم. «چرا این کار رو می‌کنی؟»
پدرم به‌نرمی می‌گوید: «فکر نمی‌کنی به اندازه‌ی کافی
زمان گذشته؟ اون‌ها حق دارن تو رو ببینن. تو حق داری
اون‌ها رو ببینی. لی حق داره یه بار هم که شده اون‌ها
رو ببینه.»

«نه. حقشون نیست که ببیننش. تو اون‌ها رو
نمی‌شناسی. من می‌شناسم. اون‌ها مادر و پدر منن.
اون‌ها فقط از وجود من سرافکنده‌ن. از تمام زندگی من.
سرافکنده.»

پدرم می‌گوید: «خیلی سال گذشته. همه به اندازه‌ی
کافی وقت داشتن به اتفاق‌هایی که افتاده فکر کنن و
از حرف‌هایی که زدن پشیمون بشن.»
مادرم می‌گوید: «بله.» صدایش بیشتر هم می‌لرزد.
«من خیلی وقت داشتم فکر کنم. همه‌ش یادم می‌آد
چی گفتن. گفتن باید با یه مرد چینی ازدواج کنی.

اگه با اون مرد سفیدپوست ازدواج کنی، اینجا دیگه
خونه‌ی تو نیست. تو دیگه دختر ما نیستی. چطور یه
نفر این حرف رو به بچه‌ش می‌زنه؟
بابا ماما را در آغوش می‌گیرد و او را دلداری می‌دهد.
«از ته دل که نگفتن.»
مامان هق‌هق‌کنان می‌گوید: «چرا گفتن. از ته دل
گفتن. می‌دونم.»
«دوری...»

«فکر می‌کنن تقصیر منه. فکر می‌کنن اگه من
نمی‌اومدم آمریکا، اگه تو رو نمی‌دیدم، جینگ‌لینگ زنده
می‌موند. چرا همیشه همه‌چی تقصیر منه؟ شاید من
فکر کنم تقصیر اون‌هاست. اون روزی که مُرد، با اون‌ها
ناهار خورده بود. باید می‌دیدن چقدر مریضه. چرا
همه‌چی تقصیر منه؟ چرا تقصیر اون‌ها نیست؟ اون‌ها
هیچ‌وقت لی رو نمی‌بینن. هیچ‌وقت اون‌طوری که من
رو اذیت کردن، لی رو اذیت نمی‌کنن.»
بعد از آن بابا چیزی نمی‌گوید. ماما را در آغوشش
نگه می‌دارد و او سرش را توی گردنش فرو می‌برد،
شانه‌هایش می‌لرزند.
خاطره مثل لامپی که می‌سوزد، سوسو می‌زند و خاموش
می‌شود، زمین زیر پایم خالی می‌شود.

روی ماه فرود می‌آیم.

روی ماه کامل نه، فقط قسمتی از آن. ماهی که هزار
تکه شده است و از آن فقط همین باقی مانده. زمین
رنگ‌پریده و بی‌روح است. چند قدم که برمی‌دارم،
یک‌دفعه می‌ایستم، چون زیر پایم مثل صخره‌ای فرو
می‌ریزد. به جهان زیر پایم نگاه می‌کنم. روبه‌رویم نیلی
مایل به سیاهی گسترده است و ستاره‌ها در دلش
سوسو می‌زنند، ذره‌هایی این‌طرف و آن‌طرف چشمک
می‌زنند.

از سرم می‌گذرد که اگر این تکه‌ماه ذره‌ای کج شود،
ممکن است بیفتم توی آن فضای توخالی و در میان
صورت‌های فلکی پخش شوم.
صدای بال زدن از بالای سرم حواسم را به خودش جلب
می‌کند. پرنده، درست مثل آن شب توی جیوفن،
می‌چرخد و می‌رقصد. توی آسمان تاب می‌خورد،
ستاره‌ها را دنبال و خط‌های بینشان را به هم وصل
می‌کند. شیرجه می‌زند و آن‌قدر از نزدیک تکه‌ی ماه من
رد می‌شود که مطمئنم من را دیده است. می‌داند من
اینجا هستم، می‌داند دارم نگاهش می‌کنم.
همان لحظه، یکی از شعرهای کتاب امیلی دیکنسون
یادم می‌آید و انگار کسی آن را برایم می‌خواند:

پيله‌ام تنگ می‌شود، رنگ‌ها به بازی‌ام می‌گیرند،
در پی هوا می‌گردم
خانه‌ی تنگ و تاریک بال‌هایم
لباس را بر تنم کوچک می‌کند

پروانه را باید توان باشد
تا پرواز بیاموزد
دشت به دشت شکوه می‌بخشند

جولان‌های آسمان در آسمان با

پس باید از اشاره‌اش سردرگم شوم
و نشانه‌ها را بگشایم
و خطا کنم بسیار، تا در نهایت
سر رشته‌ای آسمانی به دست گیرم

سعی می‌کنم احساسش را احساس کنم. مادرم، آن
پرنده، آسمان را با چشم‌هایی بسته می‌گردد؛ آن قدر از
زیر و بمش مطمئن است که نیازی به دیدنش ندارد.
نفس عمیقی می‌کشم، سعی می‌کنم عطرش را فرو
بدهم.

مادرم اینجا است، با بال‌هایی به جای دست، و پرهایی
به جای مو. مادرم اینجا است، سرخ‌ترین سرخ‌ها، رنگ
عشق و ترس من. قدرتمندترین احساساتم مثل دنباله‌ی
شهاب‌سنگ، او را در آسمان دنبال می‌کنند.
صدای آفتابی آهنگینش را می‌شنوم، دور و آرام.
صدایم می‌زند: «لی.»

نامم توی آسمان منعکس می‌شود. لی، لی، لی...
مادرم می‌گوید: «خدا حافظ، خدا حافظ، خدا حافظ.»
پرنده بالا و بالاتر می‌رود. اوج می‌گیرد و می‌چرخد.
جلوی چشمم شعله‌ور می‌شود.
قلبم می‌ایستد. نفسم می‌گیرد.
مثل ستاره‌ای می‌سوزد.

باد می‌وزد، اول فقط نسیمی ملایم است، بعد تندبادی
یکنواخت شروع می‌شود. توفان برمی‌گردد، به همان
اندازه‌ی قبل وحشیانه و خشمگین. دنبال چیزی می‌گردم
تا خودم را نگه دارم، ولی چیزی نیست. زمین خیلی
لغزان است. باد من را از جایم می‌کند و از لبه پرتاب
می‌کند پایین.

فریادی از گلویم خارج می‌شود، ولی کسی نیست
صدایم را بشنود.

سقوط می‌کنم. انگار برای همیشه سقوط خواهم کرد.
سقوطم پایانی ندارد.
سرم را می‌چرخانم تا آن ستاره را تماشا کنم. آن پرنده
را. مادرم را.
نورش سوسو می‌زند و بعد فقط خاکستر است و شب.
سیاهی سرد و عمیقی من را می‌بلعد و دیگر چیزی
نمی‌بینم. هیچ چیز. نه کهکشانی. نه صورت فلکی‌ای.
فقط من و گودالی عمیق و سیاه.

روز دو و نیم

روز دو و نیم. چطوری شد سر از زیرزمین اکسِل درآوردیم؟ شاید نمی‌شد از آن فرار کرد. شاید دوتا آهن‌ربا بودیم که جهان تمام این مدت به طرف هم هُلِمان می‌داد.

آن روز فقط من و او بودیم و فضا را با خنده‌مان پُر کرده بودیم، گذاشتیم آرامشمان همه‌جا پخش شود. آرامش دوباره دوست بودن. آرامش از اینکه دوباره بعد از مدت‌ها با هم خوش بودیم.

کاش توی خانه‌ی ما بودیم. ذرت بوداده درست کردیم و رویش شکلات ذوب‌شده ریختیم. شکل ستاره ازش درآوردیم و آن‌قدر شکلات ریختیم که قهوه‌ای شکلاتی همه‌چیز را پوشاند. وقتی اکسِل اولین تکه را توی دهانش گذاشت، آن‌قدر کثیف‌کاری کرد که مجبور شد دور دهانش را لیس بزند تا شکلات را تمیز کند. با پشت دست، گوشه‌ی دهانش را پاک کرد، زبانش را بیرون آورد و شکلات را شکار کرد. کاسه را به طرفم دراز کرد. دیواری از الکتریسیته‌ی نارنجی سیر توی فضا جاری شد. حتماً او هم احساسش کرد.

مادرم کجاست؟

توی زیرزمین اکسِل، روی مبل نشسته بودیم و پاهای همدیگر را نقاشی می‌کردیم. همه‌چیز مثل قدیم‌ها بود و کمی دردناک. جای زخم روی مچ پایش که وقتی بچه بود، بخیه خورده بود. انگشت‌های پایش و آن‌طوری که دوست داشت، هماهنگ با موسیقی تکانشان بدهد. صفحه‌ی جدیدی باز کردم و زاویه‌ی دیدم را تغییر دادم تا دوباره پایش را بکشم. بعد از مدت‌ها،

هم خیلی نزدیک بودیم و هم خیلی دور.
مادرم از پله‌ها بالا می‌رود.
داشتم با تکه‌ی زغال توی دستم بازی می‌کردم که از
دستم افتاد. همه‌چیز از همین جا شروع شد.
زغال افتاد روی زمین. دوتایی هم‌زمان دستان را دراز
کردیم آن را برداریم. یکهو دلهره‌ای وحشتناک در دلم
جوشید. خشکم زد. آکسل زغال را برداشت و آن را به
طرفم گرفت.

دیگر متوجه نبودم دور و برم چه می‌گذرد. فقط
می‌خواستم به خانه برگردم. می‌خواستم کنار مادرم
باشم. نباید آن‌قدر تنه‌ایش می‌گذاشتم. مدت‌ها بود
چند کلمه هم با من حرف نزده بود. کاش بیماری
لعنتی‌اش دست از سرش برمی‌داشت. کاش دوباره
حالش خوب می‌شد.

مغزم داشت از هجوم فکرهای دَرم‌وَبَرم منفجر
می‌شد. چهره‌ی آکسل را می‌دیدم که با نگرانی نگاهم
می‌کند و لب‌هایش را می‌دیدم که دارد چیزی می‌گوید،
اما صدایش را نمی‌شنیدم. انگار همه‌چیز داشت از هم
می‌پاشید. انگار می‌دانستم اتفاق وحشتناکی دارد
می‌افتد. ولی به جای اینکه منفجر شوم، یخ زده بودم.
سرما تمام وجودم را گرفته بود.
ناگهان ذهنم همه‌ی رنگ‌های گرم دنیا را به خود گرفت،
درخشان و شعله‌ور.

انفجار فکرهای توی ذهنم باعث شد به خودم بیایم. از
جایم بلند شدم. تازه صدای آکسل به گوشم خورد.
«چی شده؟»

«ببخشید، من باید... من باید برم.»
وقتی داشتم از پله‌ها می‌دویدم بالا آکسل فریاد زد:
«لی، شوخی‌ت گرفته؟»

در راه خانه، از دلهره‌ای که درونم می‌جوشید، در تمام
رنگ‌های دنیا شعله‌ور بودم.

سرعت سقوطم در میان تاریکی کم می‌شود، تا جایی که فقط معلق و شناور می‌مانم. هوا خیلی سرد است. توی سیاه‌ترین سیاهی‌ها غرق شده‌ام. چشم‌هایم هیچ‌چیزی نمی‌بینند. حتی دست‌های خودم را هم نمی‌بینم، ولی گاهی صداهایی می‌شنوم و چیزهایی می‌بینم. صداهایی از جایی بالای سرم. سرمای روی پیشانی‌ام. قطره‌ی آبی از روی پیشانی‌ام پایین می‌رود. انفجار نور... یک‌دفعه می‌بینم توی اتاقم در خانه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگ هستم. همه‌چیز زیادی رنگی و روشن است.

پدرم را می‌بینم، کمک می‌کند بنشینم. جایی پشت سرش، صدای وایپو را می‌شنوم که چیزی به تایوانی می‌گوید.

دوتا قرص می‌نشینند روی زبان خشکم. یک قلپ آب از لیوانی می‌خورم.

بدنم خیلی خیلی سنگین است. دلم می‌خواهد برای یک لحظه هم شده، چشم‌هایم را ببندم. دوباره دارم سقوط می‌کنم، سریع و پرشتاب، در میان سیاهی می‌چرخم.

باد شدید می‌شود، سقوط که می‌کنم، به صورتم می‌خورد. از یک جایی به بعد، تاریکی کم‌کم محو می‌شود. سیاهی به آبی نیلی تیره‌ای تبدیل می‌شود. نیلی به بنفش ارکیده‌ای تبدیل می‌شود، می‌رسد به آبی کبالت، بعد آبی آسمانی و بعد درخششی مثل آبرنگ می‌گیرد. صورتی خیلی کم‌رنگ، مثل قطره‌ای از طلوع خورشید، با آن ترکیب می‌شود. مارپیچ‌های سفید می‌شکفند، از هم باز می‌شوند و مثل نفس پخش می‌شوند.

توی آسمان شناورم.

«آهای، لی.» صدای بابا است. به دنبال صدا

می‌چرخم، ولی نمی‌توانم او را ببینم. «حالت چطوره، بچه‌جون؟»

سال‌ها بود من را بچه‌جون صدا نکرده بود.
جواب می‌دهم: «خوبم.»

هوا که گرم‌تر می‌شود، صدای دیلینگ‌دیلینگ پیانویی را می‌شنوم. بلندتر می‌شود، تا جایی که می‌توانم آهنگش را تشخیص بدهم؛ قطعه‌ی پور اون آنفانت دفانت (۱۳۶) ساخته‌ی موریس راول (۱۳۷).

بابا زمزمه می‌کند: «این آهنگ رو یادته؟»
«راوله. یکی از آهنگ‌های موردعلاقه‌ی مامان.» وقتی ساکت بود، ولی توی دلش احساس خوبی داشت، این را می‌زد. ترجمه‌ی اسمش برای شاهدخت ازدست‌رفته است. همیشه دوست داشتم بدانم، این شاهدخت ازدست‌رفته کیست؟

آهنگ تمام می‌شود و آسمان آرام. چیزی بین استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ام جای می‌گیرد. چیزی که هم‌زمان هم جاگیر است، هم دردناک و هم ناراحت‌کننده.

معلوم است بابا هم همین احساس را دارد، چون به آرامی می‌گوید: «یادته وقتی یه کار عجیب‌وغریب می‌کردی، یه جوری می‌گفت، وای، خدا! انگار دوتا جمله‌ی جدا بودن؟»

کمی می‌خندم. احساس عجیب، اما خوبی است. «آره. یادته وقتی می‌خواستی جوک بگی، سرش رو تکون می‌داد و می‌گفت، تو مرد بانمکی هستی، ولی بی‌مزه‌ای.» بابا تودماغی می‌خندد. «آره.»

«یادته برای کادوی کریسمس، اولین وافل‌سازش رو بهش هدیه دادی و وقتی بازش کرد، چقدر گیج شده بود؟»

«مگه اون روز رو یادته، لی؟ اون مال خیلی سال پیشه. فکر کنم چهار سالت بود.»

«پرسید، این برای کیک‌هاییه که شبیه نرده‌ن؟ و بعدش هم مدت‌ها به وافل می‌گفت، کیک نرده‌ای.»

بابا می‌گوید: «فکر کنم اولش حتی از وافل خوشش هم نمی‌اومد.» از لحنش معلوم است دارد لبخند می‌زند. «یادم می‌آد که می‌خواست با موادی که از مغازه‌های آسیایی می‌خرید، طعمش رو بهتر کنه.»

بابا می‌گوید: «آره.» و می‌خندد. «مثل اون وافل‌ها با خمیر لوبیا قرمز و رویه‌ی کنجدی.»

«و اون‌هایی که با پودر ماچا (۱۳۸) درست کرد. اون یکی‌ها خیلی خوب شدن.»

«راست می‌گی، خیلی خوب بودن! فقط هم همون یه بار از اون‌ها درست کرد.»

احساس می‌کنم لبخندی روی صورتم پخش می‌شود. بدنم را گرم می‌کند. «می‌تونیم خودمون هم از اون‌ها درست کنیم.»

بابا می‌گوید: «بعد از اون ساندویچ وافلی‌ها درست کرد.»

«وای، اون‌ها رو یادم رفته بود.»

«می‌خواست ساندویچ کالباس، کاهو و گوجه با پنیر درست کنه، ولی با وافل؟»

می‌گویم: «فکر کنم اگه پنیر ورقه‌ای توشون نمی‌داشت، خوب می‌شدن.»

توی دلش می‌خندد، صدای دلنشینش به گوشم می‌خورد. گرم و اطمینان‌بخش، صدایی که خیلی وقت بود، نشنیده بودم.

آسمان نارنجی سیر می‌شود.

چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم و دیگر خبری از آسمان نیست. بالای سرم سقف است. پدرم، برعکس روی صندلی نشسته است و دست‌هایش روی پشتی صندلی است. من روی تخت، زیر پتویی نازک دراز کشیده‌ام و یک‌دفعه داغ می‌شوم. عرق می‌کنم. پاهایم را تکان می‌دهم تا پتو برود کنار.

بابا می‌گوید: «رنگ‌وروت بهتر شده.» دستش را می‌گذارد روی پیشانی‌ام. «دمای بدنت رفته پایین.» «تب داشتیم؟»

«سه روزه که تب داری.»

سه روز.

روز چهل و نهم را از دست دادم. چشم‌هایم می‌سوزد. می‌گوید: «حسابی حالت بد شد.» رگه‌هایی از نگرانی را در صدایش می‌شنوم. «همه‌مون رو خیلی نگران کردی. مادر بزرگت گفت درست و حسابی نمی‌خوابیدی؛ بی‌خوابی به بدن و ذهن خیلی آسیب می‌رسونه.» به ترک‌های سقف فکر می‌کنم که آن‌قدر پخش شدند تا دنیای اطرافم از هم پاشید.

بابا می‌گوید: «ولی این‌طور که معلومه، باز هم تونستی ته‌وتوی یه چیزهایی رو دربیاری.» لبخند می‌زند. «به یکی دوتا از معبدهای مورد علاقه‌ی من رفتی.» چشم‌های متعجبم را می‌بیند و توضیح می‌دهد: «گاهی وقت‌ها بهم زنگ می‌زدن و خبرها رو می‌دادن.»

«نباید می‌رفتی.» از دهانم پرید و خودم هم متعجب شدم. «خیلی کار مزخرفی کردی که تا تحملت تموم شد، همین‌جوری گذاشتی رفتی.»

سرش را می‌اندازد پایین. «حق با توه. ببخشید.» «اصلاً سر چی دعواتون شد؟»

«خیلی مسخره بود. مادر بزرگت درباره‌ی یه چیزی شوخی کرد، نمی‌دونم. یه چیزی مثل اینکه اگه چند سال پیش اومده بودیم، یقدر همه‌چیز فرق می‌کرد.»

حتی کامل نفهمیدم چی گفت... شاید حتی یه چیزی درباره‌ی غذا و این چیزها بود. ولی من بهم بر خورد و منفجر شدم و اون هم از کوره در رفت. همه‌چی قاتی‌پاتی شد. معذرت می‌خوام، لی. واقعاً معذرت می‌خوام. از مادر بزرگ و پدر بزرگ هم معذرت‌خواهی کردم. یه جورهایی همه‌مون حساس شده بودیم...» نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم، برای همین نگاهم را از او می‌گیرم و سرم را می‌چرخانم. به میز عسلی نگاه می‌کنم، یک‌دفعه عکس‌ها یادم می‌آیند. آخری هنوز توی جعبه است. همان که آتشش نزدم. بابا آن را برایم می‌آورد. کمی تاب برداشته و لبه‌هایش سوخته‌اند. عکس رنگی است، ولی در نگاه اول انگار آن را سیاه‌وسفید گرفته‌اند. موهای بافته‌ی بلند و حلقه‌حلقه‌ی مادرم تا روی شانه‌اش می‌رسند. موهای جینگ‌لینگ تا روی گوش‌هایش است و به چانه‌اش نمی‌رسد. دو خواهر لبخند مرموزی دارند. انگار هنوز به سن نوجوانی نرسیده‌اند. وایپو و وایگونگ پشت سرشان ایستاده و به دوربین خیره شده‌اند، لبخند نمی‌زنند ولی ناراحت هم نیستند.

می‌پرسم: «چرا نگفتی یه خاله داشتم؟» صورت بابا توی هم می‌رود، انگار عصبانی و معذب و ناراحت است، به رنگ عنابی سوخته. «داستان من نبود که اجازه‌ی تعریف کردنش رو داشته باشم. ولی باید مامانت رو مجبور می‌کردم بهت بگه. حق داشتی بدونی.»

«من چی؟ یعنی...» تلاش می‌کنم کلمه‌های مناسبی پیدا کنم. «کی به وایپو و وایگونگ گفتی... من... وجود دارم.»

«رفتم دیدنشون. اون موقع دو سالت بود. برای کار تایوان بودم، برای همین عکس‌های تو رو براشون آوردم.»

«همین‌جوری یک‌هوایی رفتی سراغشون؟ چرا زودتر
نرفتی؟»

«یه نامه برای مامانت فرستاده بودن، بعد از اینکه اون
رو خوندم، رفتم سراغشون. وایگونگت گفت می‌خوان
جبران کنن. فکر کردم شاید بتونم اوضاع رو درست
کنم.» صورتش پُر از درد است. «همه‌ی اتفاق‌هایی که
بعد از جینگ‌لینگ افتاد...» بابا آهی می‌کشد. «مامانت
خودش رو مقصر می‌دونست. مرتب می‌گفت من باید
می‌فهمیدم یه چیزی ش هست. باید می‌فهمیدم
مریضه.»

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم. «از کجا باید
می‌فهمید؟»

«من هم همین رو گفتم. ولی قبول نمی‌کرد. بعدش
هم، مادر بزرگ و پدر بزرگت اصرار کردن بمونه تایوان.
می‌خواستن قید موسیقی رو بزنه، یه کار درست و حسابی
پیدا کنه. یه کاری که اگه جینگ‌لینگ بود، می‌کرد.
می‌خواستن با یه مرد چینی یا تایوانی ازدواج کنه. من
رفتم تایپه تا اون‌ها رو ببینم و در رو روم بستن. دل
مادرت خیلی شکست. وقتی برگشتم آمریکا، بهش زنگ
زدم، خیلی ناراحت بود. من بدون فکر و شاید یه کمی
ساده‌لوحانه ازش خواستگاری کردم. بهم جواب مثبت
داد، انگار می‌خواست از خونه‌شون دور بشه.»
مادرم را تصور می‌کنم که بی‌تردید پشت تلفن تصمیم
می‌گیرد، و تا قطع می‌کند چندتا چیزی را که لازم دارد
می‌اندازد توی چمدانی خالی.

بابا ادامه می‌دهد: «برای مدتی، فکر می‌کردم شاید فقط
بله رو گفته تا سرکشی کنه... شاید اگه شرایطش بهتر
بود، قبول نمی‌کرد. بعد عذاب وجدان گرفتم. شاید باید
بهش کمی زمان می‌دادم تا خودش رو ببخشه. شاید
باید بیشتر به رابطه‌مون اطمینان می‌کردم. خیلی
عاشقش بودم، خیلی می‌ترسیدم از دستش بدم.»

سرش را تکان می‌دهد. «هیچ وقت نمی‌خواستم خانواده‌شون از هم بپاشه. ولی اون فکر می‌کرد بدون جینگ‌لینگ، هیچی نمی‌تونه شکاف بین اون و مادر و پدرش رو پُر کنه. و من... خب. من تحمل نداشتم اون رو مجبور به کاری کنم که ناراحتش کنه.»

به زحمت آب دهانم را قورت دادم. «پس تو... تو هنوز... دوستش داشتی؟ دوستش داری؟»

«معلومه. همیشه دوستش داشتم، لی. همیشه.»

رویم را برمی‌گردانم، چون خیلی سخت است که نگاهش کنم. «آخه. تو خیلی می‌رفتی سفر. تو... تغییر کرده بودی. انگار فقط کارت برات مهم بود انگار من و مامان رو، خانواده‌ت رو، پشت کمد قایم کرده بودی.»

بابا نفسش را تند می‌دهد تو.

«بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم شما دوتا فقط وانمود می‌کنین همه چیز خوبه، انگار این مشکل خودبه‌خود حل می‌شه. ولی این جور مشکل‌ها خودشون جایی نمی‌رن.»

صدایی از خودش درمی‌آورد، انگار دارد به آرامی خفه می‌شود.

صدایم می‌شکند. «ما بهت نیاز داشتیم، بابا.» از به زبان آوردن این جمله، هم دلم درد می‌گیرد و هم سَبک می‌شوم. خیلی تلاش کردم باور کنم نبودنش بهتر است، که به او نیازی نداشتیم، که من و مامان خودمان با هم کامل بودیم.

حالا که بلند گفته بودم، دیگر عصبانی هم نیستم. فقط ناراحتم.

به صدای نفس‌های سنگینش گوش می‌دهم.

وقتی دوباره حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد. «من از قصد کارم رو زیاد نکردم. ولی راست می‌گی. وقتی هم بالاخره فهمیدم مشکلی پیش اومده... نمی‌دونستم چطوری باید حلش کنم. هر بار می‌اومدم خونه، یه بار تحمل‌ناپذیری روی شونه‌م می‌افتاد. می‌دونی؟ رفتن آسون‌تر بود. خانواده

بودن از پشت تلفن. انگار دوباره بیست سالمون بود، از راه دور با هم دوست بودیم، اقیانوس آرام بینمون فاصله انداخته بود.»

تندتر حرف می‌زند انگار می‌خواهد قبل از اینکه منصرف شود، همه‌ی فکرهايش را بیرون بریزد.

«بعضی وقت‌ها واقعاً فکر می‌کردم وقتی من نیستم، شما دوتا اوضاعتون بهتره. نمی‌دونستم چطوری باید تغییرش بدم. من...» چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «این‌ها بهونه نیستن. می‌دونم تقصیر من بود. و دیگه نمی‌تونم هیچ‌کدومش رو تغییر بدم. اگه قوی‌تر و بهتر بودم، مامانت هنوز اینجا بود.»

می‌گویم: «نه. نباید فکر کنی تقصیر تو بوده. تقصیر تو نیست. درست همون‌طور که مرگ جینگ‌لینگ تقصیر مامان نبود.» می‌دانم کلمه‌هایی که از دهانم بیرون می‌آیند حقیقت دارند. باورشان دارم.

بابا هنوز سرش را تکان می‌دهد. غصه و درماندگی توی صورتش موج می‌زند.

«حتی اگه تو هم همیشه خونه بودی، باز هم هر اتفاقی ممکن بود بیفته. مامان مریض بود.»

«من فقط دلم می‌خواست...» لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد، کلماتش را فرو می‌دهد.

می‌دانم. آرزو کردن دیگه فایده‌ای ندارد. نمی‌توانیم گذشته را تغییر بدهیم. فقط می‌توانیم پیش برویم. آن‌قدر حسرت می‌خورم که احساس می‌کنم به‌زحمت خودم را سر پا نگه داشته‌ام. تمام تلاشم را می‌کنم که گره توی گلویم را فرو بدهم. «برام تعریف کن چه‌جوری همدیگه رو دیدین.»

بابا ساکت می‌شود، ولی حالت صورتش تغییر می‌کند. اصرار می‌کنم. «بگو. برنامه‌ی آشنایی دانشجویی بود، آره؟»

وقتی بالاخره حرف می‌زند، صدایش نرم و آهسته است. «اون تنها کسی بود که اونجا دلم می‌خواست

باهاش حرف بزnm. وجودش تمام کلاس رو روشن کرده
بود. مثل یه شمع. می‌تونستم همون‌جا بایستم و
سال‌ها باهاش حرف بزnm.»

بعد لبخند می‌زند، لبخندی دردناک. «وقتی اصطلاحات رو
جابه‌جا استفاده می‌کرد، خیلی می‌خندیدم. براش مهم
نبود اشتباه حرف می‌زنه، همیشه همراهم می‌خندید.
وقتی پیانو می‌زد، می‌دونم خیلی کلیشه‌ایه، ولی انگار
موسیقی و بدنش یکی می‌شدن. انگار موسیقی مثل
کشورش بود و وقتی پیانو می‌زد، احساس می‌کرد توی
خونه‌ست.»

به مادرم فکر می‌کنم که روی صندلی مشکی پیانو عقب
و جلو می‌رفت، بدنش روی موج آهنگ سوار می‌شد،
انگشت‌های دقیق و مطمئنش کنترپوان (۱۳۹)
می‌نواخت. دلم می‌سوزد، درد می‌گیرد. پشیمانم که
نگذاشتم پیانو یادم بدهد.
بابا دستش را می‌برد پشتش، کاغذ تاشده‌ای از جیب
پشتش بیرون می‌آورد.
«اون چیه؟»

بدون حرف، تای کاغذ را باز می‌کند و آن را جلوی
می‌گیرد تا ببینم.
طراحی سیاه‌قلم خانواده‌مان است روی الاکلنگ توی
پارک ویلج، مثل نقشه‌ی گنجی کهنه و رنگ‌ورو رفته
است. حتماً هزار بار آن را باز کرده و دوباره تا زده است.
«وای. فکر کردم اون رو می‌ندازی توی یه پوشه و
فراموشش می‌کنی.»

بابا اول مدتی فکر می‌کند و بعد جواب می‌دهد، انگار
کلمه‌ها را به‌سختی پیدا می‌کند. «ولی از اون
کریسمسی که بهم کادوش دادی، نگهش داشتم. اول
گذاشتمش توی چمدونم که وقتی می‌رم سفر، بتونم
نگاهش کنم. بعد کم‌کم عادت کردم اون رو بذارم توی
جیبم و همیشه باهام باشه. حالم رو بهتر می‌کنه.»
می‌گویم: «وای.»

«توی هواپیما می‌نشستم و نقاشی‌ت رو باز می‌کردم و نگاهش می‌کردم. فکر می‌کردم چقدر کارت خوبه؛ احساساتی که توی صورتمون کشیدی. هر بار نگاهش می‌کنم، انگار بهتر اون روز رو یادم می‌آد.»

چشم‌هایم از اشک می‌سوزند. «ممنونم بابا. خیلی خوشحالم کردی.»

«تو واقعاً با استعدادی. ببخشید اگه گاهی جوری رفتار می‌کردم که... فکر می‌کردی قبولت ندارم. مادرت خیلی بهت افتخار می‌کرد و حق هم داشت.»

ساکت می‌شویم و با خودم فکر می‌کنم او هم چیزی را که من متوجه شدم، فهمیده است؟ بعد از مدت‌ها طولانی‌ترین گفت‌وگوی بدون دعوایمان بود.

دلتنگی دردناک برای مادرم هنوز سر جایش است. هیچ‌وقت جایی نمی‌رود. ولی زیر لایه‌لایه‌ی خاطره پنهان شده است. خاطره‌های خوب، خاطره‌های بد. خاطره‌هایی که همه مهم هستند.

در قیژقیژ می‌کند و مادر بزرگم می‌آید تو، برایم آبمیوه آورده است. وقتی می‌بیند بیدارم، چشم‌هایش برق می‌زنند.

می‌گوید: «لی.» و بعد کلماتی سریع و آهنگین را پشت سرهم ردیف می‌کند.

برمی‌گردم به طرف پدرم و منتظر نگاهش می‌کنم. «چی گفت؟»

بابا لبخند می‌زند. «می‌گه لبخندت قدرتمنده. مثل کلمه‌ی قدرت توی ماندارین، لی.»

مادر بزرگم هم لبخند می‌زند. «لی.»

آن قدر محکم انگشتت را رو به آسمان بگیر تا مثل
 شاخه‌ی درخت، قد بکشد. به امتداد آن نگاه کن. آنجا.
 آن نقطه‌ی کوچک از دنیا که از نوک انگشتت هم
 بزرگ‌تر نیست. در نگاه اول، فکر می‌کنی تکرنگ است.
 آبی یا خاکستری یا حتی نارنجی.
 ولی پیچیده‌تر از آن است. چشم‌هایت را تنگ کن.
 لکه‌های یاسی‌رنگ را ببین. رگه‌های سبز مریم‌گلی که
 مثل خط‌چین‌اند. لکه‌های خردلی و لایه‌ی محو سرخ
 عقیق. همه‌شان در هم می‌پیچند و روی نقطه‌ای درست
 بالای انگشتت به هم می‌رسند.
 آن‌ها را با نفست فرو بده. بگذار در ریه‌هایت خانه
 کنند. این‌ها رنگ‌های همین لحظه‌اند.

موقع شام، همه زیادی ساکت‌اند و یک‌دفعه متوجه می‌شوم چرا.

«فنگ کجاست؟» به وایپو نگاه می‌کنم. «فنگ زای نالی؟»

مبهوت نگاهم می‌کند. متوجه حرفش نمی‌شوم. بابا هم همان‌قدر گیج شده است. «فنگ چیه؟» می‌گویم: «فنگ! دوستمون!»

مادر بزرگم سرش را تکان می‌دهد. «شی؟» بابا می‌گوید: «چه اسم جالبی. تکیه‌ش کجاست؟ مثل کلمه‌ی چینی ققنوسه؟»
«راستش... نمی‌دونم.»

می‌گوید: «فنگ چه ریختیه؟» از سؤالش جا می‌خورم. واقعاً چه ریختی است؟ دهانم را باز می‌کنم که توضیح بدهم، ولی دیگر نمی‌دانم. فقط یادم می‌آید که رنگ‌پریده بود و لباس‌های گل‌گلی می‌پوشید.

بابا شانه بالا می‌اندازد. «وایپو می‌گه کسی رو به اسم فنگ نمی‌شناسه.»

می‌دوم توی اتاقم و همه‌چیز را زیرورو می‌کنم تا نشانه‌ای از او پیدا کنم. او وجود داشت. مطمئنم. گوشی‌ام هنوز کار می‌کند، هنوز روی اینترنت تایوانی است. دنبال عکسی می‌گردم که می‌خواستیم توی برج تایپه ۱۰۱ بگیریم، ولی فقط عکس تاری از گوشه‌ی شانه‌ی وایپو آنجاست. ولی کیسه‌ی شیرینی، همان که نشان پرنده‌ی سرخ داشت، هنوز توی کشویم است. همه‌ش همین است؟ هیچ رد دیگری نیست؟ آن دو هفته، توی زندگی‌مان جا باز کرده بود. برمی‌گردم سر میز ناهارخوری، دور و بر خانه دنبال نشانه‌ی دیگری از او می‌گردم.

«بابا می‌شه از وایپو بپرسی اون جعبه‌ای که

فرستادن برامون کجاست؟ توش چای و شیرینی و از این چیزها بود. سیم‌کارتم هم توش بود. فنگ برامون آوردش. ببین وایپو یادشه؟»
تماشایشان می‌کنم که با هم حرف می‌زنند، مادر بزرگم به بابا اشاره می‌کند و بابا سرش را تکان می‌دهد و جواب می‌دهد.
پدرم آرام می‌گوید: «لی. وایپو می‌گه جعبه رو پست آورده، آدرس فرستنده نداشته. فکر می‌کرد من فرستادمش.»
«ولی تو نفرستادی. تو نبودى. مگه نه؟»
می‌گوید: «درسته.» نگران است. «من هیچی برات پست نکردم.»
توی اتاقم، کیسه‌ی شیرینی‌ها را تا می‌کنم و می‌گذارمش صفحه‌ی آخر دفتر نقاشی‌ام.
فنگ واقعی بود. مطمئنم.
ولی انگار اتفاقی افتاده، کسی او را یادش نیست. هیچ‌کس به‌جز من.

«بابا، می‌شه این رو ببینی؟» حلقه‌ی انگشت‌هایم دور درپوش جعبه‌ی کوچک نارنجی همیشه‌بهار تنگ‌تر می‌شود. حاشیه‌هایش از روزی که وایپو را همراهم بردم توی دودها سوخته‌اند. ولی نویسه‌ها هنوز خوانا هستند.

می‌دانم این هم واقعی است. یعنی عود هم واقعی بوده است. یعنی خاطره‌ها هم واقعی بوده‌اند.
او زیپ رنگ‌ورو رفته‌ی چمدانش را می‌کشد و درش را باز می‌کند. «آره، چیه؟»
جعبه‌ی عود را نشانش می‌دهم و به نویسه‌های قرمز رنگ اشاره می‌کنم:

最難風雨故人來

بابا از رویش می‌خواند: «زویی نِن فَنگ‌یو گورِن لای.
آهان. یه عبارته از دوران خاندان چینگ(۱۴۰). یه جمله
از یه دانشمند، شبیه یه شعره.»
«معنی‌ش چیه؟»

دوباره می‌خواند، ولی این دفعه آهسته‌تر. «زویی نِن
فَنگِیو گورِن لای. زویی نِن یعنی سخت‌ترین. فَنگ...
فَنگ رو که بلدی، آره؟»
لحظه‌ای به آن خیره می‌شود. فَنگ؟ حالا یک‌دفعه فَنگ
را می‌شناسد؟
حرفش را ادامه می‌دهد. «یعنی باد. فکر کردم قبلاً بهت
یاد داده‌م، ولی شاید اشتباه می‌کنم. و یو یعنی باران.
پس فَنگِیو یعنی باد و باران. یه‌جورهایی می‌شه گفت
به معنی هوای بده و معنی استعاری‌ش می‌شه روزگار
سخت. گورِن یعنی عزیزانت، دوست و خانواده، و لای
یعنی اون‌ها بیان. همه‌اش رو که پیش هم بذاری،
معنی‌ش می‌شه نعمت خیلی بزرگیه که توی
سخت‌ترین روزها، بتونی عزیزانت رو ببینی.»

همه‌اش را یادم است. پرنده. خاطرات عود. دنیایی که
کم‌کم ترک برمی‌داشت. سقوط. فنگ.
و از وقتی چهل و نه روز گذشته، چیزی تغییر کرده
است. بابا جور دیگری است. در طول سال‌های غیبتش،
حضورش به آبی سردی تبدیل شده بود، ولی الان وقتی
می‌آید، رنگ زرد اُخرایی گرم و اطمینان‌بخشی دارد. تمام
تلاشش را می‌کند. کم‌کم یاد می‌گیریم مثل قدیم‌ها
درست و حسابی با هم حرف بزنیم. شوخی‌های بینمان
کم‌کم دارند برمی‌گردند. دارد یادمان می‌آید چطور کنار
هم بخندیم.
این آخرین هدیه‌ای بود که پرنده می‌توانست بهمان
بدهد؛ یادآوری خاطراتمان.
تکه‌های سرگذشت خانوادگی‌ام دوباره به هم
می‌چسبند. بالاخره می‌توانم بدانم و بفهمم. یادآوری
عشقی که همیشه داشتیم، حتی زمان توفان، حتی
زمانی که دیدنش سخت بود.

می‌ماند. همیشه یادم می‌ماند.

برمی‌گردم به آدرس فنگ. از پله‌ها می‌روم بالا جلوی در
 دولنگه‌ی فولادی... و همان زنگ را فشار می‌دهم؛ ۱۳۱۴.
 بعد از مدتی که انگار خیلی طولانی است، صدای
 پاهایی را می‌شنوم که از پله‌ها پایین می‌آیند. لنگه‌ی
 در قیژقیزکنان باز می‌شود و مردی سرش را می‌آورد
 بیرون.

قبل از اینکه حرفی بزند، لکه‌ی مادرزادی روی صورتش را
 می‌شناسم. ابر آبرنگی روی گونه‌اش.
 «باز تویی؟»

قدمی به عقب برمی‌دارم. «ببخشید، نمی‌خواستم
 مزاحم بشم...»

دعوایم می‌کند. «پس برای چی زنگ خونه‌ی من رو
 می‌زنی؟»

فنگ آدرس خودش را توی آن جعبه، روی برگه‌ی
 صورتی‌رنگِ هلو کیتی ننوشته بود، آدرس فِرِد را نوشته
 بود.

«خیلی معذرت می‌خوام.» از پله‌ها می‌روم پایین و
 برمی‌گردم.

صدایم می‌زند: «یه لحظه صبر کن. یه چیزی برات
 دارم.»

در می‌خورد به هم و بسته می‌شود. صدایش را
 می‌شنوم که از پله‌ها می‌رود بالا. چند دقیقه بعد
 برمی‌گردد، پاکت نامه‌ی قرمزرنگی توی دستش است.
 می‌گویم: «نمی‌تونم ازت قبولش کنم.» فکر اینکه پول
 بگیرم، از کسی که...

سرش را تکان می‌دهد. «پول نیست. موی چن
 جینگ‌لینگه. نسوزندمش. مال تو باشه، تا اون رو به
 یاد داشته باشی.»

بعد پاکت قرمز را می‌گذارد توی دستم و قبل از اینکه
 در را ببندد، برای بار آخر نگاهم می‌کند.

این هم از این. اینجا خبری از فنگ نیست. ولی باز هم، نمی‌توانم بروم. گوشه‌ی خیابانی که یک بار همدیگر را دیده بودیم، می‌ایستم و پاکت قرمز را باز می‌کنم و تویش را می‌بینم. حلقه‌ی مویی تیره و براق تویش است، با کش سر و روبان بسته شده است. عکسی هم هست. عکسی قدیمی، ولی رنگی. دو زن جوان، توی پارک ایستاده‌اند، به دوربین نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. سمت چپ، مادرم با پیراهنی زرد و ساده ایستاده است. این عکس باید مال زمانی باشد که مادرم توی دانشکده درس می‌خواند. و کنار مادرم، خواهرش جینگ‌لینگ ایستاده است، پیراهنی پر از گل‌های رنگارنگ قرمز و صورتی و بنفش پوشیده است. جینگ‌لینگ. یا زنی که به اسم فنگ می‌شناختم. الان چهره‌اش را یادم می‌آید. الان می‌توانم ببینم، به روشنی روز. صورت جینگ‌لینگ توی تمام خاطره‌ها تار بود. چطور تا الان نفهمیده بودم؟ دوباره توی گوشه‌ی ام می‌گردم و عکس تار روزی را پیدا می‌کنم که به برج تایپه ۱۰۱ رفتم. فکر فنگ بود که عکس بگیریم. یعنی می‌خواست من بفهمم روح است؟ آسمان کم‌کم تاریک می‌شود، می‌دانم باید بروم خانه. دوباره برمی‌گردم، برای بار آخر نگاه می‌کنم، به امید اینکه یک بار دیگر پیراهن گل‌دارش را ببینم. به امید اینکه دوباره پیدایش شود و من را ببرد بازار شبانه تا غذاهای جدید خوشمزه امتحان کنم و همه‌ی اتفاقات را برایم تعریف کند. پیدایش نمی‌شود. زمزمه می‌کنم: «خدا حافظ، فنگ.» نسیمی جلویم می‌وزد و برگ درخت‌ها را می‌لرزاند. صبح روز بعد، تاکسی می‌گیریم و چهارتایی می‌رویم دَنشوی، به طرف دریا. پدرم جعبه‌ی چوبی

کوچکی را توی دستش نگه داشته است که تمام این
مدت از من پنهان کرده بود. مادر بزرگم هم کوزه‌ی
سرامیکی با اژدهاهای آبی را با خودش آورده است.
خاکسترها را رها می‌کنیم توی آب. خاکستر مادرم.
خاکستر جینگ‌لینگ.
باد می‌وزد تا خاکسترهای روی آب را با خودش ببرد.
و بعد، دیگر اثری از آن‌ها نیست. ما مانده‌ایم و
رنگ‌های بعد از آن‌ها. رنگ‌های اکنون.

بابا تصمیم گرفت یک هفته‌ی دیگر هم بمانیم. با وجود رطوبت مزخرف تابستان، با مادر بزرگم به چشمه‌های آب‌گرم رفتیم. کنار پدر بزرگم نشستیم و کشتی و مسابقه‌های تلویزیونی و ویدئو دیدیم. توی بازی دوز عمودی هم حسابی پیشرفت کرد. یکی دو بار رفتیم بازار شبانه تا همه‌ی غذاها را امتحان کنیم. به یاد فنگ، حسابی ماجراجویی کردم؛ پای مرغ، املت غذاهای دریایی، سوپ ماهی کبابی و حتی توفوی بدبوی چهارده‌روزه را هم امتحان کردم. در کمال تعجب، همه‌شان خیلی خوشمزه بودند.

روزهایی که با وایپو می‌رفتیم بازار، یاد گرفتم پاپایاهایی که رگه‌های قرمز دارند شیرین‌ترند. بهترین دارابی‌ها را می‌توان با عطر و سنگینی‌شان پیدا کرد. توی بعضی از میوه‌های اژدها سفید است و بعضی دیگر قرمز. اسم خوشه‌هایی که شبیه انگورند، ولی پوست قهوه‌ای ضخیمی دارند لونگان است. یعنی، چشم اژدها. و اگر پوستشان را بگیرید، مثل آب‌نبات شیرین‌اند. خوشمزه‌ترین قسمت گواوا، درست وسط آن است که خال‌خال و دانه‌های تُرد دارد.

با اینکه بیشتر حرف‌های وایپو را نمی‌فهمم، لحظه‌های آرامش‌بخشی که کنارش هستم را دوست دارم. خوشم می‌آید پشت میز ناهارخوری بنشینم و آشپزی کردنش را ببینم، آن‌طور که به‌دقت هر کدام از مواد را جابه‌جا می‌کند، انگار ماده‌ای گران‌قیمت است. معلوم است از گفت‌وگوهای من و پدرم خیلی خوشش می‌آید، حتی اگر متوجه حرف‌هایمان نشود. بعدازظهرهای آفتابی کنارم می‌نشیند، به انگشت‌هایم نگاه می‌کند که زغال را روی صفحه می‌کشم و پشت سرهم برایم چای می‌ریزد. گاهی وایپو چیزی می‌گوید و می‌توانم احساس کنم که ماهیچه‌های بابا منقبض می‌شوند. این‌جور

لحظه‌ها، با اینکه دقیقاً نمی‌فهمم چه می‌گویند، می‌دانم درباره‌ی مامان است، چیزی است که دوست ندارد. با آرنجم به او سقلمه‌ای می‌زنم تا یادش بیاید اینجا کنارش هستم. بعد می‌بینم شانه‌هایش کمی آزاد می‌شوند.

ولی هنوز چیزهایی هستند که باید برایشان تلاش کنیم. امکان ندارد بشود سرعت گذار غصه را بیشتر کرد. هنوز حفره‌ای به شکل مادرم درونم است. همیشه آنجا خواهد بود. ولی شاید لازم نیست حفره‌ی عمیق و تاریک، در انتظار سُر خوردن و سقوط من باشد. شاید بتواند ظرفی باشد تا خاطره‌ها و رنگ‌ها را نگه دارد و جایی برای بابا و وایپو و وایگونگ. و حتی فنگ، با اینکه رفته است.

نمی‌دانم وایپو پرنده را یادش هست یا نه. یا آن روز که او را کشیدم توی اتاقم و عود را برایش روشن کردم. این چند روز آخر، هرچیزی را که از پرنده یادم مانده، می‌کشم. از خاطراتی که دیدم. از فنگ در زاویه‌های مختلف. هر جزییاتی که یادم بیاید. وقتی دفتر نقاشی‌ام را به مادر بزرگم نشان می‌دهم، آهسته صفحه‌ها را ورق می‌زند. وقتی به نقاشی خودش و فنگ که توی معبد زانو زده‌اند می‌رسد، مدتی نگاهش می‌کند. برقی از آشنایی در چشم‌هایش می‌درخشد، ولی مطمئن نیستم درست دیده‌ام.

ولی چیزی بینمان فرق کرده است. ارتباط خاصی داریم. کم‌کم دارم بیشتر ماندارین یاد می‌گیرم. چیزهایی که خیلی وقت پیش بلد بودم، یادم می‌آید. گاهی چیزی می‌شنوم و ترجمه‌اش می‌آید توی ذهنم. همان لحظه می‌دانم معنی‌اش چیست. بابا قول داده وقتی برگشتیم، من را کلاس ماندارین ثبت‌نام کند. با من معامله کرد؛ اگر دوباره بروم مشاوره، او

هم هزینه‌ی کلاس را می‌دهد. من چانه زدم؛ به شرطی که پیش مشاوره‌ی جدید بروم و به شرطی که او هم برود پیش مشاور. بعد توافق کردیم.

امیدوارم تا نوامبر بتوانم درست‌وحسابی چینی حرف بزنم. هدفم این است، می‌خواهم وایپو و وایگونگ را غافلگیر کنم. قرار است برای روز شکرگزاری بیایند دیدنمان. تعطیلات سختی خواهد بود، ولی حضور آن‌ها همه‌چیز را بهتر خواهد کرد.

مامان نیست که بوقلمون شکم‌پر مخصوصش را درست کند با مایه‌ی توشکمی برنج شفته و برش قارچ‌های شبیه گوش. به جایش قرار است من آشپزی کنم. چندتایی از دستور پخت‌های مامان هستند که مطمئنم می‌توانم درستشان کنم، به‌خصوص اگر اکسیل کمک کند.

اکسیل. هنوز به او زنگ نزده‌ام. ایمیل نزده‌ام، پیغام نداده‌ام.

راستش را بگویم، یکی از دلایلی که نمی‌خواهم برگردم خانه، همین است. خنجری هنوز بین دنده‌هایم است. مطمئنم همیشه آنجا می‌ماند.

به اولین پیغامی فکر می‌کنم که فرستاد. خداحافظ.

ولی نمی‌شود که دیگر دوست نباشیم. هیچ‌کسی مثل اکسیل من را نمی‌شناسد. اکسیل تنها کسی است که تمام رنگ‌هایم را درک می‌کند.

هواپیمایمان زودتر از موعد می‌نشیند، ولی وقتی
بالاخره می‌رسیم خانه، دیروقت است. ستاره‌ها و
جیرجیرک‌ها بیرون آمده‌اند و ما را به خانه صدا می‌زنند.
پرده‌ها کشیده شده‌اند، ولی نوری ملایم از کناره‌هایش
بیرون می‌زند.

دردی آشنا دلم را پُر می‌کند. وقتی بعد از تاریک شدن
هوا می‌آمدم خانه و مامان توی اتاق نشیمن پیانو
می‌زد، خانه از بیرون همین شکلی بود.

شاید اگر نروم تو، بتوانم چمدان دردست، همین جا
بایستم و باز هم حضورش را احساس کنم. منتظر است
من بروم تو و او بدون اینکه نواختنش را قطع کند، بلند
سلام کند. می‌توانم وانمود کنم وقتی قطعه‌ی
راخمانینف (۱۴۱) را تمام می‌کند، پاهایش را می‌اندازد
این‌طرف صندلی پیانو و از جایش می‌پرد تا بغلم کند.
و یکی دو روز دیگر، یک‌شنبه که شد، از تخت می‌آیم
بیرون و او توی آشپزخانه است و وافل با توت و خامه‌ی
زده‌شده درست می‌کند. وقتی هنوز دارم خماری خواب را
از سرم دور می‌کنم، با صدای آوازمانند آفتابی‌اش
می‌گوید: «صبح به‌خیر!» و من زیر لب و غرغرکنان
جوابش را می‌دهم. یادم می‌ماند لبخند بزخم و ببینم
برای به‌هم‌زدن مایه‌ی وافل کمک می‌خواهد یا نه.
همه‌ی کارهایی را که همیشه یادم می‌رفت، انجام
می‌دهم، همه‌ی چیزهایی که آرزو دارم می‌توانستم
برگردم و مثل لایه‌ی دیگری از آبرنگ روی خاطراتم
اضافه کنم.

«لی، نمی‌آی؟»

راننده‌مان از جلوی خانه دور می‌شود و فقط من،
چمدان‌به‌دست، می‌مانم جلوی خانه. به بابا خیره نگاه
می‌کنم که کلیدها را توی دستش می‌چرخاند.

طولانی و آهسته، نفسم را بیرون می‌دهم. «فکر کنم
 یادمون رفته چراغ رو خاموش کنیم.»
 می‌گوید: «یادمون نرفته.» و همین دو کلمه سرعت
 تپش قلبم را ده برابر می‌کند. چون حرفش به‌جز اینکه
 مامان واقعاً زنده است و توی خانه است و منتظر ما،
 چه معنای دیگری ممکن است داشته باشد؟
 چمدانم را که به‌زور بلند می‌کنم و دنبال می‌کشم به
 طرف خانه، قلبم تندتند می‌زند. دنبال بابا می‌روم زیر نور
 زرد و وارد خانه می‌شوم.
 «برگشتین! خوش اومدین!»
 کمی زمان می‌برد متوجه شوم مادرم نیست.
 «آکسل.» تندتند پلک می‌زنم تا نبیند ممکن است
 همین الان بزنم زیر گریه.
 بابا می‌گوید: «نوشیدنی خنک داریم؟» کفش‌هایش را
 درمی‌آورد و به طرف آشپزخانه می‌رود.
 آکسل جواب می‌دهد: «همین الان لیموناد درست
 کردم.»
 بابا می‌گوید: «آفرین، پسر خوب. بیاین همه با هم
 بخوریم.»

آکسل می‌گوید: «معلومه که می‌دونستم رفتی تایوان.
 فکر می‌کنی کی قرار بود مراقب می‌باشه؟» گریه
 میان پاهای آکسل می‌رود و می‌آید.
 احساس گناه به رنگ سبز اکسید کروم وجودم را پُر
 می‌کند. چطور گریه‌ی مادرم را فراموش کرده بودم؟
 معلوم است که بابا به آکسل یا تینا زنگ زده است.
 آکسل با صدایی دوست‌داشتنی که مطمئناً جلوی
 هیچ‌کس دیگری استفاده نمی‌کند، می‌گوید: «الان دیگه
 حسابی با هم دوست صمیمی شدیم، مگه نه، پیشی
 خانم؟» خم می‌شود تا پشت گوش‌هایش را بخاراند.
 صدای خُر خُر می‌می چند درجه‌ای بیشتر می‌شود.
 دوست صمیمی توی سرم به دیواره‌های جمجمه‌ام

می‌کوبد، منعکس و تکرار می‌شود. ما هم دوست صمیمی هستیم دیگر؟ همیشه هم خواهیم بود، مگر نه؟

بابا خمیازه‌ی طولانی و بلندی می‌کشد. «آکِسل، باز هم ممنون. خیلی کمک کردی.» از جایش بلند می‌شود. «من می‌رم بخوابم تا تأثیر اختلاف ساعت رو از بین ببرم، ولی شما دوتا هر چقدر خواستین اینجا بمونین.» واقعاً؟ بابا می‌گذارد آکِسل بعد از نیمه‌شب اینجا بماند. به صدای پاهای جوراب‌پوش بابا گوش می‌کنیم که از پله‌ها بالا می‌رود، پله‌ی آخر قیژقیژ می‌کند و بابا ته راهرو می‌پیچد توی اتاقش. در اتاق کارش پشت سرش بسته می‌شود.

سکوت سنگین. می‌خزد بینمان، گودالی عمیق حفر می‌کند که کم‌کم پریدن از رویش غیرممکن می‌شود. آکِسل می‌گوید: «خب.» از این کلمه بدم می‌آید. مثل جزیره‌ای کوچک پُر از افکار است، پُر از سؤال، پُر از انتظار.

مغزم می‌رود سراغ موضوعی تا سکوت ناراحت را بشکنند. «بابا باید باهات حساب می‌کرد. منظورم برای نگهداری از گربه‌ست.»

آکِسل می‌گوید: «می‌خواست حساب کنه. من قبول نکردم.»

«آکِسل...» می‌خواهم حرف بزنم، ولی سرش را تکان می‌دهد و حرفم را قطع می‌کند.

«ولش کن، لی. همون قدر که به‌خاطر شما بود، به‌خاطر خودم هم بود. اینجا موندن، تنهایی با گربه و خاطرات، حس خوبی داشت.»

خاطرات. به دود عود فکر می‌کنم و صحنه‌هایی از گذشته.

«حالت چطوره؟»

می‌دانم منظورش چیست. الان دو ماه می‌شود که مادرم مُرده است.

مرده است. همین.
 فکر کنم واقعاً رفته است.
 می‌گویم: «یه‌کم بهترم.» و راست گفته‌ام. «تو چی؟»
 سرش را تکان می‌دهد. «من هم همین‌طور.»
 نفس عمیقی می‌کشم. «می‌شه یه چیزی بپرسم؟»
 آکسیل روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. «معلومه.»
 «ایمیل‌هات...» ساکت می‌شوم چون نمی‌دانم چطور
 باید سؤال را مطرح کنم.
 «ایمیل‌هام؟»
 «آره. اممم. قضیه‌ی اون‌ها چی بود؟»
 نگاه سردرگمی بهم می‌اندازد. «چی؟»
 «منظورم اینه که...» صورتم داغ می‌شود و پشیمانم که
 درباره‌شان حرف زده‌ام. «یه‌ذره عجیب بودن.
 بعضی‌هاشون... خیلی بی‌ربط و بی‌مقدمه بودن. نه اینکه
 همه‌چی به زمینه‌سازی و مقدمه‌چینی نیازی داشته
 باشه، ولی، فقط... یه‌ذره یکهوایی بودن!»
 می‌گوید: «لی، واقعاً نمی‌فهمم چی داری می‌گی.»
 نمی‌توانم بفهمم جا زده است یا واقعاً دارد خنگ‌بازی
 درمی‌آورد. «ایمیل‌هات دیگه.»
 «خب، اینجاش رو فهمیدم. کدوم ایمیل‌ها؟»
 «همه‌شون.» کم‌کم دارم صبرم را از دست می‌دهم.
 «ایمیل‌هایی که وقتی تایوان بودم برام فرستادی.»
 اخم‌هایش می‌روند توی هم. «آهان. بله. نمی‌دونم
 درباره‌ی چی حرف می‌زنی... چون وقتی تایوان بودی، من
 یه دونه ایمیل هم برات نفرستادم.»
 چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. «چی؟»
 نگاهم می‌کند. دارد شوخی می‌کند؟
 گوش‌هایم را بیرون می‌آورم و ایمیل‌هایم را باز می‌کنم،
 انگشتم را می‌کوبم روی صفحه، هر لحظه عصبانی‌تر
 می‌شوم. تا برنامه باز شود، دستم روی صفحه‌ی گوشی
 معلق می‌ماند...
 نکند ایمیل‌ها واقعی نبودند؟ نکند همه را توی خیالم
 دیده‌ام؟

ولی نه. خوشبختانه، پیغام‌هایش آنجا هستند.
عصبانیت‌م برمی‌گردد، شدیدتر و بلندتر از پیش. دیگر
چقدر می‌خواهد ترسوبازی در بیاورد؟ «این ایمیل‌ها.»
گوشی را هل می‌دهم توی صورتش. «الان یادت اومد؟»
اکسیل گوشی را از دستم می‌گیرد. ایمیل‌ها را دانه‌دانه
باز می‌کند. نگاهش می‌کنم که کلمه‌ها را می‌خواند،
چشم‌هایش خط قلم‌موی آبرنگ را دنبال می‌کنند. وقتی
گوشی را پس می‌دهد، رنگش پریده است.
«لی، باید حرفی رو که می‌خوام بزنم، باور کنی، باشه؟»
یک‌دفعه، آرامش عجیبی وجودم را می‌گیرد. اگر
می‌خواهد این بازی را راه بیندازد، کاری از دستم
بر نمی‌آید. «می‌خوای بگی تو ایمیل‌ها رو نفرستادی؟»
«من ایمیل‌ها رو نفرستادم.»
«با اینکه من توی گوشی‌م مدرکش رو دارم؟»
می‌گوید: «بذار حرفم رو تموم کنم.» با شست دستش،
صورتش را می‌خاراند. «اون ایمیل‌ها رو نوشته‌م، ولی
هیچ‌کدومش رو نفرستادم.»
«این حرفت اصلاً معنی نداره!»
«توی ایمیل‌های ذخیره‌شده‌م بودن. من... همیشه این
کار رو می‌کنم.» آب دهانش را قورت می‌دهد. «همیشه
پیغام می‌نویسم. ایمیل‌هایی که... توی خیالم دوست
دارم بفرستم. ولی هیچ‌وقت توی دنیای واقعی اون‌ها
رو نمی‌فرستم. فقط می‌نویسم، ذخیره می‌کنم و می‌ذارم
همون‌جا بمونن.»
صورتش را به‌دقت نگاه می‌کنم، به دنبال کوچک‌ترین
نشانه‌ای از چرندیات گفتن می‌گردم تا گیرش بیندازم.
«لی، قسم می‌خورم. من... من فقط. الان که تو این‌ها
رو دیدی، قلبم داره از کار می‌ایسته.» خنده‌ی لرزانی
می‌کند.
«خداحافظی کردی...» ساکت شدم، چون نمی‌دانستم

چطور سؤال را بپرسم.

«چی؟»

«ایمیل اولت. توش نوشته بود خداحافظ و یه لینک از آخرین آهنگ مجموعه‌ی باغ لاکهارت توش بود. منظورت چی بود؟ چرا خداحافظی می‌کردی؟»
«اون رو.... واقعاً گفتم.» صدایش آهسته می‌شود. «با مامانت خداحافظی می‌کردم. ولی بعد دیدم که به بقیه‌ی مجموعه نمی‌خوره، با اینکه از همون ساختار و سازها استفاده کرده بودم. تو فکر کردی منظورم چی بوده؟»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم.

آکسیل بالاخره می‌گوید: «پس باور کردی؟ که من اون ایمیل‌ها رو نفرستادم؟»
می‌گویم: «پیغام‌های ذخیره‌شده رو نشونم بده.»
«چی؟»

«گوشی‌ت رو بیار. پوشه‌ی ذخیره‌هات رو باز کن. نمی‌خوام بخونم. فقط می‌خوام ببینم که اونجان.»
«خدایا!» از سر ناباوری، صدایی از دهانش خارج می‌شود. ولی با این حال، گوشی‌اش را از جیبش درمی‌آورد.

ایمیلش را باز می‌کند. سعی می‌کنم حالت صورتش را به خاطرم بسپرم. یعنی این آخرین باری است که این‌طوری با هم حرف می‌زنیم؟ اینجا پایان همه‌چیز است؟ نمی‌تواند چیزی را که فرستاده، تغییر دهد. چشم‌هایش از حدقه می‌زنند بیرون. «اممم. این دیگه چه جور مسخره‌بازی‌ایه؟»
می‌پرسم: «چیه؟»

«هیچ‌کدوم از پیغام‌های ذخیره‌شده‌م نیست! هرچیزی که نوشته بودم. و به‌جاش... به‌جاش این هست.»
گوشی‌اش را می‌دهد به من.

عکس سایه‌ی پرنده‌ای بالای حیاط ماست. درست همین حیاط خانه‌ای که تویش ایستاده‌ایم.
آکسیل می‌گوید: «من تا حالا این عکس رو ندیده‌

بودم. نمی‌دونم چه‌جوری اومده توی گوشی‌م! خیلی عجیبه.»

پرنده. عود. فنگ. هیچ‌چیزی دیگر برایم عجیب نیست. به‌خصوص بعد از این اتفاق‌ها.

می‌گویم: «باشه.»

گیج شده است. «باشه، چی؟»

«قبول می‌کنم. جوابت رو قبول می‌کنم.» ولی الان باید بروم گوشه‌ای و با چیزهای جدیدی که فهمیده‌ام، همه‌ی ایمیل‌هایش را دوباره بخوانم. از فکرش قلبم تیر می‌کشد. «باید برم بخوابم.»

آکسیل بلند می‌شود. «وایستا. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

«همین الان؟»

می‌گوید: «همین جا، طبقه‌ی بالا.»

و برای لحظه‌ای فکر وحشتناکی به سرم می‌زند که نکند می‌خواهد مجبورم کند بروم توی اتاق‌خواب اصلی و لکه را ببینم. می‌دانم دیگر آنجا نیست. با اینکه کسی از اتاق استفاده نمی‌کند، موکت را برداشته‌اند.

«لی؟» تردید را توی صدایش می‌شنوم.

«بله؟» سرم را کج می‌کنم تا توی چشم‌هایش نگاه کنم. «دقیقاً می‌خوایم کجا بریم؟»

«اتاق. اشکال نداره؟»

خیالم راحت می‌شود.

بعد ترس دیگری توی دلم جایگزین می‌شود. قبلاً خیلی توی اتاقم بوده‌ایم. ولی همیشه اتفاقی سر از آنجا درمی‌آوردیم، اما حالا می‌خواهد با برنامه‌ریزی من را ببرد آنجا.

صدای خودم را می‌شنوم. «آهان. باشه. بریم.»

طبقه‌ی بالا ساکت و تاریک است. چراغ‌ها خاموش‌اند و صدای خروپف بابا بلند شده است. اکسیل به نرمی قدم برمی‌دارد، می‌داند کدام یکی از پله‌ها قیژقیز می‌کنند. بالای پله‌ها، می‌پیچیم چپ و بیرون در جلوییم را می‌گیرد.

زمزمه می‌کند: «چشم‌هات رو ببند.»
نگاهش می‌کنم. «حتماً باید ببندم؟»
«هیسس.»

کنارم ایستاده است. این‌پا و آن‌پا می‌کنم و وزنم را احساس می‌کنم.

زمزمه می‌کند: «فقط چشم‌هات رو ببند.»
چشم‌غره‌ی اغراق‌آمیزی می‌روم تا اضطرابم را از صورتم نخواند. همین که دلهره دارم و نبضم این‌قدر تند می‌زند، کافی است. مطمئنم می‌تواند صدایش را بشنود.
پشت پلک‌های بسته‌ام هنوز روشن است، نورهای چشمک‌زن کوچک، مثل پروانه‌هایی در دام‌افتاده. صدای دست اکسیل را روی دستگیره‌ی در می‌شنوم، در را باز می‌کند. صدای تق کلید چراغ می‌آید.
اکسیل من را می‌برد توی اتاق. بیشتر زندگی‌ام را توی این اتاق گذرانده‌ام؛ پس چرا احساس می‌کنم اینجا برایم غریبه است؟ صدای بسته شدن در را پشت سرمان می‌شنوم.

آخرین باری که با هم تنها بودیم، مادرم مرد...
«خب، الان می‌تونی نگاه کنی.»

اصلاً اتاق من نیست. یعنی هست، ولی کاملاً متفاوت است. وقتی سفر بودم و دنبال ارواح و خاطرات می‌گشتم، اکسیل دیوارهای اتاقم را رنگ کرده است. به جای رگه‌های کاراملی‌رنگ از تلاش ناموفق من، رنگ‌های زنده‌ای روی دیوار زده است.

خط پررنگ قلم مو چرخ می‌زند و دور اتاق می‌چرخد. حتی پشت در هم رنگ شده تا با دیوارها یک‌دست باشد. زرد انبه‌ای و آبی لاجوردی و سبز درخت‌های جنگلی و قرمز آلویی. انگار درسی از حرکت می‌دهد. اُفت‌وخیز دارد... فهمیدم، مثل موسیقی است.

انگار برعکس همیشه کار کرده است. به جای آهنگ‌سازی از روی نقاشی، این بار دنیایی از صداها را روی سطحی دوبُعدی پیاده کرده است. انگار یکی از سونات‌های مامان را با رنگ توضیح داده است. بعضی از رنگ‌ها شکل‌های مبهمی می‌شوند که شاید شبیح چیزهای دیگری باشند. هرچه بیشتر بهشان دقت می‌کنم، واضح‌تر می‌شوند. مثل بچه‌ای که ابرها را در جست‌وجوی شکل‌ها نگاه می‌کند، آن‌ها را تشخیص می‌دهم. درخت می‌بینم و گریه... هواپیما... یک جفت پا...

بالای گوشه‌ی جنوب غربی دیوار، موجودی سرخ با بال‌هایی گسترده، منقاری تیره و دُمی بلند جا گرفته است. سر جایم خشکم می‌زند، چون امکان ندارد او درباره‌ی پرنده چیزی بداند.

می‌گوید: «خب؟» دوباره این کلمه‌ی لعنتی. «خدای من، آکسیل.» صدایم ارغوانی روشن شده است. سریع می‌گوید: «اگه ازش بدت می‌آد، خودم کمکت می‌کنم روش رنگ بزنیم. فکر کردم تغییر برات خوب باشه، یه‌ذره رنگ دور و برت بیاد...» می‌گویم: «نه.» شاید بیش از حد محکم گفتم. می‌ایستد و نگاهم می‌کند.

«اصلاً منظورم این نبود.» به‌زحمت کلمه‌ها را پیدا می‌کنم. «خیلی... اینجا خیلی خوب شده. باورم نمی‌شه همچین کاری برام کردی.»

می‌گوید: «حاضرم هرکاری بکنم تا من رو ببخشی.» برمی‌گردم تا نگاهش کنم.

به‌نرمی اضافه می‌کند. «از ته دل می‌گم.»

«من هم همین‌طور.» جمله‌ام آن‌قدر کوچک و

ناکافی است که خودم چندشم می‌شود. «یعنی...
ببخشید که باهات حرف نزد، یعنی بعد از اینکه
مامانم...»

حتی نمی‌توانم آن را به زبان بیاورم، ولی اکسیل سرش
را تکان می‌دهد.

«نباید تو رو از خودم می‌روندم. باید باهات حرف
می‌زد، درباره‌ی همه‌چی. چون تو همیشه بهترین
دوستم بوده‌ای.» وحشت نارنجی روشن مثل برق از
وجودم می‌گذرد. چشم‌هایم را محکم می‌بندم. «الان
واقعاً دارم بی‌سروته حرف می‌زنم.»

اکسیل می‌خندد و صدایش مثل آب گرم روی سرم
می‌ریزد. کنار هم روی لبه‌ی تخت می‌نشینیم.
می‌گوید: «بذار من اول سعی کنم چیزی رو که
می‌خوام، بگم.» صدایش ملایم است و با خودم فکر
می‌کنم شاید اضطراب دارد.

این فکر همه‌چیز را تغییر می‌دهد. نمی‌داند
دست‌هایش را چه‌کار کند. مرتب عینکش را درمی‌آورد و
با آن بازی می‌کند. مدام دستش را توی موهایش
می‌کشد. به چشم‌هایم نگاه می‌کند و دوباره نگاهش را
می‌دزد، انگار بعد از سال‌ها دوستی، برای اولین بار
سختش است توی چشم‌هایم نگاه کند.

یعنی معذرت‌خواهی این‌قدر سخت است؟
«یه دلیل نقاشی دیوار اتاقت این بود که دیگه
نمی‌تونستم قهر بودنمون رو تحمل کنم. قبل از اینکه
بری، می‌خواستم یه‌ذره بذارم راحت باشی. امیدوار بودم
وقتی از تایوان برگردی، بتونیم دوباره حرف بزنینم. ولی
همه‌ش فکر می‌کردم...»

این سکوتش، طولانی‌ترین سکوت دنیاست. بدجوری
منتظر ادامه‌ی جمله‌اش هستم.

«همه‌ش فکر می‌کردم باید بذارم خودت حالت خوب
بشه.» جمله‌اش را تمام می‌کند و به جای اینکه نگاهم
کند، سرش را می‌اندازد پایین. «راستش... اون‌طوری برام
راحت‌تر بود.»

توی ذهنم فریاد می‌زنم، آره! معلومه!
«ولی... خب... من باید توی شرایط سختی که داشتی،
کمکت می‌کردم...»

حرفش را قطع می‌کنم چون از صورتش می‌خوانم دارد
با خودش می‌جنگد و تلاش می‌کند حرفش را بزند.
می‌گویم: «اشکال نداره.» با اینکه حرف‌هایم مثل خنجر
توی قلبم فرو می‌روند، ادامه می‌دهم. «خب، سرت
شلوغ بوده و حتماً باید کلی با لیان موسیقی تمرین
می‌کردین... درک می‌کنم.»
«چی؟»

سریع توضیح می‌دهم: «کارو بهم گفت.»
سرش را محکم تکان می‌دهد. «نه. نه. اشتباه می‌کنی.
از چند هفته قبل از روز دو و نیم، دیگه ندیدمش. حتی
توی کلاس موسیقی هم جام رو عوض کردم.»
دهانم را باز می‌کنم تا چیزی بگویم.
اما هیچی از دهانم در نمی‌آید.
می‌گوید: «ببین، من هیچ‌وقت بهت توضیح ندادم توی
بهار چه اتفاقی افتاد. می‌خواستم، ولی من فقط... چطور
بگم... لیان خیلی دور و برم می‌پلکید، همه‌ش از
استعداد موسیقی‌م همه‌جا تعریف می‌کرد... همه‌ش ازم
می‌خواست باهاش هم‌گروه بشم تا نمره‌ش رو ببره
بالا.»

سرم را تکان می‌دهم، انگار فهمیده‌ام. ولی نمی‌فهمم.
«تعطیلات تابستون که رفتم پورتوریکو، با پسرعموم
سالوادور (۱۴۲) خیلی حرف زدیم. درباره‌ی تو هم باهاش
حرف زدم.»

با پسرعمویش درباره‌ی من حرف زده است. نمی‌دانم
چرا این‌قدر تعجب کردم.
«سالوادور خیلی راحت، مثل مادر بزرگ و پدر بزرگ کارو.
وقتی براش تعریف می‌کردم چقدر فکرمون نزدیک به
همه و چقدر راحت همدیگه رو درک

می‌کنیم... خیلی رُک بهم گفت که من فقط گول
 تعریف‌های لیان رو خوردم و بهترین دوستم رو که تو
 باشی... تنها گذاشتم. بعدش، وقتی برگشتم خونه...
 خیلی به حرف‌هاش فکر کردم. حق با اون بود... توی
 جشن زمستونه، دنبالت گشتم و دیدم بیرون داری با
 اون یارو، وستون حرف می‌زنی... دیگه نمی‌دونستم باید
 چی‌کار کنم. ناامید شده بودم. اون موقع، لیان همه‌ش
 دور و برم بود، دیگه هم مثل قبل بهم زور نمی‌گفت...
 لی... من خیلی دوست بدی برات بودم...»
 لیان... نفس عمیقی می‌کشم. پس این‌طور؟
 دوباره تندتند حرف می‌زند. «اگه نخوای دوباره با هم
 دوست باشیم، درکت می‌کنم. بهت احترام می‌ذارم.
 میدونم که بهت کم‌محلی کردم...»
 از دهانم می‌پرد: «نه.» خوب است. لال نیستم. وحشت
 چرخ‌دنده‌هایم را به کار انداخته است. «فقط از طرف تو
 نبود. هر دومون به هم کم‌محلی کردیم.» این را
 نمی‌خواستیم بگویم، ولی شروع خوبی بود.
 می‌خواهم ادامه بدهم، ولی اکسیل سرش را تکان
 می‌دهد، سرش را می‌اندازد پایین. «ببخشید، لی. دیگه،
 هیچ‌وقت، هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم... هنوز با هم
 دوستیم؟»
 وقتی سرم را بالا می‌گیرم، اکسیل دستش را گذاشته
 روی دهانش، انگار می‌خواهد جلوی حرف‌هایش را
 بگیرد.
 بالاخره به زحمت می‌گویم: «همه‌چیز رو اشتباه متوجه
 شدی.»
 دوباره رو می‌کند به من و توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.
 چشم‌هایش ناراحت‌اند و شکست‌خورده.
 «اکسیل، خیلی ساله که با هم دوستیم. من هم در مورد
 تو بی‌انصافی کردم. وقتی مامانم... وقتی... همه‌ش به
 اون روزی فکر می‌کنم که...»
 لازم نیست دیگر چیزی بگویم. نگاه خاکستری‌اش

نشان می‌دهد دقیقاً می‌داند چه می‌گویم.
«اگه توی زیرزمین شما نبودم. اگه خونه‌ی ما بودیم،
مامانم...» کلمه‌ها توی گلویم گیر می‌کنند.
به نرمی می‌گوید: «تقصیر تو نبود، لی.»
چشم‌هایم را محکم روی اشک‌هایی که با چنگ و دندان
خودشان را از بدنم می‌کشند بالا، می‌بندم.
«نباید خودت رو مقصر بدونی. نمی‌تونی بذاری اون روز
همه‌چیز رو متوقف کنه.»

چشم‌هایم هنوز بسته‌اند، ریه‌هایم فشرده می‌شوند.
«خیلی ترسیده‌م.» آن‌قدر سریع و آرام حرف زدم که
لحظه‌ای خودم هم باورم نمی‌شود واقعاً چیزی گفته‌ام.
«لی. من رو ببین. لی؟»
به‌زور چشم‌هایم را باز می‌کنم.
مدتی بهم خیره می‌شود، چشم‌هایش صورتم را برانداز
می‌کنند.

«مامانت یه بار یه چیزی بهم گفت. یک‌شنبه‌ی
وافل‌خوری بود. تو هنوز بیدار نشده بودی و من داشتم
بهبش کمک می‌کردم مایه‌ی وافل رو هم بزنه. مامانت
گفت اومدن به آمریکا برای ازدواج با پدرت، براش
ترسناک‌ترین کار دنیا بوده.»

چشم‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم.
«گفت ترک کردن خانواده‌ش اون رو از ته دل ترسونده
و بابات رو هم درست و حسابی نمی‌شناخته، ولی یه
غریزه‌ای بهش گفته که ارزشش رو داره. گفت انگار از
روی یه دره پریده و امیدوار بوده جایی که فرود می‌آد،
فوق‌العاده باشه.»

امیدوار بوده همه‌چیز اینجا بهتر شود؟ دست‌هایم را
می‌پیچانم به هم. تشبیه‌های مادرم هم مثل
اصطلاحاتش بود... درکشانشان برایم سخت بود... معمولاً
خیلی خیال آدم را راحت نمی‌کرد.
«لی.»

دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم.

«گفت یکی از بهترین تصمیم‌های زندگی‌ش بوده. شجاعانه‌ترین کاری که کرده. برای بودن کنار پدرت حاضر بوده از خودش بگذره. گفت امیدواره من هم همچین فرصتی توی زندگی‌م داشته باشم. جمله‌ش رو یادمه... وقتی بفهمی چی برات مهمه، می‌فهمی چه‌جوری ازخودگذشتگی کنی.»
ازخودگذشتگی. همان کلمه‌ای که کارو استفاده کرده بود.

مامان همیشه هوایمان را داشت. هیچ‌وقت مستقیم چیزی بهم نمی‌گفت، ولی معلوم بود. به‌زور توی چشم‌های آکسل نگاه می‌کنم. فکر می‌کردم توی سال‌های گذشته، خوب شناختمش. فکر می‌کردم بهتر از هرکسی او را می‌شناسم. اشتباه می‌کردم. هیچ‌وقت نمی‌دانم نگاه امیدوار توی چشم‌هایش چه معنی‌ای می‌دهد.

«اگه می‌خوای بیشتر فکر کنی، درکت می‌کنم. اگه بعد از فکر کردن، بگی نمی‌تونی من رو ببخشی و دیگه مثل قبل نمی‌تونی با من دوست باشی، باز هم درکت می‌کنم. فقط می‌خوام بدونی...»

می‌گویم: «آکسل. دیگه خفه شو. تو بهترین دوستمی. بدون کمک تو نمی‌تونم از فکر بدبختی‌هام بیام بیرون. اگه تو اشتباه کرده‌ای، خب من هم اشتباه کرده‌م. تو هم من رو ببخش.»

در جوابم لبخند می‌زند.

می‌پرسم: «چه رنگی؟»

آرام می‌خندد و می‌گوید: «همه‌ی رنگ‌ها.»

فردای روزی که برگشتیم، اداره‌ی پست تمام نامه‌هایمان را تحویل می‌دهد. بعد نامه را می‌بینم: تاریخ رویش نشان می‌دهد درست بعد از اینکه رفتیم تایوان، رسیده است. از برلین آن را فرستاده‌اند خانه‌مان.

گوشه‌اش چاپ شده است: اتاق هنر کرایس. بابا می‌گوید: «خب؟ باز می‌کنی یا همین‌طوری اونجا می‌ایستی؟»

نامه را هل می‌دهم توی دستش. «تو بازش کن.»
«امکان نداره. مال خودته. بهش افتخار کن، مهم نیست توش چی نوشته.»
صبر می‌کنم. «تو می‌دونی این چیه؟ ماما بهت گفته بود؟»

می‌گوید: «بله. گفته بود.»
دست‌هایم آن‌قدر می‌لرزد که چیزی نمانده پاکت را نابود کنم.

لی چن ساندرز عزیز:
با افتخار از شما دعوت می‌کنیم برای نمایشگاه بین‌المللی هنرمندان جوان، در اتاق هنر کرایس به ما بپیوندید.

بعد از خواندن جمله‌ی اول جیغ و دادم بلند می‌شود. وقتی بالاخره به اندازه‌ای آرام می‌شوم که بقیه‌اش را بخوانم، وزنی روی دلم سنگینی می‌کند. به بابا نگاه می‌کنم، منتظرم بگوید این کار عملی نیست، بگوید ارزشش را ندارد...

«چی شده؟»

می‌گویم: «واقعاً دلم می‌خواد برم.»
می‌خندد و می‌گوید: «معلومه که می‌ری. من هم همراهت می‌آیم.»

«جدی می‌گی؟»

قلبم هزار تکه می‌شود، به رنگ همه‌ی گیاهان جنگل‌های استوایی. می‌پریم تا بغلش کنم. و بعد، معلوم است که زنگ می‌زنم به آکسیل. می‌گوید: «می‌دونستم.»

«حالا از دماغم درمی‌آد.» می‌گذارم وحشتم سرازیر شود. «تمام این مدتی که تایوان بودم، باید ریزه‌کاری‌های آخر رو روی نقاشی‌ها پیاده می‌کردم.»

می‌پرسد: «روی هم چندتا کار داری می‌بری؟» همیشه با عقل و منطق حرف می‌زند.

«باید سه‌تا نمونه می‌فرستادم و می‌تونم به‌جز اون‌ها، حداکثر هفت تا کار ببرم. یعنی در کل ده‌تا.»

«ولی مجبور نیستی اون‌ها رو زودتر بفرستی، نه؟ می‌تونی با خودت ببریشون؟»

«آره، ولی...»

«حالا نمایشگاه کی برگزار می‌شه؟»

«یه هفته‌ی آخر ماهه... دقیقاً یه روز مونده به مدرسه، برمی‌گردم.»

از آن‌طرف خط، صدای خش‌خش می‌آید. «خب، یعنی آگوست...»

«آکسیل داری چی‌کار می‌کنی؟»

«معلومه، دارم دنبال بلیت هواپیما می‌گردم.»

«تو هم... می‌آی؟ برلین؟»

«شوخی می‌کنی؟ همچین چیزی رو از دست نمی‌دم. حواست هست که تولدت اونجاییم.»

«ولی پس اندازت...»

«مال منه و هرکاری دلم بخواد باهاش می‌کنم. در هرصورت، نگران نباش، لی. گفته‌ن، حداکثر ده‌تا. معنی‌ش این نیست که حتماً باید ده‌تا کار ببری.»

آه می‌کشم. «امکان نداره برنده بشم.»

«خب که چی؟ اصلاً هدف این نیست. منظورم اینه که، باشه، شاید اول هدف‌ت این بود، ولی اینکه تو

هم توی نمایشگاهی، خودش خیلی چیز بزرگیه.»
«آه.»

«دیگه لازم نیست به فکر برنده شدن باشی. حالا دیگه
فرق کرده. حالا فقط برای دلت می‌ری. نباید چون
می‌ترسی، بی‌خیال بشی.»

می‌گویم: «می‌دونم. می‌دونم. تمومش می‌کنم. باید
تمومش کنم. فقط من...»

آکسل جمله‌ام را تمام می‌کند. «ترسیدی؟»
«همه‌ی کارها نیمه‌تمومه... اتفاق‌هایی که بعدِ مامان
افتاد... یه جورهایی جلوی کارم رو گرفت.»

«خب، برای چی هنوز پای تلفنی؟ برو به کارت برس.»
دوباره آه می‌کشم. «باشه. باشه.»

«وقتی اون قدر کار کنی که اجازه‌ی استراحت داشته
باشی، باهات حرف می‌زنم.»

«آه.» خودم را رها می‌کنم روی مبل. کاملاً افقی
می‌شوم. «ولی حداقل می‌دونم باید چی کار کنم.»
می‌گوید: «چی؟» ولی انگار می‌داند می‌خواهم چه
بگویم.

«باید رنگ‌ها رو رها کنم.»

«بله. باید ره‌اشون کنی.» از صدایش معلوم است دارد
می‌خندد.

بابا اصرار کرد پول بلیت اکسیل را بدهد تا برای مراقبت از می می از او تشکر کرده باشد. کارو و خانواده اش کل این ماه فرانسه اند، ولی چهارتایی برای نمایشگاه به برلین می آیند.

هرطور که بود، آلبوم کارهایم را آماده کردم. مجموعه ای که فکر می کنم اگر مامان می دید، حسابی بهم افتخار می کرد.

سه تایی یک ردیف کامل هواپیما را اشغال می کنیم، بابا روی صندلی کنار راهرو، اکسیل وسط و من آخر، کنار پنجره.

به نقاشی هایم فکر می کنم، امن و امان توی کیف در بسته ای توی محفظه ی بالای سرمان هستند. بیست و دو ساعت تا افتتاح نمایشگاه مانده است. هواپیما اوج می گیرد به طرف آسمان، توی هوا سر می خورد، فشار هوا ما را می کشد توی صندلی هایمان. با اکسیل بیرون را نگاه می کنیم. زمین زیر پایمان، کوچک می شود. ماشین ها به اندازه ی اسباب بازی اند، بعد به اندازه ی مورچه و بعد دیگر هیچ.

حلقه های پنبه ای از کنارمان رد می شوند. از میان لایه هایشان عبور می کنیم. هواپیما بالای ابرها در گستره ی آبی باورنکردنی و روشنی صاف می شود. هواپیما زاویه می گیرد و کج می شود و من در برابر نیروی جاذبه مقاومت می کنم، تکیه می دهم به شیشه و صورتم را به آن می چسبانم. نگاهم می افتد به ابرهای زیر پایمان، سایه مان رویشان افتاده، سایه ای به شکل یک پرنده.

مجموعه‌ی یادمان

هشت نقاشی سوررئالیست اثر لی چن ساندرز

ابعاد هر کدام ۹۱ × ۶۱ سانتی‌متر

زغال و گواش

۱. شجره‌نامه‌ی خانوادگی

۲. پیانو

۳. امیلی دیکنسون

۴. عود

۵. پرنده‌ی سرخ

۶. شکاف‌هایی در آسمان

۷. خواهرها و ارواح

۸. زنجیره‌ها

بیانیه‌ی هنرمند:

خاطره چیست؟ نمی‌توانید آن را توی دستتان نگه دارید، یا ببینیدش، یا عطرش را حس کنید یا مزه‌اش کنید. فقط تکانه‌هایی است که بین یاخته‌های عصبی جابه‌جا می‌شود. گاهی وقت‌ها مثل انتخاب است و بقیه‌ی وقت‌ها مثل مراقبت یا محافظت از خود. این مجموعه نوعی شرح‌حال است، زاده‌ی کاوش سرگذشت خانواده‌ام. هر اثر نمایش‌دهنده‌ی یکی از خاطراتی است که با زحمت پیدا کرده‌ام. ورود تدریجی رنگ‌ها به آثار برای به تصویر کشیدن تجلی آرامش است. آن‌ها در اثر آخر، زنجیره‌ها، به کمال می‌رسند که کاشی‌کاری تمام‌رنگی است.

مادر و پدر و دخترشان در زمین بازی پارک، الاکلنگ بازی می‌کنند. پرنده‌ای گول‌پیکر در آسمانی وسیع پرواز می‌کند. مردی در هواپیما. دختری روی درخت سیب. اگر خوب نگاه کنید، خاطراتی را می‌بینید که یک دنیا حرف در خود دارند. چون به نظر من، هدف خاطره این است که یادمان بیاورد چگونه زندگی کنیم.

۱. جریان سیال ذهن سبکی نو در داستان‌نویسی است که در آن، نقش نویسنده به حداقل ممکن می‌رسد، چون اندیشه‌ها و احساسات شخصیت‌ها همان‌طور بیان می‌شود که در ذهن آن‌ها جریان دارد. در این شیوه، ترتیب زمانی، مکانی و نظم منطقی رویدادها به هم می‌ریزد. ویلیام فاکنر از نویسندگان مشهور این سبک است

William Faulkner.۲

Axel.۳

Leigh.۴

Leanne.۵

Donovan.۶

Brian.۷

۸. جیرجیرک دشتی

Tina.۹

Mill Road.۱۰

O'Brien.۱۱

Caro.۱۲

Fudge Shack.۱۳

Rocky Road.۱۴